اطلاعات هفتگی

بها ۲۰۰۰ ریال

شماره ۳۱۳۲
چهارشنبه ۲۶ فروردین تا
چهارشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۸۳

چند قانون که به مردان قدرت جادویی می‌دهد

وینگو بگوویچ: روزهای پرسپولیسیها را خراب کردم

یک مطلب ویژه که خانمها نباید بخوانند

آخرین بازمانده تایتانیک به حرف آمد

CYKING™

V-C 8000 HE

DX

فیلترقابل شستشو (ضدآلرژی) – محفظه ضدباکتری – بدون کیسه
لوله تلسکوپی تاشو و قابل تنظیم ELBOW – تخلیه آسان و بهداشتی
در چهار رنگ : نقره‌ای، آبی، قرمز، طلایی

بالاترین قدرت مکش
بین تمام جاروبرقی ها

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی **ال‌جی**
با یک تلفن در خدمت شماست
۲۲۶۹۱۷۷

خدمات پس از فروش تهران
دفتر مرکزی : ۸۷۶۷۶۹۸ – ۸۷۳۵۳۲۷

LG

GOLDIRAN
گلدیران نماینده رسمی لوازم خانگی **ال‌جی** در ایران

یاد و یادواره

رحلت پیامبر گرامی اسلام(ص)

پیامبر بزرگوار اسلام در بیست و هشتم صفر سال ۱۱ هجری قمری و در ۶۳ سالگی چشم از جهان فرو بست. حضرت از اوان جوانی به خاطر صداقت و درستی از محبوبیت خاصی برخوردار بود. ایشان در ۴۰ سالگی به نبوت مبعوث شد و ۱۳ سال در مکه و ده سال در مدینه به هدایت مردم پرداخت.

شهادت حضرت امام حسن مجتبی (ع)

امام حسن(ع) در سومین سال هجری در مدینه متولد شد. ایشان هفت سال اول عمر خود در پرتو تربیت الهی جدش پیامبر اکرم(ص) گذراند. ۳۷ سال از عمر این امام گذشته بود که پدر بزرگوارش به شهادت رسید و وظیفه خطیر هدایت جامعه اسلامی برعهده امام حسن(ع) قرار گرفت. او در اولین اقدام خود، سپاهی را که پدرش برای جنگ با معاویه تدارک دیده بود، آماده رزم کرد، اما امویان با حیله و نیرنگ، یارانش را پراکنده کرد و او را ناچار به پذیرش صلح کرد. وی سرانجام طی توطئه معاویه مسموم گردید و در ۲۸ صفر سال ۵۰ هجری به شهادت رسید.

شهادت حضرت امام رضا(ع)

امام علی‌بن موسی(ع) ملقب به رضا به سال ۱۴۸ هجری قمری در مدینه متولد شد و پس از شهادت پدر گرامی‌اش امام موسی کاظم(ع) به امامت رسید. مأمون خلیفه عباسی در سال ۲۰۰ هجری قمری از ایشان خواست تا به مقر خلافت وی در شهر مرو برود؛ چون قصد داشت با تحمیل ولایتعهدی بر ایشان پایه‌های حکومت خود را تحکیم بخشد. مقام والای علمی و روحانی امام رضا(ع) و نفوذ روزافزون ایشان در افکار عمومی به‌تدریج باعث هراس مأمون شد و وی عاقبت امام رضا(ع) را با دادن زهر در روز سی‌ام صفر سال ۲۰۳ هجری به شهادت رساند.

روز بزرگداشت سعدی

ایران مملکت حافظ و سعدی است. آثار بی‌بدیل و بی‌نظیر این دو گوهر درخشان آسمان شعر و ادب این مرز و بوم گنجینه‌ای ارزشمند و راهنمای روشن زندگانی بشریت است.

گلستان و بوستان سعدی هر کدام مکتب درس درست زیستن و سربلند زندگی کردن است و سعدی خالق این دو اثر معلم این مکتب.

سعدی شیرازی یکی از نوادر زمانه و شاعر بلندآوازهٔ ایران زمین است. اول اردیبهشت روزی است که اهل قلم و ادب هر چند مختصر به بهانهٔ «روز بزرگداشت سعدی» یادی از این شاعر نادر می‌کنند و یادش را زمزمهٔ لبها می‌نمایند که:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

یک توضیح ضروری :

با توجه به تقارن چاپ شماره آینده مجله با رحلت حضرت رسول اکرم(ص) و شهادت امام رضا(ع) و تعطیلی روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، شماره آینده مجله اطلاعات هفتگی در تاریخ نهم اردیبهشت ماه منتشر خواهد شد.

تسلیت به همکاران

در کمال تأثر و تاسف باخبر شدیم که همکاران محترم ما سرکار خانم جهانشاهی و آقای بهرام‌بیگی در اندوه عزیزان از دست رفته خود عزادارند، بدین وسیله مصایب وارده را به این عزیزان تسلیت می‌گوییم و برای از دست رفتگان غفران الهی و برای بازماندگانشان صبر جمیل از درگاه خداوند مسئلت می‌نماییم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

باخبر شدیم همکاران محترممان آقایان رشید بهنام و علی مجاوری و جواد مجاوری در سوگ از دست رفتن برادر عزیزشان داغدار شده‌اند، به این وسیله ضمن عرض تسلیت به خانواده آن بزرگواران برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند رحمت و مغفرت آرزومندیم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

تندرستی همان درونی پاک و خالی از حسد است • حضرت علی(ع)

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
با هم «چت» کنیم ۱۰
ما چقدر گوش می‌کنیم ۱۱
گزارش شهرستان ۱۲
داستان زندگی ۱۴
مقاله وارده ۱۶
صدای سبز بسیج ۱۷
گزارش رنگی «آخرین بازمانده» ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندانها ۲۲
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
ماجراهای خواستگاری ۲۵
اگر شکایت نکنید جذاب‌تر می‌شوید ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
زندگی رنگین ۲۸
یک ماجرای واقعی ۳۰
رفتارها و واکنش‌ها ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
خواندنیهای تاریخی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی خارجی «مروارید» ۳۸
کتاب و کتابخوان ۳۹
تماشاگه راز ۴۰
دستپخت عدسی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
دانش آموزان «مرزی» را بشناسید ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
نکته‌های میرزا محمد ۶۱
ترازو ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
آخرین روشهای رفع جوش صورت ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۳۲ - چهارشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۸۳
؟؟صفر ۱۴۲۵ ؟؟ آپریل ۲۰۰۴

- ■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- ■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- ■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

سالی که نکوست...

سالهاست که سال نو برای شهروندان، چندان خوش‌یمن و بابرکت آغاز نمی‌شود. همه ما در دعای تحویل سال می‌خوانیم و از خدا می‌خواهیم که: حول حالنا الی احسن الحال... اما به‌اصطلاح عوام، حالمان را می‌گیرند... کسی هم حالی از ما نمی‌پرسد. مسوولان گرانی هم سالهاست فهمیده‌اند که توپ و تشر مقامات، همان صدای توپ مروارید است که زمانی مدرس شهید در جواب رضاخان با اشاره به آن گفته بود که کسی از توپ خالی شما نمی‌ترسد... و لذا هیچکس از اطلاعیه‌های بگیر و ببند مقامات مختلف درباره مبارزه با گرانفروشی هم هراسی به دل راه نمی‌دهد. چون می‌داند که توخالی است و لذا هر کس هر کاری دلش بخواهد می‌کند.

جدای گران شدن کرایه‌ها که البته درصد کمی از آن استدلال دارد و بیشترش بی‌منطق و از سر گردن کلفتی است. بسیاری از خدمات و کالاهای دیگر هم در این بازار بلبشو ابرو بالا انداخته و از دسترس طبقات کم درآمد جامعه دور شده‌اند و چون هیچ کنترلی در کار نیست هر کس بر این هیزم مشتعل، نفت تازه‌ای می‌ریزد.

پریروز در داروخانه دارویی را با نسخه آزاد خریدم که رویش درشت نوشته بود ۱۵۰۰ تومان و فروشنده باکلاس با صراحت تمام گفت که قیمت آن ۱۸۰۰ تومان است چون خرید جدید ما بیشتر بوده است! بقیه اقلام مصرفی و دارویی و درمانی هم از این قانون تبعیت می‌کند و تقریباً اوضاعی مشابه این دارد. و مصرف‌کننده ایرانی درمی‌ماند که چرا باید درست در آغاز سال نو به چنین بلایی گرفتار آید و سال برایش چنین نامبارک باشد؟

عده‌ای از مردم و حتی برخی صاحبنظران اقتصادی هم افزایش قیمت بنزین را عامل اصلی گرانی آغاز سال ارزیابی می‌کنند و به همین بهانه بسیار غیراصولی و غیرمنطقی به روند افزایش ظالمانه مصرف بنزین و سوخت در کشور دامن می‌زنند اما کسی از آنها نمی‌پرسد چرا در جامعه‌ای که قیمت بنزین در آن کشور با وجود تولید بی‌رویه این همه اتومبیل، از یکدهم قیمت بنزین در کشورهای اروپایی هم کمتر است باید این همه تورم و گرانی وجود داشته باشد؟ چرا کسی نمی‌پرسد چطور وقتی قیمت گوشت در کشور تقریباً با کشورهای دیگر برابر است قیمت بنزین باید در حد یک دهم متوسط قیمت جهانی آن باشد و تازه عامل تورم در کشور هم معرفی شود؟

چرا وقتی در کشوری با این مساحت و با چهارفصل موجود در کشور، قیمت زمین و خانه و حتی قیمت اجاره‌خانه با بسیاری از کشورها برابری می‌کند و اصولاً کسی نقشی برای آن در تورم قائل نیست باید بهای انرژی به عنوان عامل تورم معرفی شود؟

چرا کسی در برابر افزایش بی‌رویه قیمت زمین و مسکن در سالهای اخیر که هیچ ارتباطی با بهای انرژی در کشور نداشت موضعگیری اصولی نکرد؟

بحث و سخن در این باب فراوان است و در این مقال نمی‌گنجد اما مراقب باشیم که در تحلیل مشکلات اقتصادی کشور به بیراهه نرویم.

مشکل اصلی اقتصاد کشور افزایش پانزده تومانی قیمت بنزین نیست حتی علت تورم موجود در کشور هم ایجاد نوسان در حاملهای انرژی نیست.

عده‌ای رند می‌خواهند ذهن ما را منحرف کنند و احتمالاً منافع آنان حکم می‌کند که چنین ذهنیتی تقویت شود. بعید می‌دانم که آنان چیزی از منافع ملی بدانند وگرنه مصرف بی‌رویه میلیاردها دلار سرمایه کشور در بخش انرژی و سوخت را تاب نمی‌آوردند. اگر آنان دغدغه مردم و ملت و کشور و منافع کشور را داشتند اجازه نمی‌دادند که چنین بن‌بست عجیب و غریبی در اقتصاد کشور پدید آید که سرمایه‌گذاری تولیدی در کشور دچار چنین مصیبت عظیمی شود که کسی جراءت سرمایه‌گذاری مولد را نداشته باشد و واجب‌ترین و لازم‌ترین اتفاق در کشور که افزایش اشتغال و رفع بحران بیکاری است چنین دچار فلج و ضایعه باشد.

احتمالاً منافع عده‌ای صاحب نفوذ و قدرت حکم می‌کند که بخشهای واسطه‌ای و غیرمولد اقتصادی کشور چنین پربازده باشد و بخشهای تولیدی (کشاورزی و صنعتی و حتی خدماتی) کشور چنین بی‌متولی و بدون مشتری تا آنان منافع بیشتری داشته باشند و احتمالاً منافع آنان است که اجازه می‌دهد این همه یارانه و سوبسید و حمایت در بخش مصرف کشور، جامعه را و اقتصاد جامعه را به بهشت مصرف و اسراف بدل کند. البته مصرف به خودی خود از نظر اقتصادی پدیده ناپسندی نیست. در بسیاری از مواقع مصرف موجب افزایش تولید می‌شود اما به شرطی که برای مصرف از جیب ملت و خزانه ملت یارانه پرداخت نشود. و به شرطی که از سرمایه‌های ملی و منابع تجدیدناپذیر و مواد اولیه در خطر اتمام کشور نباشد.

یک مشکل دیگر اقتصاد کشور هم همیشه مغفول می‌ماند و آن نوع تقسیم ثروت در جامعه است.

اگر دقت کرده باشیم در سالهای اخیر طبقه متوسط به نفع طبقه فقیر درحال ضعیف شدن است. خدا نکند تا چند سال آینده شاهد این باشیم که اصلاً طبقه متوسطی در جامعه وجود نداشته باشد و ما فقط دو طبقه فقیر و غنی داشته باشیم که طبعاً طبقه فقیر آن درصدی بالا و طبقه ثروتمند آن اقلیتی در جامعه را دربر خواهند گرفت که این نوع طبقه‌بندی برخورداری از ثروت در جامعه در نقطه مقابل عدل و قسط اسلامی است که همه ما برای تحقق آن قیام کرده‌ایم. راستی چرا کسی برای این معضل اساسی فکری نمی‌کند؟ چه دستهایی درکارند تا تقسیم ثروت در جامعه اینگونه غیرمنطقی صورت گیرد و چه قدرتهای صاحب نفوذی اجازه نمی‌دهند تا مکانیزمهایی برای تعدیل ثروت طراحی شده و به مورد اجرا درآید؟ معلوم نیست تا چه زمانی باید شاهد چنین وضعیتی در اقتصاد کشور و چنین مطلعی برای آغاز سال نو باشیم که فرارسیدن سال جدید را برای مردم ما به شکل اتفاقی نه چندان خوشایند رقم زند.

■

نامه های بدون واسطه

صدقه نمی‌خواهیم!

باور بفرمایید که خدا می‌داند که با چه چشمان اشکبار و با شرمندگی قلم به دست گرفته و می‌نویسم، چون جبر زمانه باعث شده تا تمام زندگیم را از دست بدهم. همسرم مرد بسیار زحمت‌کشی است که همیشه راه سلامت را پیموده.

چندی پیش کارخانه‌ای برنجکوبی به او ارث رسیده بود که با توجه به تعداد زیاد وارثین او با تلاش شبانه‌روزی توانست سهم هر کدام را بخرد، چندین سال زندگی راحتی داشتیم، ولی یک روز شخصی پولدار سرمایه‌اش را به همسرم سپرد و به او گفت این پول را داشته باش و هرگاه داری به من برگردان، من تو را به امانت و صداقت باور دارم. البته ابتدا همسرم قبول نکرد، اما مرد پولدار به شخصی پول کلانی پرداخت تا نزد همسرم نقش بازی کند که اگر شوهرم قبول نکرد آن شخص پولها را می‌گیرد و با درصد سود خیلی بالاتری نیز قبول می‌کند که در نتیجه همسرم فریب اینکار را خورد و پول را خودش قبول کرد با درصد کم که البته این حرفها را آن شخص بعد از فوت آن مرد پولدار برای استغفار طلبیدن از همسرم به او گفت.

بعد از فوت مرد پولدار هم فرزندانش چکهای همسرم را به اجرا گذاشتند، ولی چون همسرم پولها را در ساخت و ساز و مسائل دیگر خرج کرده بود، پولی نداشت در نتیجه شروع کرد به گرفتن پول سود بالا که این شروع اولین بدبختی ما بود.

سالهای بعد هم مشکلات ما دوچندان شد چون کارخانه‌مان مورد دستبرد سارقین قرار گرفت و هرچه داشتیم به سرقت رفت و باز همسرم برای پرداخت تاوان اموال مرد مجبور شد پولهای سودی بگیرد. بعد از دو سال یعنی هنگام شروع کار کارخانه همسرم تصادف سختی کرد و دو پایش شکست و چون گرداننده کارخانه فقط همسرم بود در نتیجه آن سال نتوانست درآمدی از کارخانه داشته باشد و خودمان نیز محصولی برداشت نکردیم و در نتیجه نتوانستیم بدهی‌های مردم را بپردازیم و چون چک دست مردم داشتیم، مجبور شدیم پول سودی بگیریم همانطوریکه متوجه شدید بدبختی پشت بدبختی. سال بعدش خشکسالی تمام استان گیلان را دربر گرفت و به مشکلات ما نیز افزوده شد، از یک طرف مردم برنجی نداشتند تا کارخانه راه‌اندازی شود، از طرف دیگر (برای خرج خودمان نیز) محصولی نداشتیم. در نتیجه چرخ کارخانه نیز نمی‌چرخید. پس ما خانه، زندگی و زمین خود را فروختیم به امید اینکه بدهی‌ها را بپردازیم اما این بهره‌های کلان همه را بلعید.

و حالا هم مستأجریم و نه درآمدی، نه کاری، دو تا فرزند جوان داریم که دانشگاه قبول شده بودند، اما پولی برای ثبت‌نام آنها نداشته‌ام با توجه به این بحران و گرانی که وجود دارد، ما به‌زودی حتی پول برای اجاره خانه نیز نخواهیم داشت، البته بانکها اگر پولی به ما می‌پرداختند چنان وثیقه بالایی می‌خواستند و امروز من با نوشتن این نامه با توکل به خدا از شما مردم خیر و نیکوکار درخواست کمک دارم. البته ما نمی‌خواهیم کسی به ما صدقه بدهد و یا اینکه دست گدایی بسوی کسی دراز کنیم، ما

می‌خواهیم کارخانه‌مان را در رهن فرد نیکوکار و خیر قرار دهیم و در مقابل پولی که به ما می‌دهد، در عرض ۴ سال پولش را پرداخت نماییم. و از شما مردم نوعدوست تقاضا دارم به ما یاری برسانید تا دوباره همسرم بتواند روی پاهای خود بایستد و از دست این سودهای کمرشکن لعنتی نجات پیدا کند. من و خانواده‌ام بعد از توکل به خدا چشم امید به دستان پرمهر و عطوفت شما بزرگواران خیر و نیکوکار دوخته‌ایم.

حسینی از رشت

چرا دولت کاری نمی‌کند؟

به قوه الهی صدام و رژیم او سرنگون شده و حالا که لطف خدا شامل همه مسلمین بخصوص ما شیعیان شد که می‌بینید عاشقان حضرتش چگونه از در و دیوار میدان مین برای زیارتش می‌روند و هرچه دولت اعلام می‌کند که با کاروان بروید خطر آن کمتر است، کسی توجه نمی‌کند، اما باید پرسید چرا اولاً کاروانهای حج و زیارت روزبه‌روز بر هزینه این سفرها اضافه می‌کند و کسی هم نیست که جلوی آنها را بگیرد؟ ثانیا حال که راه باز شده چرا دولت زمینه را آماده نمی‌کند و قیمت را به‌گونه‌ای اعلام نمی‌کند که مردم همه بتوانند به زیارت این اماکن که سالها در غربت و تنهایی بودند بروند؟ چرا اینقدر به این مردم عاشق فشار می‌آورند؟ همین سخت‌گیری‌ها است که باعث می‌شود مردم به‌طور قاچاق بروند و با خطرات زیادی روبرو شوند.

گلستان ـ ذکریا آقابابایی

تو با دیگران برابری

شاید برخی بااستعدادتر و توانمندتر از تو باشند اما هستند عرصه‌هایی که آنان را توان مبارزه با تو نیست، رویش و بالندگی خود را با رقابت و دنباله‌روی از دیگران مانع مشو با شهامت قدم در راه بگذار، تمامی آنچه می‌خواهی بدان دست یابی بپروران، آزمونهای نو را جستجو کن، به دیدارهای تازه همت کن و بیاموز تا به حال و آینده‌ات ابعاد تازه‌ای بیفزایی. تو خود انسان هستی همطراز با دیگران.

این حقیقت را پذیرا شو آنرا جان بخش به‌کارش گیر و سرافراز باش، در این باور که کیستی، بسوی غایی‌ترین فضیلت رهسپار شو، آن را لمس کن در چنگ بفشارش. بدان که به انجامش قادری، برای پیروزی در زندگی، زندگی کن یقیناً بدان دست خواهی یافت.

مجید کاظمی ـ گناباد

چشمهای باز

از حرف تا عمل فرسنگها فاصله، و از خواندن تا درک کردن فاصله بیشتری است.

زندگی را...؟! زیستن را...؟! هدف از زندگی موقت را...؟! براستی چه می‌بینیم! تفسیر زندگی به چه معنا باید باشد.

با چشمی باز می‌آییم. کم‌کم چشمها را می‌بندیم، بروی تمام حقایق، بروی تمام خوبیها، بروی تمام احساسات پاک، حتی بروی خود، و بالاخره با چشمانی بسته به ابدیت می‌رویم.

اما آیا نمی‌شود، این چشمها را باز کرد؟ یا به قول شاعر چشمها را شست؟ نمی‌شود با چشمهای باز حقیقت‌های تلخ و شیرین و تفسیر زندگی را لمس کرد و با آن زندگی کرد! چرا که مفهوم تلخی موقت به شیرینی تفسیر خواهد شد.

اگر چشمهایمان را باز کنیم، زندگی را، به خوردن، خوابیدن و تفریحات و جمع اموال خلاصه نمی‌کنیم.

چرا که: زندگی مفهومش به بلندای فلک و به عمق ملکوت است.

... اگر چشمها را بگشاییم.

مریم قاسمپور

کاندید جدید!

دوستان از من خواسته‌اند تا در انتخابات مجلس به صورت یک کاندیدا شرکت کنم و برای آنها چند کلمه صحبت کنم.

اسم من حسرت به دل و شهرتم کامخواه که قرار است نماینده شما مردم شوم!

برخلاف نماینده‌ها که وعده می‌دهند و عمل نمی‌کنند، من این جوری نیستم، من برای مردم خدمت می‌کنم و حاضرم برای مردم بمیرم! من طرحها و برنامه‌هایی در دست اجرا دارم که با رفتن من به مجلس همه این برنامه‌ها پیاده خواهد شد. برنامه‌هایی که در دست اجرا دارم:

۱ـ اگر من نماینده شوم پایتخت را به شهرتان می‌آورم تا شهرمان پایتخت شود!

۲ـ دخترخانمهای محترم اگر من انتخاب و به مجلس بروم کاری می‌کنم مهریه‌تان را قبل از ازدواج بگیرید تا به مشکلات خود برسید.

۳ـ آقاپسرهای محترم به من راءی بدهید اگر من انتخاب شوم کاری می‌کنم که دخترها به خواستگاری شما بیایند!!

۴ـ اصلاً چه لزومی دارد که زن توی خانه آشپزی و بچه‌داری بکند، اگر به من راءی بدهید، کاری می‌کنم که شوهرهایتان از دست شما دق‌مرگ بشوند! یعنی اینکه کاری می‌کنم که شوهرتان در خانه بچه‌داری و آشپزی بکند و شما خانمها هم می‌توانید به مسافرت بروید و یا مهمان دعوت کنید تا شوهرتان از شما پذیرایی کند، اگر من انتخاب شوم، نمی‌گذارم تلویزیون فیلم‌های سه ریالی پخش کند و کاری می‌کنم که به‌جاش دوریالی پخش کند و یک ریال باقی‌مانده را بین مردم تقسیم می‌کنم!

۵ـ اگر من انتخاب شوم نمی‌گذارم یک نفر مسأله حل کند! حتی دانش‌آموزان، چون هرچه مسأله داشته باشید مسوولین حل می‌کنند.

شما را به خدا به من رأی بدهید. خیلی دلم می‌خواهد حقوق بالای میلیون، ویلا و ماشین آخرین مدل داشته باشم.

حجت‌الله تضایی ـ از بابلسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند

خانم‌ها هستی و غزل ـ بندرعباس نامه شما به دستم رسید و از شنیدن وضعیت مالی شما آزرده‌خاطر شدم، همانطور که خودتان هم پیشنهاد داده بودید، می‌توانید نمونه داستانهای خود را به همراه تلفنی از محل زندگیتان برای دفتر مجله بفرستید تا بعد از خواندن آنها بتوانیم راجع به ادامه همکاری صحبت کنیم.

سوالی بزرار ـ سیستان و بلوچستان برادر عزیز از اینکه می‌بینم اینقدر برای برقراری ارتباط با هموطنان از طریق مجله خودتان اصرار دارید خوشحالم.

در ارتباط با تقاضای شما برای کارت خبرنگاری افتخاری هم باید بگویم از آنجا که شما مدتهاست با مجله همکاری می‌کنید اگر کپی از شناسنامه را به همراه عکس خود به دفتر مجله بفرستید، کارت برایتان ارسال خواهد شد.

زهرا سرلک ـ الیگودرز سرکار خانم زهرا سرلک داستانهای شما که تا بحال در مجله چاپ شده و خوشبختانه هر دو طرف از این نوع همکاری صمیمانه رضایت خاطر داریم، اما برای نخستین بار است که از شما گزارشی به دستم رسیده که آنرا به سرویس گزارش دادم تا درباره چاپ شدن آن تصمیم بگیرند. امیدوارم همچنان موفق و پیروز باشید.

مریم مقدمی ـ اهواز خواهر محترم، با توجه به پیگیری که انجام شده متاءسفانه مجلات موردنیاز شما برایتان ارسال نشده، دلیل آنهم این بود که در همان زمان کلیه شهرستانها هم با کمبود مجله روبرو بوده‌اند و درحال حاضر هم آرشیو مجله این شماره‌ها را ندارد تا برای شما ارسال کند.

عزالدین قربانی ـ خراسان برادر سرباز! نامه پرمهر و محبت شما که در دوران سربازی برایم نوشته‌اید را دریافت کردم، ما هم مثل شما از اینکه می‌بینیم جوانان این مرز و بوم تا این حد با مشکلات عدیده‌ای دست به گریبان هستند، ناراحت و متأثر هستیم و بارها از طریق همین ستون و صفحه‌های دیگر، مشکلات این قشر و یا بهتر بگویم بنزین سبز کشورمان را به مسوولان گوشزد کرده‌ایم و امید داریم بالاخره کسی برای رفع آنان اقدامی کند، اما معتقد هستیم خود جوانان هم باید دست به کار شوند و فکری به حال خود بکنند، حالا این کار از طریق ارتقاء سطح علمی است یا فرار گرفتن یک فن و یا... خودشان بهتر می‌دانند. در هر صورت منتظر نامه‌های بعدی شما هستم.

مریم قاسمپور ـ قائم‌شهر مریم خانم، نامه شما که در آن تمامی صفحه‌های مجله را به نقد کشیده بودید را خواندم و بخشهایی از آن را برای همکاران تحریریه ارسال کردم تا پیشنهاداتتان مورد بررسی و کارشناسی قرار گیرد. و در پایان هم باید بگویم از اینکه می‌بینم تحولات ایجاد شده در بخشهای مختلف مجله تا این حد شما و دوستانتان را خوشحال کرده، خرسند شدم. برقرار باشید.

حجت‌الله رضایی ـ بابلسر نامه شما یک گزارش مجله را که درباره باغ وحش بابلسر بود به چالش طلبیده بود. اما من معتقد هستم که حیف است خود شما با این خط خوش و با این نثر زیبا در ارتباط با مشکلی که متذکر شده‌اید چیزی ننویسید. پس دست به کار شوید و خود شما به عنوان یکی از همکاران ما در شهرتان مشکلات و مسائل مختلف موجود را تجزیه و تحلیل کنید و برای مجله خودتان ارسال نمایید.

محمد غلامی بیرمی ـ لارستان محمد غلامی عزیز، در نامه نوشته‌اید که قبلاً برای بخشهای فرهنگ مردم، حوادث و... نامه‌هایی ارسال کرده‌اید که به چاپ نرسیده است.

ضمن پوزش از حضرتعالی باید عرض کنم که معمولاً تصمیم در مورد چاپ مطلب هر نشریه‌ای به عهده دبیران سرویس‌ها گذاشته می‌شود، گذشته از اینکه ممکن است شما نامه‌های موردنظر را جداگانه ارسال نکرده باشید. در غیر این صورت مطمئن باشید که نامه‌ها همه گشوده شده و بررسی می‌شوند. در مورد کارت خبرنگاری افتخاری هم اگر کپی شناسنامه و عکسی را برای بنده ارسال کنید ـ از آنجا که با مجله همکاری صمیمانه دارید ـ اقدام خواهد شد. موفق و پیروز باشید.

چون به دشمن ظفر یافتی و توانستی او را کیفر کنی به شکرانه توانائی از او درگذر • حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

- البرادعی در تهران با مقامات ایرانی مذاکره و تبادل نظر کرد.
- رئیس قوه قضاییه از زندان اوین بازدید کرد.
- خاتمی: مطمئن باشید جمهوری سکولار در ایران شکل نمی‌گیرد.
- محسن امین‌زاده معاون وزیر خارجه استعفای خود را تکذیب کرد.
- به ۲۰۶ قربانی و مجروح انفجار قطار در نیشابور خسارت پرداخت می‌شود.
- بوش ایران را بزرگترین تهدید برای آمریکا خواند.
- درپی افزایش قیمت‌ها قرار است قیمت نان نیز افزایش یابد.
- وزارت کشور از مردم خواست به صورت قاچاقی به عراق نروند.
- رئیس مجلس و وزیر کشور خواستار پخش مشروح سخنان جنتی در مجلس خبرگان شدند.
- وزیر کشور: ابطال آرا، یک جریان سیاسی معنی‌دار است.
- عباس عبدی به مرخصی آمد.
- عسگراولادی از تصویب برنامه چهارم در مجلس ششم انتقاد کرد و خواستار بررسی آن در مجلس هفتم شد.
- تعداد هواپیماهای مسافری در سال ۱۳۸۲ کاهش یافت.
- رئیس سازمان زندانها مساحت سلولهای انفرادی جدید را ۱۱ مترمربع اعلام کرد.
- ۴/۱ میلیارد دلار از بدهی‌های خارجی کشور امسال سررسید می‌شود.
- تعداد ایدزی‌های کشور به ۶ هزار و ۷۴۶ نفر رسید.
- هیأت رئیسه مجلس برگ احضاریه ۱۴ نماینده مجلس را دریافت کرد.
- اوضاع در مناطق شیعه‌نشین عراق همچنان ناآرام است.
- اسرائیل شیخ احمد یاسین را ترور کرد.

مراجع عراقی نسبت به تشدید درگیریها در این کشور به مقتدا صدر هشدار دادند.

- عرفات اعلام کرد در نظر دارد به حماس نزدیک شود.
- سفیر استرالیا پس از ۳۰ سال به کره شمالی رفت.
- پارلمان اقدام به برکناری رولانداس پاکساس رئیس جمهوری لیتوانی کرد.
- حزب بعث سوریه از طرح خاورمیانه بزرگ آمریکا انتقاد کرد.
- دو روس به اتهام ترور «یاندربایف» رئیس جمهوری پیشین چچن در قطر محاکمه می‌شوند.

حزب مگاواتی در انتخابات پارلمانی اندونزی پیروز شد.

- برزیل با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی همکاری می‌کند.
- اسماعیل‌خان ممکن است به عضویت کابینه کرزای درآید.
- امیر قطر از طرح آمریکا برای خاورمیانه دفاع کرد.
- مصعب زرقاوی یکی از اعضای القاعده، مراجع شیعه عراق را تهدید به قتل کرد.

حسن فتحی

خزر؛ مشکل لاینحل ایران

فروپاشی کشورها و امپراتوریها همواره با مشکلاتی برای کشورهای همسایه و یا کشورهای جدیدالتأسیس همراه بوده که همین مساءله گاهی اوقات منجر به بروز جنگهای مرزی و داخلی گردیده و اوضاع را آشفته کرده است.

نگاهی به وضعیت شبه جزیره بالکان پس از استقلال برخی از جمهوریها از یوگسلاوی و جمهوریهای شوروی سابق، بیانگر این واقعیت است که تا مشخص شدن وضعیت حقوقی، مرزها و دارایی‌ها، کشمکش‌ها در ابعاد سیاسی و نظامی ادامه داشته است. در این میان اگر رهبران و کارآمدی وجود نداشته باشند، اختلافات عمیق‌تر شده و این اختلافات و درگیریها ماهیت مردمی پیدا کرده و می‌تواند سالها به جنگ و خونریزی منجر شود که در این رابطه می‌توان به اختلافات هند و پاکستان بر سر منطقه کشمیر اشاره کرد امپراتوری عثمانی دارد.

ولی گاهی اوقات وجود رهبران کارآمد سبب می‌گردد اختلافات با سرعت حل شده و زمینه دوستی و تفاهم فراهم شود که در ارتباط با این مساءله می‌توان به چگونگی تقسیم جمهوری چکسلواکی و تبدیل آن به دو جمهوری چک و اسلواکی اشاره کرد که دوستانه صورت گرفت و با جنگ و خونریزی همراه نبود.

این دو ملت سالها در کنار هم در صلح و صفا زندگی کرده و زمانی هم که درصدد جدایی برآمدند برخلاف آنچه در یوگسلاوی شاهد بودیم، دوستانه از هم جدا شدند.

البته به‌ندرت ملتهایی را می‌توان یافت که چنین دوستانه و بدون تنش و درگیری تن به جدایی داده باشند، زیرا آنچه در قرن بیستم شاهد بودیم عمدتاً با کشمکش همراه بوده است.

اصولاً پیدایش دو جنگ بزرگ و فراگیر در نیمه اول قرن بیستم نتیجه همین اختلاف بین کشورها و افزون‌طلبی برخی از حکام بود. ولی از آنجا که این جنگ‌ها نتوانست خواسته بسیاری از کشورها و حکومتها را برآورده سازد درگیریها همچنان ادامه داشته است.

موج جدید تجزیه کشورها و یا فروپاشی آنها با سقوط رژیمهای کمونیستی در شرق اروپا آغاز شد که هنوز هم به صورت غیرمحسوس ادامه دارد. وضعیتی که بر مقدونیه و ایالت کوزوو حاکم است می‌تواند به جنگ و درگیری جدیدی در این منطقه منجر شود. وضعیت این منطقه نشان از ناآرام بودن اوضاع در بالکان دارد. اگرچه جامعه بین‌المللی پس از حوادث خونین بالکان به مهار اوضاع پرداخته و مانع گسترش ناامنی‌ها شد اما از آنجا که اوضاع هنوز تثبیت نشده و بیم بروز درگیریهای جدیدی می‌رود، حضور نظامیان غربی در این منطقه استمرار دارد و آنها به عنوان نیروهای پاسدار صلح درصدد حفظ آرامش هستند.

از دیگر مناطقی که دستخوش تحولات پس از تجزیه شده باید به دریای خزر اشاره کرد. این دریا که براساس قراردادهای سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ بین ایران و شوروی سابق میان این دو کشور تقسیم شده بود، سالها هیچ مشکلی برای کشورهای همسایه درپی نداشت، ولی از زمانی که شوروی از بین رفته و جای خود را به ۱۵ جمهوری داد، شرایط در خزر هم تغییر یافت. به‌طوری که خزر دارای پنج همسایه گردیده که چهار همسایه آن از جمهوریهای شوروی سابق می‌باشند. از آنجا که این جمهوریها مخصوصاً ترکمنستان، آذربایجان و قزاقستان نیاز شدید به درآمدهای حاصل از منابع نفت و گاز خزر داشتند به یکباره به این دریا یورش آورده و درصدد بهره‌برداری سریع از آن برآمدند. درحالی که هنوز رژیم حقوقی این دریا مشخص نبوده و کشورهای همسایه درباره چگونگی بهره‌برداری از منابع بستر و زیر بستر به توافقی نرسیده بودند.

در چنین شرایطی، تلاش کشورهای همسایه به بهره‌برداری از منابع دریای خزر با اختلافات و کشمکش‌هایی همراه بود که بیش از همه، ایران در پیدایش این وضعیت سهم داشت. به این دلیل که ایران بر تقسیم‌بندی خزر به‌گونه‌ای تاءکید داشت که با خواسته کشورهای دیگر مغایر بود و مایل نبود از منافع خود به نفع دیگران چشم‌پوشی کند.

در این رابطه جلسات متعددی در سطوح مختلف بین مقامات کشورهای همسایه برگزار شد که با توافقی بر سر رژیم حقوقی این دریا همراه نبود. به‌طوری که هنوز هم وضعیت مرزها در این دریا نامشخص است آخرین نشست مشترک وزرای خارجه پنج کشور ایران، روسیه، ترکمنستان، آذربایجان و قزاقستان که در مسکو برگزار شد نیز با موفقیتی همراه نبوده و نتوانست این گره کور را بگشاید.

این نشست که چهارمین کنفرانس وزرای خارجه همسایگان خزر بود فقط با یک وعده امیدوارکننده همراه گردید که آن نیز وعده برگزاری دومین اجلاس سران در تهران می‌باشد ولی در ارتباط با این اجلاس نیز به هیچ‌وجه زمانی تعیین نگردید.

اجلاس سران کشورهای همسایه خزر در تهران برگزار می‌شود

اجلاس یک روزه مسکو با شعارها و وعده‌هایی همراه بود، اما هیچ دستاورد مشخصی درپی نداشت فقط بر این مسأله تأکید گردید که این دریا باید دریای صلح باشد و نباید اجازه داد خزر نظامی شود.

این شعارها در شرایطی مطرح شد که روسیه، آذربایجان و قزاقستان با توافقهای دوجانبه و سه‌جانبه اقدام به تقسیم خزر کرده و با برپایی مانورهای نظامی که پای آمریکا را نیز به این دریا باز کرده، نشان داده‌اند که توجهی به این شعارها و ادعاها ندارند. یعنی آنچه از سوی آنها اجرا می‌شود با شعارها و مسائلی که در کنفرانسها عنوان می‌گردد

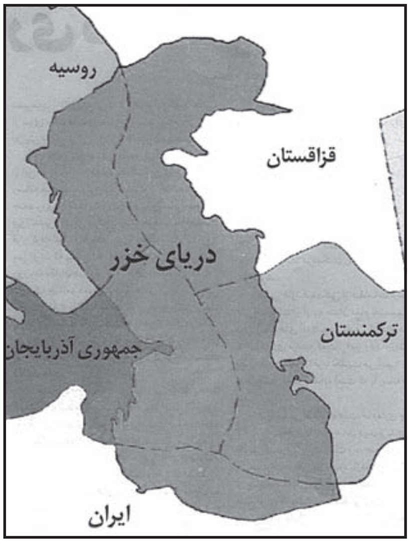

ایران و ترکمنستان مواضعی تا حدودی یکسان درقبال تحولات خزر دارند

کاملاً مغایرت دارد.

اختلاف بر سر نحوه استفاده از منابع خزر مساءله‌ای نیست که به این سادگی قابل حل باشد و همسایه‌های شمالی این دریا نیز تمایلی به پذیرش فرمول ایران برای تقسیم ندارند. به همین دلیل در نشست‌های کاری و یا اجلاس وزرای خارجه و سران، آنچه مورد توجه قرار نمی‌گیرد تعیین رژیم حقوقی است و کشورهای شمالی سعی می‌کنند از کنار این مساءله به‌سادگی بگذرند.

در اجلاس یک روزه مسکو نیز شاهد همین وضعیت بودیم. در این رابطه ویکتور کالیو ژنی نماینده ویژه روسیه در امور خزر دستور کار نشست مسکو را انجام هماهنگی‌های لازم با ایرانی‌ها درباره اجلاس سران در تهران، انرژی، ذخایر بیولوژیکی، حفظ محیط زیست، عبور از گذرگاههای آبی داخل روسیه و کشتیرانی در خزر اعلام کرد. درباره برخی از این مسائل توافقهایی نیز قبلاً صورت گرفته بود، ولی دو مساءله حائز اهمیت بود که شامل تصمیم‌گیری درباره اجلاس تهران و رژیم حقوقی خزر بود.

تهران امیدوار است در اجلاس سران که درحقیقت دومین نشست سران کشورهای حاشیه خزر می‌باشد به توافقی درباره رژیم حقوقی این دریا رسیده و به اختلافات و کشمکش‌ها پایان داده شود، زیرا در اجلاس نخست سران که در عشق‌آباد برگزار شد امیدواریهایی برای ایران به وجود آمد که متاءسفانه با مانور نظامی گسترده روسیه در خزر و توافق سه‌جانبه روسیه، آذربایجان و قزاقستان امیدواری جای خود را به یاءس و ناامیدی داد و این واقعیت آشکار شد که همگرایی در خزر جای خود را به رقابت داده است. با کند شدن روند همگرایی در خزر به دلیل وضعیت نامشخص این دریا و بروز اختلاف میان همسایگان که عمده‌ترین آنها را میان ایران و ترکمنستان با جمهوری آذربایجان شاهدیم، این دریا که از آن به عنوان دریای صلح نام برده می‌شود می‌رود که به خلیج فارس دوم مبدل گردیده و شاهد کشمکش‌هایی شود که به نفع منطقه و کشورهای همسایه نمی‌باشد. البته به دلیل منابع غنی نفت و گازی که در خزر وجود دارد، این منطقه نمی‌تواند خلیج فارس دوم شود ولی کند شدن روند همگرایی منطقه‌ای و روی آوردن کشورها به نظامیگری همراه با باز شدن پای بیگانگان از جمله آمریکایی‌ها به این دریا سبب گردید خزر تبدیل به خلیج فارس در ابعاد سیاسی و نظامی شود، زیرا از آنجا که حضور گسترده سیاسی و نظامی بیگانگان در خلیج فارس این منطقه را با تنش مواجه ساخته، خزر نیز گام در مسیری گذاشته که بیم آن می‌رود به خلیج فارس دوم تبدیل شود.

رقابتهای سیاسی و نظامی که درحال گسترش است و افزون‌طلبی برخی از همسایگان در خزر دورنمای صلح و تفاهم را در این منطقه با سؤال مواجه ساخته و تیره و تار نموده است.

دریاچه خزر که بزرگترین دریاچه روی زمین می‌باشد ۱۲۰۰ کیلومتر طول داشته و عرض متوسط آن حدود ۳۲۰ کیلومتر است. مساحت آن نیز ۴۳۸۰۰۰ کیلومترمربع بوده و حجم آن ۷۷۰۰۰۰ کیلومترمربع، باریک‌ترین عرض آن ۲۲۰ کیلومتر بین شبه جزیره آبشوران و دماغه کواولی و عریض‌ترین بخش آن با ۵۶۵ کیلومتر در شمال قرار دارد. کم‌عمق‌ترین نقطه خزر ۲۵ متر است که در منطقه شمالی بوده و عمیق‌ترین مناطق نیز که در مرکز و جنوب واقع شده ۹۰۰ الی ۱۰۰۰ متر می‌باشد.

سواحل خزر در مجموع ۶۳۷۹ کیلومتر است که حدود ۹۲۲ کیلومتر آن در خاک ایران واقع شده و وسعت آبگیری دریای خزر نیز ۳۷۳۳۰۰۰ کیلومترمربع است که ۲۵۶۰۰۰ کیلومترمربع آن در خاک ایران قرار گرفته و متعلق به ایران است.

این دریاچه ۲۸ متر پایین‌تر از سطح اقیانوسها قرار داشته و به همین دلیل هیچ خروجی از آن وجود ندارد، لذا ۸۱ درصد ورودی خود را از رود عظیم ولگا در روسیه تاءمین می‌کند.

رژیم حقوقی خزر همچنان لاینحل باقی مانده است

امپراتوری شوروی که براساس قراردادهای ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ با ایران درباره مسائل مختلف به توافق رسیده بود سالها تنها همسایه تهران در خزر به‌شمار می‌رفت، ولی این امپراتوری به دلیل سیاستی که درقبال ایران درپیش گرفته بود، همواره سعی داشت خواسته‌های خود را به این کشور تحمیل کند، به همین دلیل با وجود اینکه مرز مشخصی میان دو کشور در خزر وجود نداشت، ولی مسکو عملاً کنترل آن را در دست داشت. دریای خزر براساس معاهدات ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ دریایی مشاع بین ایران و شوروی تلقی شده و هرگونه بهره‌برداری از آن توسط کشورهای ثالث ممنوع بود. به همین دلیل هیچ مرزی در دریا میان ایران و شوروی تعیین نشده و هر دو در ماهیگیری و دریانوردی از حقوق مساوی برخوردار بودند. اما دولت شوروی از سال ۱۹۳۴ با ترسیم خطی از بندر آستارا به حسینقلی‌خان این دریاچه را به‌طور غیررسمی میان دو کشور تقسیم کرد. اگرچه دولت ایران این خط فرضی را هرگز نپذیرفت، ولی از آنجا که دو کشور سکوت پیشه کرده و فعالیت‌های اقتصادی خود را به دو سوی آن محدود کردند، این خط تا حدودی رسمیت یافته و امروزه نیز کشورهای ساحلی که مخالف نظر ایران مبنی بر تقسیم دریا به پنج قسمت ۲۰ درصدی هستند مدعی می‌باشند که سهم آن براساس خط آستارا ـ حسینقلی‌خان باید تعیین شود.

در آن زمان ایران کنترل ۱۲ درصد معادل ۴۴ هزار کیلومترمربع و شوروی ۸۸ درصد از خزر را دراختیار داشتند.

با فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ در اجلاسی که در **شهر مینسک** برگزار شد، جمهوریهای شوروی سابق متعهد شدند به قراردادهای شوروی با دیگر کشورها احترام بگذارند که این مسأله شامل قراردادهای ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ با ایران نیز می‌شود، ولی از آنجا که ایران سیاست قابل قبولی را درقبال خزر ارائه نکرد، سهم ۵۰ درصدی این کشور به‌تدریج کاهش یافته و عملاً به ۱۳ تا ۱۶ درصد رسیده است. درحالی که امروزه ایران بر تقسیم خزر به پنج قسمت مساوی تأکید می‌ورزد که این خواسته با مخالفت قزاقستان، روسیه و آذربایجان مواجه شده و آنها معتقدند سهم ایران براساس خط مرزی باید تعیین شود.

با تشدید اختلافات و نامشخص بودن رژیم حقوقی و درحالی که ایران از سیاست چانه‌زنی و تاکتیک رد توافقهای دو و سه‌جانبه تبعیت می‌کرد به یکباره **روسیه**، **آذربایجان** و **قزاقستان** براساس توافقی که صورت گرفت بخش عمده‌ای از این دریا را تقسیم کردند که گفته شد سهم روسیه و آذربایجان براساس توافق مزبور ۱۹ درصد و سهم قزاقستان ۲۹ درصد درنظر گرفته شده که به این ترتیب این سه کشور همسایه عملاً بر ۶۷ درصد از خزر حاکمیت خود را تثبیت کردند و ایران و ترکمنستان صرفاً باید بر روی ۳۳ درصد بقیه به چانه‌زنی بپردازند که در این صورت ممکن است فقط ۱۶/۵ درصد به ایران برسد. البته برخی‌ها معتقدند سهم ایران کمتر از این مقدار است.

پس از اجلاس سران در عشق‌آباد، پوتین رئیس جمهوری روسیه درباره تقسیم یکجانبه خزر هشدار داده و گفته بود، «در صورتی که توافق پنج کشور ساحلی با مشکلاتی روبرو شود ما ترجیحاً مسائل خود را در این دریا با همسایگان براساس موافقت‌نامه‌های دوجانبه حل می‌کنیم حتی اگر براساس این موافقت‌نامه‌ها برخی مسائل ناممکن باشد برای هر مورد، موافقت‌نامه جداگانه‌ای امضا می‌کنیم.»

لذا پس از مدتی، پوتین به این هشدار عمل کرده و بخش شمالی خزر را با دو کشور همسایه خود تقسیم کرد که همین مسأله ابهام دوباره رژیم حقوقی را افزایش داد.

در این شرایط فقط **ایران** و **ترکمنستان** موضعی تا حدودی برابر دارند که اگر ترکمنستان نیز به دیگران بپیوندد تهران تنها خواهد ماند. تمامی امیدواری تهران به اجلاس سران در این شهر است که زمان برگزاری آن مشخص نشده است به همین دلیل باید تا آن زمان در انتظار ماند تا مشخص شود که آیا اجلاس سران در تهران می‌تواند گره کور خزر را بگشاید یا اینکه اختلافات ادامه خواهد داشت. ■

سه‌گانه

کیان فولادی

از همین لحظه به فکر زمانی باشیم که قاضی از ما خواهد پرسید: آیا شما ۳۰ میلیون تومان دارید یا زندان را انتخاب می کنید؟

اگر ۳۰ میلیون ندارید، باید از این خطر بترسید!

در نخستین جلسهٔ مسؤولان عالی قضایی در سال ۸۳ با توجه به افزایش قیمتهادر سال جدید،بهای دیهٔ افراد نیز به دویست و بیست میلیون ریال برای هر شخص تعیین شد و مقرر گردید از آنجا که بنابر فقه اسلامی، بهای دیه در چهار ماه حرام سال، بیشتر از دیگر ایام سال است، دراین ایام نیز یک سوم به این بها افزوده گردد و بنابراین در این چهار ماه، بهای دیه نزدیک به دویست و نود میلیون ریال خواهد رسید. از سوی دیگر دیه شخص مسلمان و غیرمسلمان نیز، چندی قبل با اصلاح قانون با دیهٔ فرد مسلمان برابر شد و باید توجه داشت که با افزایش دیه، دیهٔ اعضا نیز که ممکن است در درگیریهای اشخاص یا تصادفات از بین برود و مستوجب پرداخت دیه قرار گیرد نیز به همین مقدار بالا می‌رود.

حال آنچه باید مورد عنایت قرار گیرد، این است که از سویی ثابت ماندن نرخ دیه با توجه به افزایش قیمتها در جامعه، امری منصفانه و منطبق با عدالت نیست و از سوی دیگر افزایش نرخ دیه هماهنگ با افزایش قیمتها در جامعه نیز سبب شده تا نرخ دیه در چهار ماه از سال به حدود ۳۰ میلیون تومان برای هر فرد برسد که با توجه به قدرت مالی افراد و خانواده‌های ایرانی، مبلغ بسیار سنگینی به نظر می‌آید. ازسوی دیگر در کشوری که طبق آماری که در روزهای اولیه سال جاری داده شد، مقام نخست مرگهای ناشی از تصادفات رانندگی را به خانه آورده و سالانه ۲۶ هزار نفر در این تصادفات کشته می‌شوند و رانندگان بسیاری، در موارد قابل اعتنایی از این تصادفات، براساس قانون ناچار به پرداخت دیه‌اند، این مبالغ بالای دیه، نتیجه‌ای جز گرفتار شدن بسیاری از این افراد بیگناه که تنها به خاطر بی احتیاطی، گرفتار زندان، به خاطر عدم توانایی پرداخت این مبالغ سنگین شده‌اند، نخواهد داشت.

درآخرین نمونه نیز، ریاست محترم قوه قضائیه در بازدیدی که از زندان اوین در روزهای آغاز سال ۸۳ داشتند، جوانی راکه به دلیل عدم توانایی پرداخت ۸۰۰ هزار تومان دیه، یکسال در زندان گرفتار بود، از زندان رها کردند. و از این دست جوانان یا پدرانی که به دلیل ناتوانی در پرداخت دیه، به جای سفره رنگین خانواده، باید در گوشهٔ تاریک زندان بنشینند کم نیستند و بدتر اینکه با افزایش نرخ دیه، بیشتر هم خواهند شد. پس در شرایطی که کاستن از مبلغ دیه نیز با معیارهای انصاف و عدالت سازگاری ندارد، تنها یک راه برای رهایی از این مشکل باقی است و آن اینکه با توسل به ساز و کار بیمه، همهٔ رانندگان و به ویژه رانندگان حرفه‌ای، به اجبار تحت پوشش بیمه‌ای به نام بیمهٔ دیه قرار گیرند که در صورت بروز سانحه و اتفاقات منجر به فوت و دیه، دست کم نهادی برای جبران این خسارت و از هم نپاشیدن خانواده‌ها و جلوگیری از بی‌سرانجامی بدهکاران وجود داشته باشد.

از یاد نبریم که بیش از نود درصد کسانی که امروز گرفتار پرداخت دیه هستند، از سر یک اتفاق ناخواسته به این مشکل گرفته شده‌اند، پس شایسته است همه به فکر باشیم و با استفاده از چنین بیمه‌ای،از امروز فکر روزی را بکنیم که شاید یک قاضی از ما بپرسد: آقای فلانی، آیا شما ۳۰ میلیون تومان دارید یا...

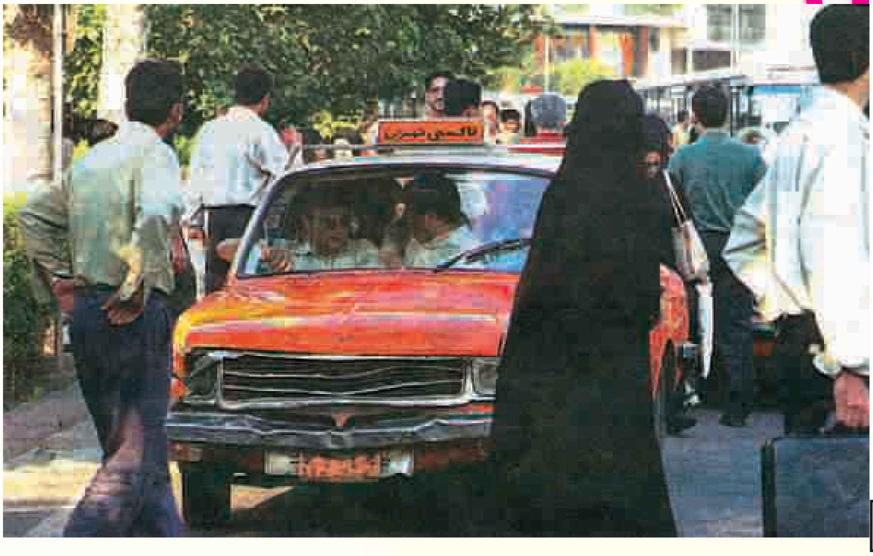

ترس شیرین، ترس تلخ

گذشت بیست و پنج سال از انقلاب اسلامی، فرصت مناسبی است که از این پس مسؤولان نظام بسیار بیشتر از پیش به فکر پاسخگویی به مردم باشند، پاسخگویی به آنچه در این بیست و پنج سال انجام داده‌اند، پاسخگویی به آنچه دراین بیست وپنج سال انجام نداده‌اند و پاسخ دادن به این سؤال که در آینده چه خواهند کرد؟

خوشبختانه با درایت **رهبر انقلاب**، این نکته، با حمایت ایشان نیز همراه شده و در سال جاری می‌توان مطمئن بود که مدیران، مسؤولان و رؤسا در جمهوری اسلامی، در برابر سؤالهای مردم روی خوش‌تری نشان دهند، اما آنچه نباید گذاشت دراین فرصت پیش آمده از دست برود، ادامه این روند و دایمی کردن این پاسخگویی است و اولین قدم در این راه باید برای خبرنگاران و رسانه‌ها برداشته شود و این عده که به نمایندگی از مردم،نزدیک‌ترین فاصله را با آقایان رؤسا و مدیران کل دارند، بتوانند سدی را که سالهاست بین این آقایان محترم و مردم محترم‌تر از ایشان کشیده شده با اتکا به رهنمود رهبر انقلاب و با کمک نمایندگانشان در مجلس بشکنند، و به این ترتیب قانونی وضع شود که مدیران دولتی موظف به پذیرش و پاسخگویی به خبرنگاران و نمایندگان رسانه‌ها در فرصتی معلوم و در قالبی مشخص باشند تا هیچ مسؤولی دراین نظام احساس نکند، می‌تواند کاری که می‌خواهد را انجام دهد و خود را پشت میز خود، دیوار اتاق خود و یا ساختمان اداره خود مخفی کند تا هیچ سؤالی از سوی هیچ کس به او نرسد و پس از پایان دورهٔ ماموریتش نیز دیگر کسی نشانی از او نخواهد داشت تا پاسخ سؤالاتی را که پشت در ماندند، از وی بگیرد.

در سال پاسخگویی مدیران، باید گامی برداشته شود که ترس شیرین حضور خبرنگار در هر جا و هر زمان و لزوم پاسخگویی به وی در دل آقایان محترم ایجاد

شود که اگر این ترس شیرین ایجاد شود، زمینه برای بسیاری از ترسهای تلخ آینده از بین خواهد رفت!

ماجرای لباس رئیس مجلس سبز!

وزیر کشور در اولین گفتگو با خبرنگاران در سال ۸۳ می‌گوید، از انتخابات اسفندماه راضی نبوده و نیستم و حتی شایعهٔ کناره‌گیری قریب‌الوقوع وی از این مقام در کشور می‌پیچد.

رئیس او یعنی رئیس جمهور خاتمی نیز هرگاه از انتخابات اول اسفند ۸۲ سخن می‌گوید، لبخند چهره‌اش را کنار می‌گذارد و با چهره‌ای جدی که رگه‌هایی از اخم را به راحتی می‌توان در آن پیدا کرد، از عده‌ای یاد می‌کند که حق شرکت در انتخابات را داشتند، ولی این حق از آنان گرفته شد.

همکار و رفیق او یعنی رئیس مجلس نیز پس از پایان انتخابات، آب پاکی را روی دست خبرنگاران ریخت و از ادامه حضور درانتخابات دور دوم مجلس شورای اسلامی که تنها فرصت راه‌یابی یک نفر دیگر را از تهران به مجلس می‌دهد، انصراف داد و قرار است در روزی که معلوم نیست چه روزی است ناگفته‌ها و اسراری از انتخابات را (به زعم خود) با مردم در میان بگذارد تا حقیقت، کمی از قبل روشن‌تر شود، اما با وجود تمام این دلخوریها و درددلها، انتخابات اول اسفند با حضور نیمی از واجدان شرایط برگزار شد و عده‌ای به مجلس شورای اسلامی راه یافتند و مهر قانون نیز بر آخرین برگ این انتخابات خورد تا سیاستمداران شکست خورده عزیز دراین انتخابات بدانند، ۹۰ دقیقه وقت قانونی دیدار دراین مسابقه به پایان رسیده و حتی از وقتهای اضافهٔ آن نیز دیگر چیزی باقی نمانده و اگر هنوز هم خود را در دل مردم عزیزتر و بازوی خود را در مقابله با حریف پروارتر می‌دانند، به دنبال فرصتی دیگر و میدانی دیگر بگردند، شاید این بار زمانه از دری دیگر بر آنان وارد شود. اما دراین سوی میدان، گروه برنده در انتخابات که خود نیز می‌دانند، در انتخاباتی پیروز شدند که انتخابات جالبی بود، بی‌صبرانه انتظار خردادماه را می‌کشند تا با ورود به مجلس جدید که اتفاقاً با آغاز به‌کار ساختمان جدید همزمان شده (مجلس که رنگ صندلیهایش سبز است)، به کسانی که در انتخابات شرکت کردند و آنها که این فرصت را از دست دادند، نشان دهند که مجلس خدمتگزار و مردمی یعنی چه، و بسیار امیدوارند، خاطره‌ای که در ذهن مردم از این مجلس «سبز» می‌ماند، زیباتر و پاینده از خاطراتی باشد که از مجلس قرمز (مجلسی که رنگ صندلیهایش قرمز بود) در ذهنها مانده است.

تا امروز که حدود دو ماه از انتخابات گذشته و حدود دو ماه نیز تا آغاز به کار جدی مجلس هفتم باقی است، نمایندگان مجلس سبز که اکثریت آنها هم‌فکر و رفیق‌اند، دو بار گرد هم جمع شده‌اند تا راهکارهای مورد نظر خود را حتی پیش از شروع به کار مجلس با یکدیگر هماهنگ کنند، گروههای کاری و تخصصی تشکیل دهند و به این ترتیب بلافاصله پس از اینکه زنگ آغاز به کار مجلس سبز به صدا در آمد، نمایندگان سبز با نظمی مثال زدنی و از پیش تعیین شده به امور اصلی و وظایفت محوری مجلس بپردازند و نه تنها اجازه ندهند، هیچ فرصتی در راه انجام وظیفه از دست نرود، بلکه تجربه تلخ شلوغی و هیاهو و بی‌نظمی روزهای نخستین آغاز به کار مجلس قبلی (ششم) تکرار نشود. (در یکی از روزهای آغازین مجلس ششم که هنوز به دلیل تازه وارد بودن بسیاری از نمایندگان دور ششم، نظم کاملی بر جلسات علنی حکم‌فرما نبود و سروصدای دهها نماینده، فضای صحن علنی را ناآرام کرده بود، یکی از نمایندگان آذربایجان مجلس خطاب به رئیس مجلس از ایشان خواست تا جو مجلس را کمی آرامتر کنند تا صحبتهای نمایندگان، برای دیگر حاضران در جلسه نیز قابل شنیدن باشد، رئیس مجلس نیز با توجه به جو ناآرام مجلس، خواست تا از حربهٔ «طنز و مزاح سود برد، بلکه نمایندگان به این وسیله، اندکی بیشتر به رعایت سکوت و نظم جلسه توجه کنند، او در پاسخ به نماینده آذری زبان معترض گفت: از مجلسی که رئیسش «لر» و نماینده‌اش «ترک» باشد، نباید انتظاری بیش از این داشت.) [طبیعی است که هم ریاست مجلس و هم نگارنده به هنگام گفتن و نقل این مطلب نهایت تواضع و احترام را برای تمام اقوام و گویشهای ایرانی قائل‌اند].

به این ترتیب از هم‌اکنون ناظران سیاسی معتقدند که مجلس هفتم، مجلسی خواهد بود که با همدلی و هماهنگی اکثریت اعضایش و با تجربه‌اندوزی از اتفاقات خوشایند و ناخوشایند مجلس ششم، راه همواری برای انجام کامل وظایفش در اختیار دارد. اما یک نکته کوچک در ابتدای راه، باعث اختلافی کم‌اهمیت شده و آن اینکه برخلاف مجالس گذشته که در میان نمایندگان، نماینده‌ای وجود داشت که از نظر سابقه سیاسی و مقبولیت کاری، به سادگی به ریاست مجلس انتخاب شود.

این بار در میان نمایندگان مجلس هفتم، یک چهره بارز که اختلاف و فاصله قابل توجهی با دیگر نمایندگان از نظر وزن سیاسی و اعتبار کاری داشته باشد، وجود ندارد، و از آن مهمتر اینکه از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تاکنون تمام رؤسای مجلس شورای اسلامی از میان روحانیون برگزیده شده‌اند و این بار یافتن چنین روحانی با سابقه‌ای که اکثریت نمایندگان نیز در نشستن وی بر جایگاه ریاست مجلس سبز اتفاق نظر داشته باشند، بسیار دشوار است.

این مساله آنگاه جدی‌تر شده است که دو گروه سیاسی عمده در کشور (مجمع روحانیون مبارز و جامعه روحانیت مبارز) اظهار علاقه شدیدی کرده‌اند که همچون دوره‌های قبل، ریاست این دوره نیز به یک روحانی واگذار شود که به زعم ایشان به جهت برخورداری از شأن روحانیت قادر خواهد بود به شکل بهتری ارتباط میان قوه مقننه و دیگر قوای مملکتی و نیز رابطه بین نمایندگان را سامان دهد. این دغدغه و نگرانی هنگامی بیشتر قابل لمس است که بدانیم اکثر کسانی که برای انتخابات ریاست جمهوری سال آینده از طرف جناحهای سیاسی، مورد نظرند نیز از بین غیرروحانیون هستند و حتی شایعه انتصاب یک فرد غیرروحانی به سمت سرپرستی قوه قضاییه نیز شنیده می‌شود. در حالی که از آغاز انقلاب تاکنون غیر از **شهید رجایی** و **بنی‌صدر**، آنهم در دو دورهٔ کوتاه تمام رؤسای سه قوه، از میان روحانیون برگزیده شده‌اند. حال باید منتظر ماند و دید انتخابات مجلس هفتم که با پیروزی جناحهای اصولگرا همراه بوده است، سرآغازی خواهد بود، برای تجربه کردن ریاست غیرروحانیون بر قوای سه‌گانه کشور یا نه و اینکه اصولاً می‌توان فرقی قابل اعتنا بین یک روحانی و یک غیرروحانی آنهم درجایگاه «ریاست و سرپرستی امور اجرایی» قوای مختلف یافت و یا نه؟

■

آیا پس از بیست و پنج سال، حرکتی آغاز شده تا ریاست غیرروحانیون نیز بر قوای سه گانه آزمایش شود؟

در سال «پاسخگویی»، باید گامی برداشته شود تا به حکم قانون، هیچ مدیر محترمی نتواند از ورود خبرنگاران به محیط کارش و پرسیدن از آنچه در آنجا در حال روی دادن است، جلوگیری کند.

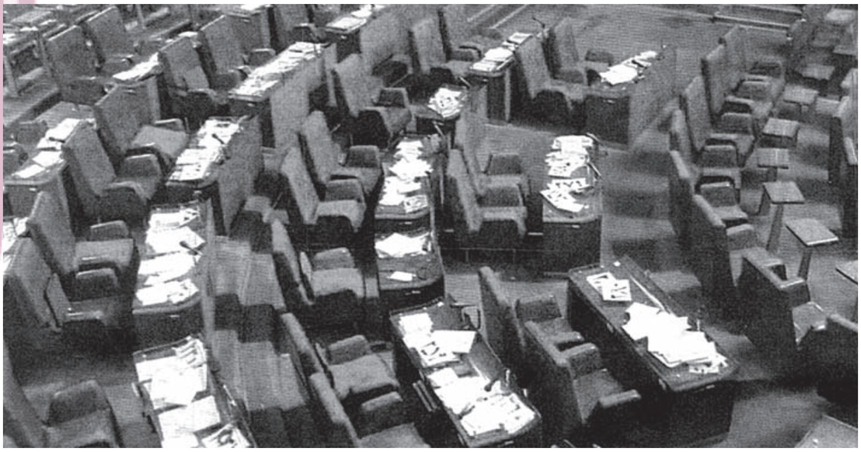

طمع آدم را همیشه برده این و آن می دارد • حضرت علی(ع)

بیایید برای یک بار هم که شده از طریق این گزارش

از: ناهید ملکی

با هم «چت» کنیم!

اول صبح آخرین روز هفته وقتی از در آسانسور اومدم تو راهرو که در اتاقمو باز کنم صدای جیرنگ جیرنگ پی‌ام‌رو شنیدم اما از اونجا که ساعت ۷/۵ صبح بود و تازه کارمندها داشتن یکی‌یکی می آمدند سر کار من به کنجکاوی خودم غلبه کردم و وارد اتاق کوچک کارم شدم و کلید لامپ اتاق را از پشت فایل پرونده‌ها روشن کردم و پشت میزم نشستم، اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره صدای جرینگ اومد و اینجا بود که من از جام بلند شدم و رفتم اتاق بغل و از پشت رایانه نگاهی با تعجب کردم و تا پرسیدم این صدای چیه سرصحبت باز شد و سوژه این گزارش پیدا!!

اما من به پیدا کردن سوژه ختم نکردم و تصمیم گرفتم وارد این دنیای مجازی بشم و گزارشی تهیه کنم.

پس بعد از صرف ناهار و اتمام کار رفتم پشت کامپیوتر و روی **یاهو مسینجر** کلیک کردم، بعد.... جعبه ورود به اتاقهای گفتگو باز شد.

اول رفتم **وُیس‌چت و یوزرروم** طبق معمول تقریباً تعداد هفتاد روم فعال بود و از شانس من هم تمام اتاقها پر بودند، اما بعد از چند دقیقه‌ای سعی و تلاش بالاخره به **پرشن‌چت** یا به عبارتی گفتگوی دوستانه فارسی راه پیدا کردم...

هشت تا اتاق فعال بود و تو هر اتاقی که می‌رفتی از اول تا آخرش موسیقی بود و یا هر چند دقیقه یک صدای عجیب و غریب می‌شنیدی که اصلاً معلوم نبود چی بود! بعد رفتم روی صفحه چت‌روم «اتاق گپ دوستانه». اونجا هم کلی نوشته‌های رنگ و وارنگ با اندازه‌های بزرگ و کوچک وجود داشت با این مضمون:

«سلام، من اومدم. کسی خونه نیست. بوق بوق من زن می‌خوام! آفتابگردون شاد شاد بذار برقصیم و... و... و...»

بنابراین من هم با رعایت ادب و احترام سلام کردم، یک بار، دو بار، سه بار.

خودمونیم کسی که طرح چت‌روم‌رو ریخته فکر همه‌جارو کرده، می‌دونید چرا؟ چون بعد از کلی داد و بیداد و فغان هرچی خودمو به در و دیوارهای چت‌روم زدم کسی جوابمو نداد، ولی تا یک آیکون گریه فرستادم سیلی از محبت‌ها و ترحمها بر روی صفحه مانیتور نقش بست: «سلام لی‌لی، اااالی‌لی چرا گریه می‌کنی، لی‌لی‌نازی کی اذیتت کرده و...» کلی ذوق کردم و تازه دستم گرم تایپ شده بود که یکدفعه همه چیز بهم خورد.

هی اینورو نگاه کن، اون‌ورو نگاه کن از این و اون بپرس اما مثل اینکه دیگه کسی جواب نمی‌ده!

پس ترجیحاً از اتاق اومدم تو چت‌روم آسیا، یه چیزی حدود ۷۴ تا روم با نامهای مختلف که شاید هر کسی با حال و هوای روحی خودش اتاقی‌رو برای گفتگو و گپ چند ساعتی انتخاب می‌کرد. «۱۸ تیرها...»، «۱۵ تا ۱۸ ساله دختر و پسر»، «ورود آقایان ممنوع...»، «اندیشه بسیجی...»، «شعر و شاعری»، «اصفهونی‌ها بیاین تو»، «۳۰ تا ۴۵ خوش آمدین»، «فقط باحالا بیاین تو...» و...

خوب من هم با توجه به سن و سال خودم اولین رومی‌رو که انتخاب کردم به اقتضای سنی ۲۵ سال به بالا بود و وقتی وارد شدم با استقبال گرم صاحبخانه روبرو شدم و بعد از کلی چاق سلامتی، از هر کی پرسیدم چند سالته می‌گفت: ۱۳، ۱۵، ۱۸ و اینکه هر گروه سنی توی روم بود الا ۲۵ ساله و به بالا تا اینکه بالاخره یک روم توجهم‌رو جلب کرد و چند دقیقه‌ای بعد...

گل پسر: سلام لی‌لی‌جون بی‌مجنون ـ لی‌لی: سلام ـ **لی‌لی‌جون: گل پسر هستی؟ بابا من دخترم ـ گل پسر: اااا** جدی می‌گی ـ چند سالته: ۲۷ ـ گل پسر: منم ۲۷ساله هستم ـ لی‌لی: تو که گفتی ۳۰ سالته! ـ گل‌پسر: شوخی کردم ـ لی‌لی جون: یک سؤال بپرسم جواب می‌دی؟ ـ گل پسر: حتماً، بگو ـ لی‌لی: چرا چت می‌کنی؟ ـ گل پسر: تلفن بدم زنگ می‌زنی؟ ـ لی‌لی: اِ، وا، جواب سؤالم چی شد؟ ـ گل پسر: من شفاهی جواب می‌دم آخه تایپ که می‌کنم خسته می‌شم حالا تلفن بدم یا تلفن می‌دی!؟!... ـ لی‌لی: ممنون خداحافظ!!

خوب بهتره قبل از اینکه ادامه گپ اینترنتی را تعریف کنم، توضیحی در مورد چگونه چت کردن هم بدم. حتماً شما هم می‌دونید که برای شروع هر کاری اطلاعات قبلی راجع به اون کار لازمه و چت کردن هم علائم و اختصارات تعریف شده خودش‌رو داره. مثلاً اختصار «asl» به معنای درخواست معرفی کامل کسیه که چت می‌کنه. «pls» علامت اختصار please (لطفاً) (خواهش می‌کنم)، F/m، M or و F به معنای اختصار مؤنث یا مذکر بودنه. بدین منظور که male (مذکر) و Fmale (مؤنث) و منهم... همین‌طور که داشتم پیغامهارو از روی صفحه نمایش رایانه حذف می‌کردم، درحال تلاش برای ورود به روم ۳۵ تا ۴۵ ساله‌ها بودم که بعد از چند دقیقه‌ای اجازه ورود به این روم را پیدا کردم.

وقتی وارد روم شدم گفتم: سلام، یک سلام دادم و جوابهای آن «سلام عزیزم!، های، با من دوست می‌شی، سرت شلوغه عزیزم، سلام، من یک پسر ۲۹ ساله، مجرد، اهل تهران، کارمند، خوش‌تیپ، جذاب و...!!!» از بین کلی جواب یکی‌رو انتخاب کردم.

من اومدم، کسی خونه نیست، من زن می‌خوام!!

حدود ۳۵ درصد ازدواجها از طریق اینترنت صورت می‌گیرد

Fast: سلام

lili: سلام

Fast: ۲۷، تهران، m،

lili: ۲۷، تهران، F

بعد از آشنایی پرسیدم: چرا چت می‌کنی؟

Fast: خوب اینهایی که چت می‌کنند همه‌شون به چند دلیل این کاررو می‌کنند، یکی می‌خواد دوست انتخاب کنه، یکی می‌خواد ازدواج کنه، و...

lili: شما چرا چت می‌کنی؟

Fast: من می‌خوام یه دوست خوب پیدا کنم.

lili: تو چت؟!!

Fast: آخه من تنها زندگی می‌کنم، دوست ایرانی ندارم و تنها راه ارتباط من چت هست.

lili: از نظر شما دوست خوب چه دوستی؟

Fast: دوست خوب یعنی آدم درست و حسابی.

lili: درست و حسابی به کی می‌گی؟ باشخصیت، تحصیلکرده، مثل خودم باشه، سرش به تنش بیارزه نه مثل پسرهایی که خودشونو جای دختر جا می‌زنن و...

چندتا دوست اینترنتی داری؟

Fast: ۲ تا پسر، ۳ تا دختر.

هنوز سؤالاتم تموم نشده بود که گفت وقت ندارم باید برم، به هرحال بعد از تشکر و همراهی‌ای که در تهیه گزارش اینجانبه کرد خداحافظی کردیم.

ساعت ۳/۵ بعدازظهر بود و نیم ساعت به پایان ساعت کاری و فرصت یک چت کوچیک دیگه:

... بعد از سلام و احوالپرسی و من کجا هستم و حالا شما کجایی؟ سؤالمو از محمدرضا ۲۸ ساله می‌پرسم.

اون وقتی می‌خواد جوابمو بده توی نوشته‌هاش بغض ترکیده‌اش‌رو حس می‌کنم و احساس لطیف و قشنگ دوست داشتن. جواب می‌ده: دنبال یکی می‌گردم.

سؤال: مگه می‌شه؟ تو چت میلیون میلیون آدم با صدجور id مختلف می‌یاد و می‌ره چه جوری می‌خوای دوست پیدا کنی؟

اینجا بود که فکر کنم دیگر طاقت نیاورد و گریه کرد و بعد از کمی تأمل گفت: آدمی که درحال افتادنه دستشو به هر علفی می‌گیره، شایدم دُم مار! بعد هم این شعرو نوشت و رفت:

غُره مشو که مرکب مردان مرد را
در شاهراه حادثه پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه‌نوش
ناگه به یک ترانه به مقصد رسیده‌اند

نکته آخر

جالب توجه اینکه طبق آخرین آمار به دست آمده حدود ۳۵ درصد ازدواجها از طریق اینترنت صورت می‌گیرد. این سبک از ازدواج که جدیداً مرسوم شده سرانجام ممکن است!! به موفقیت یک زندگی مشترک بیانجامد؟! البته ممکن است ولی این دنیای مجازی تا چه حد می‌تواند افکار و شخصیت و خصوصیات ذاتی و فردی یک نفر را برای مخاطب خود که او را برای یک زندگی مشترک انتخاب می‌کند روشن کند؟ شاید هم این گفته صحت داشته باشد که ازدواج اینترنتی فرار از کشور خود و یا حل کارت سبز برای دختران و پسران است. ولی وقتی ما آدمها می‌توانیم با برقراری ارتباط چهره به چهره انتقال پیام را با تأثیرگذاری صددرصد بر مخاطب داشته باشیم، چرا چت می‌کنیم و یا اینکه وقتی می‌توانیم، موسیقی را داخل اتاق خودمان گوش کنیم، چه دلیلی دارد که کلی هزینه برق و تلفن، کارت اینترنت و... صرف کنیم که موسیقی را از اتاق گفتگو سایت یاهو مسینجر پخش کنیم. حالا اگر دو نفر هم از دو جای مختلف دنیا با هم گفتگویی دارند و به جهت ارتقاء سطح آگاهی و برای همیاری و همفکری با هم چت می‌کنند چه دلیلی دارد که یک (نفر شاید لفظ قشنگی نباشد به اصطلاح مردم‌آزار) بیاید و با پارازیتهای خودش جمع را بهم بزنند.

خلاصه اینکه قانون چت ایرانی یک چیزی شبیه جنگل می‌ماند. دختر ۱۸ ساله تو روم ۳۰ ساله‌ها و یا... جز وقت‌گذرانی بی‌بهره و صرف هزینه‌های هنگفت سودی پیدا نمی‌شود!!

ما چقدر گوش می‌کنیم؟!

خانم محترم!

با شما هستم، شمایی که در طول شبانه‌روز به خاطر درگیری با مشکلات گوناگون با همسرت خیلی حرف نمی‌زنی! البته منظور ما از حرف زدن فقط صحبت کردن نیست، بلکه چطور صحبت کردن خود از اهمیت ویژه‌ای برخورداره، اما شما چقدر توی این کار موفق عمل کردی؟ خودت بگو.

پس حالا که راضی شدی کمی فکر کنی، این یک صفحه‌رو هم بعد از فکر کردن بخون تا بدونی اگر شما هم با مشکل مشابه برخورد کردی چه باید بکنی.

خانمی ۳۲ ساله هستم با دو فرزند ۱۲ و ۳ ساله، به خانواده‌ام علاقه دارم و از صبح با شور و شوق به امور منزل و بچه‌ها رسیدگی می‌کنم، از آن جایی که همسرم تا حدود ۸ شب کار می‌کند، تقریباً تمام مسوولیت‌های خانواده مانند، خرید کردن، رسیدگی به امور تحصیلی پسرم... برعهدهٔ من است. سعی می‌کنم که تا آمدن همسرم همه چیز سر جای خودش باشد و او بتواند با آرامش چند ساعتی را در کنار خانواده‌اش باشد. اما مدتها است که به رفتار همسرم بسیار حساس شده‌ام. این رفتار تازه نیست و سالها است که وی انجام می‌دهد و برای خود او و حتی من مثل عادت شده است.

○ **رفتارشان را می‌توانید توضیح دهید؟**

او بعد از آمدن از سرکار و شام خوردن و پرس‌وجوهای ساده‌ای مثل: چه خبر؟ دیگه چه خبر؟ و گزارش گرفتن از بچه‌ها و اوضاع و احوال خانه که در چند کلمه تلگرافی بیشتر خلاصه نمی‌شود، به همراه چند روزنامه جلوی تلویزیون می‌نشیند.

○ **خوب کجای این رفتار شما را آشفته می‌کند؟**

بله موضوع اصلی این است که من دوست دارم با وی صحبت کنم و از چیزهای مختلف با او حرف بزنم، اما او اصلاً به من نگاه نمی‌کند و پاسخش را درحال روزنامه خواندن و یا در حال نگاه کردن به تلویزیون می‌دهد. او می‌گوید، که تو حرفت را بزن من گوشم با شماست. من فکر می‌کنم او نسبت به ما توجهی ندارد.

○ **آیا در واقعیت اینطور است؟**

خیر. او همه چیز را برای ما می‌خواهد و بسیار با محبت است.

○ **خود شما دربارهٔ این رفتار چه فکری می‌کنی؟**

من فکر می‌کنم که او بلد نیست و یا نخواسته یاد بگیرد که با ما چگونه رفتار کند.

○ **خوب، شما چه کار کردی که به وی کمک کرده باشی تا رفتارش تغییر کنه؟**

من هر چند وقت یکبار به صورت اخم و بعد دعوا و اوقات تلخی از وی انتقاد می‌کنم.

○ **آیا این کار کمکی به حل موضوع کرده است؟**

خیر، بلکه بعد از چند وقت دوباره تکرار شده است.

همسرم شب که به خانه می‌آید، روزنامه را دستش می‌گیرد و جلوی تلویزیون دراز می‌کشد و ...

راهکار:

ما می‌دانیم که صحبت کردن لازم است. اما چگونگی صحبت کردن از اهمیتی بسیار زیاد برخورد است. زمانی که همسرتان مشکلات، احساسات،... خود را بازگو می‌کند. نشان‌دهندهٔ این است که او نیاز به ایجاد ارتباط دارد و آن به این دلیل است که در درونش چیزی جریان دارد. به‌طور مثال. یا از چیزی دلخور است، یا چیزی می‌خواهد و یا آن روز برایش موضوعی پیش آمده است،... و یا فقط نوعی دعوت به حرف زدن است، و خانواده‌ها در این موارد دچار سوء تفاهم می‌شوند، زیرا هیچکدام از طرفین نمی‌داند که در درون دیگری چه خبر است؟ و این همان نقطه‌ای است که در بسیاری از موارد موجب عدم ارتباط مؤثر بین آنها می‌گردد. گوش کردن با تمام وجود (فعال) می‌تواند یک روش مؤثر باشد، برای زمانی که فرد موضوعی را بازگو می‌کند. در این ارتباط فرد مقابل می‌تواند پس از شنیدن آن، البته از طریق نگاه چهره به چهره و با تمام وجود، بدون قضاوت کردن، اظهارنظر، راهنمایی کردن، تهدید کردن، تجزیه و تحلیل کردن... فقط می‌تواند آنچه را که فرد می‌گوید را احساس کند، نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر. برای لحظه‌ای کوتاه خود را جای او بگذارد و خودش، او شود.

یا به عبارتی دیدن دنیا از چشم او، این تجربه در ارتباطات زناشویی و حتی ارتباط با نوجوان بسیار مؤثر است زیرا باعث می‌شود که فرد مقابل، این فکر را بکند که احساساتش را درک می‌کنند و کسی هست که به حرفهایش گوش می‌دهد. این نوع رفتار چنان رضایت بخش است که بدون شک باعث می‌شود یک نوع احساس گرمی بین طرفین ایجاد گردد، زیرا ما به خود اجازه داده‌ایم به درون کسی وارد شویم. به عبارتی برای لحظاتی همدم او باشیم و حتی نوعی قدرشناسی و احترام را می‌تواند انتقال دهد. و دیگر نیاز به تعریفها و تمجیدهای تکراری و متداول و یا انتقادهای تکراری نباشد.

البته در ابتدا به کاربردن این روش تا حدودی دشوار است. اما اگر به‌طور مرتب استفاده شود به صورت تمرین درمی‌آید. اما مسئلهٔ مهم این است که چه وقت و چگونه متناسب با موقعیت به کار گرفته شود. و آن مستلزم این است که ما آگاه باشیم و احساس کنیم که همسرمان یا فرزندمان موضوعی برایش پیش آمده و یا حتی او از رفتار خودش راضی نیست، این می‌تواند زمان شام خوردن و یا زمانی که در ابتدای بحث مطرح شده باشد... ما زمان برای آن تعیین نمی‌کنیم. تنها مسئله مهم این است که کسی که موضوعی را مطرح می‌کند مطمئن باشد که طرف مقابل همراه با او مسئله را احساس می‌کند و فرایند یک ارتباط و یا صحبت کردن درست و مؤثر شکل می‌گیرد. نکته جالبی که باید ذکر شود این است که در مواقعی گوش کردن با تمام وجود (فعال) یک فایدهٔ بسیار مهم دیگری هم دارد که آن این است که فرد مقابل با بروز دادن احساساتش و مشخص شدن موضوع، به نوعی راه‌حل می‌رسد.

نکته دیگر از نظر روانشناسی این است که گاه مرد ـ که ازنظر روانشناسی بیشتر از زن انزوا طلب است ـ دوست دارد بهنگام ورود به منزل پس از ساعتها کار، لختی استراحت کند و تنها باشد. این احساس ابداً به معنای بی‌توجهی نیست و در اکثر اوقات یک عمل طبیعی است. در این گونه موارد اصرار و یا انتقاد و یا گله و شکایت بیش از حد زن نه تنها مشکلی را حل نمی‌کند بلکه رابطه محبت متقابل را کمرنگ می‌کند. و این سکوت و انزواطلبی را نباید به معنای بی‌توجهی دانست.

فریبا جعفریان نمینی

بر آزار و درد یادت تحمل نبود وگرنه هرگز خرسند نخواهی بود

• حضرت امیر(ع)

گزارش شهرستان

باران، ما را از نان خوردن می‌اندازد

گزارش از: نگار حسینی

آیا تا به حال به ذهنتان خطور کرده است که هر روز به جای رفتن به فروشگاه‌های بزرگ و زنجیره‌ای و مراکز تجاری خرید به یک بازار روز آن هم از نوع محلی و بافت سنتی‌اش بروید و در آنجا با فراغ‌بال و به‌دور از هرگونه تجملی به خرید بپردازید؟

البته نمی‌دانم، شما جزء طرفدارهای [خریدار] این بازارهای سنتی و علاقه‌مندان به فرهنگ بومی و غذاهای محلی هستید یا اینکه ترجیح می‌دهید در یک فروشگاه لوکس به خرید بپردازید، اما اگر فرصتی دست داد تا به شمال سفر کنید و از مناظر و جاذبه‌های طبیعی آن لذت ببرید هیچ‌گاه خود را از رفتن به چنین بازارهایی محروم نسازید.

پارسال دوست امسال...

در مسیر رسیدن به بازار به‌طور دائم درحال تصویرسازی از این بازار بودم چون از آخرین باری که به آنجا رفتم حدود ۱۲ سال!! گذشته بود و من نگران که این بازار هم مانند بسیاری از اماکن سنتی و قدیمی دستخوش تحولات شده باشد و دیگر آن بافت قدیمی را نشود در آن یافت.

و من وقتی قدم در بازار روز گذاشتم تمامی این تصوراتم رنگ باخت و در عین ناباوری دیدم اینجا همان بازار سنتی همیشگی است و به جرأت تنها جایی از شهر است که دستخوش تغییر و تحول نشده است.

در این لحظه با دیدن بازار از فرط هیجان فکر کردم که سوار ماشین زمان شده‌ام (البته به سبک فیلم‌های تخیلی) و به ۴۰ سال قبل بازگشته‌ام و با همان حال و هوا دارم برای شما گزارش می‌نویسم...

در این‌جور بازارها معمولاً همه چیز پیدا می‌شود، از شیرمرغ گرفته تا جان آدمیزاد.

در ابتدای بازار هم دستفروشان منقلی به‌پا کرده‌اند یک بپا برایش گذاشته‌اند تا دائماً در آن اسپند بپاشد و بازار را از چشم حسودان و بخیلان... در امان بدارد.

خریدارها هم وقتی از کنار اسپند عبور می‌کنند صدقه‌ای در آن می‌اندازند تا بدین‌وسیله از شر اشرار ایمن شوند و...

در اینجا معمولاً فروشندگان بساط خود را دور تا دور پیاده‌رو و در کنار یکدیگر پهن می‌کنند، دور هر بساطی نیز تعدادی خریدار مشغول چانه زدن با فروشنده‌ها هستند. البته در این میان فروشندگانی که وضعیت مالی بهتری نسبت با سایرین دارند، با دادن عوارض به شهرداری برای خود مکان ثابتی دست و پا می‌کنند که به آنها «بالابازاری‌ها» یا همان دستفروشان مایه‌دار می‌گویند. پایین بازاری‌ها هم در نقاط دورتر و کم‌رفت و آمدتر بساط خود را پهن کرده‌اند.

من هم به دلیل احترام به بخش مستضعف جامعه و برای شروع گفتگو پیرمردی را از بخش پایین بازار انتخاب می‌کنم که درحال فروختن پرتقال و نارنگی است و از لباسهای رنگ باخته، چکمه‌های پلاستیکی گل‌آلود و کلاه نمدی قدیمی و چهره سرمازده‌اش می‌شد فهمید که خیلی هم از اوضاع بازار و کاسبی راضی نیست. او نامش رضا فتحی است، اما خودش می‌گوید: همه مش رضا صدام می‌کنند.

●خوب مشتی چند سالته؟

○○هشتاد سال.

●چند وقته که توی این بازار روز میوه می‌فروشی؟

○○تمام عمرم را، از وقتی که چشم باز کردم و دست چپ و راستم را شناختم، پدرم مرا همراه خودش آورد توی بازار روز تا کاسبی کردن یاد بگیرم!

●مشتی از اون موقع‌ها بگو، بازار اون وقتها با الان چه تفاوتهایی کرد؟

○○(او درحالی که کلاهش را روی سرش جابه‌جا می‌کند، می‌گوید:) آن روزها بازارها کمی بزرگتر بود چون تمام خریدهای مردم فقط از این بازارها بود و مغازه خواربارفروشی و سوپرمارکتی به این شکل وجود نداشت.

●دوست دارید فرزندان شما هم این شغل را ادامه بدهند؟

○○نه، ترجیح می‌دهم بروند توی کار آزاد!!! و درسشان را بخوانند، چون مردم الان به این‌جور شغلها اهمیت نمی‌دهند.

از مشتی جدا می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم و داخل بازار با چند روش مختلف فروش مواجه می‌شوم اما جالبترینشان مربوط به بزازها است.

آنها معمولاً پارچه‌های گل‌دار با رنگهای شاد خود را به ستونهای چوبی که در زمین کاشته‌اند، آویزان می‌کنند و چیزی شبیه حجله را در ذهن عابران تداعی می‌کنند.

یکی از همین بزازها درباره این کار جالب می‌گوید: از وقتی این کار را کردیم مشتریمان زیاد شده چون انتخاب راحت‌تر است.

چند تخت و صندلی برای استراحت مشتریان و موسیقی سنتی که از ضبط صوتهای دستی پخش می‌شوند از جاذبه‌های دیگر این بازارند.

درمیان این شلوغی شنیدن صدای مردی که فریاد می‌زند پیاز با ضمانت شش ماهه و تخفیف ویژه برای دانشجوها مرا بسیار متعجب می‌کند و برای پیدا کردن صاحب صدا ابتدا چرخی در جایم می‌زنم و بعد میان چند پیازفروش با شعارهای متفاوت با یک محاسبه پلیسی! صاحب صدا را شناسایی می‌کنم.

پیاز با ضمانت ۶ ماهه

بعد از سلام و علیک به پسر جوان می‌گویم؛ **جداً پیازهایت شش ماه ضمانت دارند**

و او با خنده پاسخ می‌دهد: کجایش را دیدی، ایزو ۹ هزار و دو و گارانتی هم دارد.

●حالا چرا این پیازهای ضمانتی فقط برای دانشجوها تخفیف دارد؟

○○چون خودم دانشجو هستم، و وضعیت مالی آنها را درک می‌کنم!

●پس چطور از بازار روز سردرآوردی؟

○○برای خرج ادامه تحصیلم مجبورم که کار کنم.

●نظر دیگران راجع به شغلت چیه؟

○○خوب روزهای اول از اینکه همکلاسیهام مرا در اینجا ببینند خجالت می‌کشیدم، حالا طوری شده که همکلاسیهایم از مشتریان پروپا قرصم هستند.

●توی این مدتی که در بازار بودی، چه چیزی از فروشنده‌های دیگر یاد گرفتی؟

○○صداقت و سادگی، اینها چیزهایی هستند که هنوز میان این روستاییان ساده‌دل مانده، شاید دستشان تنگ باشد، اما چشم تنگ و بخیل نیستند.

در همین لحظه دو نفر از دوستان جواد که برای خرید آمده‌اند به ما ملحق می‌شوند و وقتی نظر سعید را راجع به شغل جواد و این بازارها می‌پرسم، می‌گوید: من واقعاً خوشحالم که دوستی دارم که این‌چنین برای تأمین آینده و معاش خانواده‌اش تلاش می‌کند، البته شاید اگر من جای او بودم جسارت این کار را نداشتم، اما همیشه جواد را تحسین می‌کنم و درواقع من در چنین جاهایی احساس می‌کنم هویتم را پیدا کرده‌ام.!

از آنها جدا می‌شوم و همین‌طور که در بازار قدم می‌زنم، می‌توانم نگاههای از روی کنجکاوی فروشندگان را بابت حضور خودم احساس کنم چون آنها اصولاً با واژه‌ای به نام خبرنگار در محل کارشان غریبه هستند و همه اینها را می‌توانم در نوع نگاهشان به قلم و کاغذ حدس بزنم.

اما در همین گیرودار با ستاره آشنا می‌شوم، او فردی است که با وسواس خاصی حصیرها و گلیم‌ها را وارانداز می‌کند و درباره حضور خودش می‌گوید: از وقتی که به این بازار آمدم عاشق اینجا شدم. وقتی می‌آیم توی این بازارها و قدم می‌زنم و خرید می‌کنم یه حس عجیبی به من دست می‌دهد، احساس می‌کنم برگشتم به ۴۰ سال قبل (درست عین من) و در بازارهای آن زمان خرید می‌کنم چون باور وجود چنین بازاری در عصری که بسیاری از خریدها توسط اینترنت و بدون حضور فروشنده انجام می‌شود نعمت است.

دوباره راه می‌افتم، هنوز چند قدمی به بازار ماهی‌فروشها مانده که رایحه دل‌انگیز!! عطر ماهی و

وقتی پیرمردی بار سنگینی می‌برد، وظیفه توست کمکش کنی نه اینکه قانون جاذبه نیوتون را برایش توضیح بدهی

مرغ (زنده) پیشاپیش به استقبالم می‌آید!؟ و من مجبور می‌شوم با یک دستمال بزرگ جلو بینی‌ام را بگیرم تا از شر این بوها در امان بمانم. البته بیشتر مردم به جز فروشندگان هم شرایط مشابه من را دارند. البته من از آنجا که این قسمت از گزارشم خیلی خوش‌بو نبود بارها تصمیم گرفتم که از نوشتنش صرف‌نظر کنم، اما وقتی به فکر ویتامین‌ها و طعم ماهی شکم‌پر و مرغ سوخاری شده سرسفره افتادم همه چیز را را به دست فراموشی می‌سپارم...

پس روی کاغذ می‌نویسم بعضی از ماهی‌ها، اینجا آن‌قدر تروتازه به نظر می‌رسند که احساس می‌کنی ماهیها دارند نفس‌های آخرشان را می‌کشند و اگر عجله کنی و آنها را به آب بیندازی می‌توانی زندگی را به آنها دوباره هدیه کنی و به نوشتن همین چند سطر بسنده می‌کنم.

هنوز چند قدمی از این بخش بازار دور نشده‌ام که ناگهان عطر دل‌انگیز سبزی و ریحان تازه باعث می‌شود تا بوی بد چند لحظه قبل را به دست فراموشی بسپارم. البته عطر دل‌انگیز این سبزیها هر فردی را وسوسه می‌کند تا برای چند لحظه‌ای در کنار آنها بایستد و برای یکبار هم که شده خرید آنها را امتحان کند.

بیشتر خانم‌های فروشنده در این بخش بازار با لباسهای رنگ شاد و روسریهای گل‌دار و درحالی که چادر به کمر دارند، مشغول دسته‌بندی و تفکیک سبزیها هستند.

در این میان از زن میانسالی که موهایش را با حنا رنگ کرده و ترشی می‌فروشد می‌پرسم:

●**خانم ترشی‌ها شیشه‌ای چنده؟**

○○۷۰۰۰ تومان، ولی امتحانش کن اگر خوشت آمد ببر.

او در شیشه ترشی را باز می‌کند و روبه‌رویم می‌گیرد. به او می‌گویم من خریدار نیستم، خبرنگارم...! و او با لحنی حاکی از تعجب و از روی سادگی می‌گوید: خوب مگر خبرنگارها ترشی نمی‌خورند؟ می‌گویم: چرا ولی... دلم را به دریا می‌زنم و با گفتن ذکری، مقداری از ترشی را می‌خورم و به فروشنده می‌گویم: حالا این ترشی‌ها را خودت درست کردی...

بله از راه همین ترشی درست کردن خرج پنج تا بچه صغیر را درمی‌آورم.

●**چند ساله که توی این بازاری؟**

○○از زمان فوت شوهرم ۱۵ سال.

●**از اون وقت تا حالا بازار چه تغییری کرده است؟**

○○(او چند لحظه فکر می‌کند و بعد می‌گوید:) خوب آن روزها فروشنده‌ها همدیگر را می‌شناختیم و بیشتر از آنکه رقیب هم باشیم رفیق بودیم... ولی حالا...

●**دوست داری چه امکاناتی را به شما بدهند؟**

○○من فقط می‌گویم، افرادی مثل من که پول ندارند تا از شهرداری جایی را اجاره کنند، چه گناهی دارند که هر روز باید مثل توپ فوتبال سرگردان باشند و بساطشان را یکجا پهن کنند؟ شهرداری حداقل می‌تواند یک چتر سقفی به ما بدهد تا ما توی باران و آفتاب خودمان را زیر آن حفظ کنیم.

در همین لحظه خانمی که خودش را فریبا معرفی می‌کند، به جمع ما ملحق می‌شود. او خیلی دوست دارد تا در بحث ما شرکت کند. می‌گوید: من پنج ماه است که هر هفته مجله شما را می‌خرم، چقدر خوب شد که این هفته گزارشتان را به بازار روز اختصاص دادید، چون ما معمولاً نسبت به فرهنگ بومی و سنت‌مان بی‌اعتناییم.

یک ژاپنی: در هیچ کجای دنیا چنین بازاری را ندیده‌ام

او ادامه می‌دهد: من معمولاً برای خرید به اینجا می‌آیم چون اعتقاد خاصی نسبت به سالم بودن اجناس دارم و همیشه سعی می‌کنم یک فروشنده مورد اعتماد مانند این خانم را پیدا کنم.

صحبت‌های فریبا باعث می‌شود تا ناگهان به فکر این مسأله بیفتم که آیا واقعاً اجناسی که در اینجا عرضه می‌شود نظارت اداره بهداشت را هم به همراه دارد؟

رضا محمودی یکی از خریداران در این مورد می‌گوید: خیلی وقتها شده که مثلاً به‌جای کره محلی به من یا خیلی‌های دیگر روغن نباتی غالب کردند.

کمیل پسرک موطلایی ۱۲ ساله مخاطب بعدی من است. او در حالی که سعی می‌کند دستهای کوچک یخ‌زده‌اش را با بخار دهانش گرم کند، با فریادی شبیه یک مرد ۲۰ ساله جنس‌هایش را می‌فروشد.

●**از او پرسیدم: کلاس چندمی؟**

○○باید می‌رفتم اول راهنمایی، ولی الان دیگه نمی‌روم.

در چشمهای تیله‌ای رنگش هاله‌ای از اشک جمع می‌شود و ادامه می‌دهد: البته فکر نکنید بچه درس‌خوانی نبودم، من درس نخواندم چون خواهر و برادرهای کوچکم باید درس می‌خواندند و راحت زندگی می‌کردند.

●**اینجا را دوست داری؟**

○○آره، با اینکه کار کردن در اینجا خیلی سخت است و تو باید با آدمهای مختلفی سروکله بزنی.

چند قدم جلوتر چهره زنی با پالتو و مقنعه و ظاهری نسبتاً آراسته درحالی که مشغول فروش موز و لوازم پلاستیکی است توجه مرا به خود جلب می‌کند و درحالی که از دیدنش متعجب شده‌ام، با تردید می‌پرسم: بساط مال خودتان است؟ و او درحالی که از لحن سؤال کردن من تعجب مرا به‌خوبی متوجه می‌شود، می‌گوید: بله، به نظر شما هم خیلی عجیب است که یک زن تحصیلکرده توی بازار روز دستفروشی کند.

●**تحصیلکرده؟!!**

○○بله، من لیسانس ادبیات فارسی دارم و همسرم لیسانس زبان انگلیسی است، اما هیچ‌یک از ما تا به امروز موفق نشدیم کاری پیدا کنیم، بالاخره به پیشنهاد یکی از دوستان شوهرم و به‌خاطر فقر و تنگدستی مجبور شدیم بیاییم اینجا و بساط پهن کنیم.

●**برخورد مردم با یک فروشنده تحصیلکرده چطور است؟**

○○راستش را بخواهید آنها خیلی به این چیزها اهمیت نمی‌دهند و تنها چیزی که برایشان مهم است، ارزان بودن کالاست.

●**چه پیشنهادی برای بهتر شدن بازار دارید؟**

○○اولین مشکل ما گل‌آلود بودن زمین است. بعد درحالی که به اطراف اشاره می‌کند می‌گوید: وقتی توی این زمین‌های خاکی باران می‌بارد، اینجا به یک باتلاق تبدیل می‌شود.

●**برای حل این مشکل تا به‌حال اقدامی هم کرده‌اید؟**

○○شوهرم بارها رفته و این مطلب را به شهردار گوشزد کرده، اما گوش هیچ‌کس بدهکار نیست، بیشتر وقتها هم که هوا بارانی است به دلیل نداشتن سایه‌بان و چتر و گل‌آلود بودن زمین، فروشنده‌ها مجبورند بازار را تعطیل کنند.

سی دی و پوستر مصاحبه با یک ژاپنی

در انتهای بازار ازدحام جمعیت در یک گوشه دنج توجه مرا به خود جلب می‌کند و وقتی از سر کنجکاوی به این محل نزدیک می‌شوم و از میان انبوه جمعیت سرک می‌کشم با کمال تعجب می‌بینم این همه آدم تنها به خاطر چند سی.دی ناقابل و بازیهای رایانه‌ای و پوسترهای هنرپیشگان و بازیکنان فوتبال اینجا جمع شده‌اند.

حالا تقریباً به قسمت‌های انتهایی بازار رسیده‌ام و تا آمدم وسایلم را جمع کنم با چشم‌های بادامی، قد نسبتاً کوتاه و لاغراندام درحالی که از هر فروشنده عکس می‌گرفت و چیزهایی یادداشت برمی‌داشت را دیدم که موجب شد حس حسادتم به خاطر دیدن یک رقیب آن هم از نوع چشم‌بادامی و ژاپنی‌اش برانگیخته شود و از آنجا که از دانستن نعمت زبان انگلیسی محرومم در نتیجه دست به دامن مترجمش شده و او را دعوت به مصاحبه کردم که مرد ژاپنی هم استقبال می‌کند و می‌گوید: اینجا خیلی زیباست، درست مثل شعرتان... متنوع و سبز.

●**چطور شد اینجا آمدید؟**

○○برای تحقیق و نوشتن کتاب درباره فرهنگ بومی مردم مازندران.

●**چیزی هم دستگیرتان شده؟**

○○بله خیلی چیزها که تا به‌حال در هیچ کجای دنیا چنین بازاری را ندیده بودم. اینجا مرا یاد فیلم‌های تاریخی ژاپن و فرهنگ خودمان می‌اندازد.

من هم سرم را از روی کاغذ بلند می‌کنم و باذوق می‌گویم: بله من هم همین‌طور، بخصوص بازارهای فیلم اوشین.

او با تعجب خیره خیره به من نگاه می‌کند و بعد هر سه می‌زنیم زیر خنده، البته در انتهای مصاحبه هم دوست ژاپنی ما اصرار می‌کند که حتماً قدر سنت و فرهنگمان را بدانیم.

من قبل از اینکه از بازار بیرون بروم برمی‌گردم و به پشت سرم نگاهی می‌کنم، خورشید در مرکزی‌ترین نقطه آسمان خودنمایی می‌کند و اشعه‌های خود را در یک روز سرد زمستانی هم از ما دریغ نمی‌دارد.

درحالی که بعد از این گشت‌زنی چند ساعته باید خسته باشم، اما بیشتر دلگیر آنم که باید از ماشین زمان!! پیاده شوم و به عصر تکنولوژی و پیشرفت‌های ظاهری... بازگردم...!؟

■

عجب رفیقی بود هوشنگ

او هم رفت؛ هوشنگ بختیاری را می‌گویم. بگذار برای یکبار هم که شده او را بی‌پیشوند «آقا» یا پسوند «خان» و جناب و... نام ببرم. لااقل حالا که نیازی به اینگونه تعارفات دنیایی ندارد، بگذار من هم او را همانطور که زندگی کرد صدا کنم؛ ساده و بی‌پیرایه!

مرسوم آن است که اینطور مواقع در سجایای اخلاقی مرحوم و بزرگی روحش می‌گویند و می‌نویسند. اما نه، من لااقل این رویه را ـ در ارتباط با هوشنگ بختیاری ـ مراعات نمی‌کنم و فقط برای دل‌خوشی دادن به خودم، دو خاطره از هوشنگ را برایتان روایت می‌کنم؛ خاطره اول برمی‌گردد به مراسم بازنشستگی‌اش، خاطرتان که هست در همین مجله شرح جشن باشکوه و صمیمی بازنشستگی‌اش را چاپ کردیم. صاحب آن قلم که گزارش آن جشن را نوشت من بودم. و او همیشه می‌گفت: «اکبر با این مطلبی که نوشتی برای اولین بار در مطبوعات ایران، شرح بازنشستگی یک روزنامه‌نگار را چاپ کردی... اینطوری من خودم‌رو می‌گیرم ها؟!» اما هیچ‌وقت و برای هیچ‌کس خودش را نمی‌گرفت. خاکی بود و مهربان و صمیمی و درویش. با کودکی هفت ساله همانطور برخورد می‌کرد که یک «صاحب نام» را تحویل می‌گرفت.

و خاطره دوم؛ یکروز که شنید من روز ۱۵ مرداد ۱۳۳۹ به دنیا آمده‌ام، همان خنده معروف و پرصدا را سر داد و گفت: اکبر... [همیشه اینطوری «اکبر» صدایم می‌کرد ـ و ادامه داد:] خیلی جالبه... تو در روز ۱۵ مرداد ۱۳۳۹ به دنیا آمدی، من در روز ۱۵ مرداد ۱۳۳۹ وارد مؤسسه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی شدم... جالبه... نه؟»

○

این هم از هوشنگ بختیاری، که رفت... به آسمانها رفت. شک نکنید که از این آخرین مسافرت خوشنود است. ما فقط دلمان برای خودمان می‌سوزد که یک رفیق باصفا را از دست دادیم. عجب رفیقی بود هوشنگ، روحش شاد.

محسن طیب؛ «اکبرزاده»

داستان زندگی

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

قسمت دوم و آخر

براساس سرگذشت؛
مهتاج ـ وحید

ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار...

در قسمت نخست خواندید: وحید روایت می‌کند که با زنی در دادگاه خانواده آشنا می‌شود که شوهرش به بهانه مبتلا بودن او به ایدز طلاقش می‌دهد. اما زن می‌گوید که ایدز ندارد، بلکه شوهرش به طمع اینکه ثروت او را بالا بکشد به وی چنین تهمتی زده است! وحید به کمک پدرش که در یک صندوق قرض‌الحسنه آشنا دارد، زن ـ مهتاج ـ را به انگلستان برده و او را درمان می‌کند و سپس به ایران می‌آورد و...

در طول راه فرودگاه تا منزلمان ـ که پدر و مادرم برای استقبال از من و مهتاج به فرودگاه آمده بودند ـ اینکه مادر با همان سادگی همیشگی‌اش رو به مهتاج کرد و گفت: «عروس خوشگلم چطوره»؟ که باعث شد گفتن این جمله پدر ابتدا چشم غره برود و بعد بخندد و من هم بخندم و مهتاج تبسم کند، در بقیه راه با اینکه پدر برای اولین بار از نسنجیده حرف زدن مادر، زیاد هم بدش نیامده بود، با این حال مخصوصاً جهت صحبت را عوض کرد و از دیدنی‌های انگلستان و رو به بهبودی و درمان بودن مهتاج پرسید. در این بین من بی‌آنکه بخواهم، احساس می‌کردم درونم آشوب است، یک نوع شوق بچگانه وجودم را فراگرفته بود. می‌فهمیدم معنی این احساسم چیست! اما سعی می‌کردم آن را در خودم سرکوب کنم؛ من عاشق مهتاج شده بودم! این احساس را در همان روزهای آخر حضورمان در انگلیس نیز پی برده بودم، اما در تمام مدت فقط به جهت اینکه برای اولین بار در عمرم وجدانم را قاضی کرده بودم، سعی می‌کردم به این قضیه فکر نکنم، اما حالا قضیه فرق می‌کرد. انگار حرف صادقانه مادر [که گفت: حرف دل پسرم را می‌زنم] رودربایستی من با خودم را نیز از بین برده بود. تا به خانه برسیم، هر بار که زیرچشمی به مهتاج نگاه می‌کردم، او را خیره خودم می‌دیدم!

به خانه که رسیدیم و پس از چاق سلامتی‌های معمول، مهتاج به سراغ چمدان کوچکش رفت و حرف از خداحافظی زد. انگار آب سردی بود که بر سر من ریختند. طوری به او عادت کرده بودم که فکر می‌کردم باید برای همیشه کنارم باشد. طوری به هم ریختم که بی‌اراده داخل حیاط شدم، اما از پشت شیشه پنجره رو به حیاط حرفهای پدر و مادر با مهتاج را می‌شنیدم. پدر گفت:

ـ خوب گوش کن ببین چی میگم دخترم، با اون ماجرایی که تو در مورد خواهر و برادرانت گفته بودی [قبل از رفتنتون به انگلستان] مسلماً منزل اونها که نمیری، خونه اون نامرد ـ شوهر سابقت ـ هم که نمی‌تونی و نباید بری... البته من نمی‌دانم تصمیمت چیه، اما اگر می‌خوای بی‌گناهی‌ات رو ثابت کنی و بچه‌ات رو پس بگیری، می‌تونی روی کمک من و خانمم مثل پدر و مادرت حساب کنی و همین جا بمونی... در مورد وحید هم اگه معذب هستی ـ اگرچه من می‌دونم که پسرم خیلی باشرفه ـ اما برای جلوگیری از حرف و حدیث مردم، از وحید می‌خوام فعلاً تا موقعی که تکلیفت روشن بشه، شبها توی اتاق طبقه بالای مغازه بخوابه، تا بعداً تکلیف اون‌رو هم روشن کنیم...

پدر این را گفت و تبسم کرد. مادر اما، بی‌هیچ رودربایستی از ته دل خندید و گفت: «انشاءالله که زنده باشم و خودم شما دوتا رو دست به دست بکنم»!

پدر لبش را گزید، مادر خاموش شد. مهتاج رنگ به رنگ شد و زمزمه کرد: «نمی‌دونم حاج آقا... شما از پدر به من نزدیکترین، حقیقتش اینه که من باید وارد دعوا با اون نامرد بشم و چون باید بجنگم، جایی واسه ماندن هم ندارم، ولی نمی‌خوام مزاحم شما بشم و...

ـ این حرفها دیگه تعارفه دخترم... ساکت‌رو بردار و بیار تا ببرمت توی اتاق وحید که این مدت اونجا مستقل باشی...

درحالی که از ته دل خوشحال بودم داخل اتاقم شدم و دو، سه دست لباس که برداشتم مادر پرسید: «کجا داری میری وحید»؟

نگاهی به پدر کردم و با خنده گفتم: «نو که اومد به بازار، کهنه میشه دل آزار... دارم میرم توی اتاق طبقه بالای مغازه...»

پدر خندید، مادر قهقهه زد، گونه‌های مهتاج از شوق سرخ شد!

○

پدر که یک عمر بی‌منت و بی‌چشمداشت کار «خلق‌الله» را راه انداخته بود، آنقدر بین مردم آشنا داشت که سر یک هفته همه کارهای مهتاج را به جریان انداخت. ابتدا یکی از دوستانش را که وکیل دعاوی بود برای پس گرفتن بچه مهتاج راهی دادگاه کرد. از سوی دیگر توسط دایی رحمان ـ که خیلی آشنا در وزارت بهداری داشت ـ و پیگیریهای مدام و «بدو بدو کردن»های خود مهتاج، او موفق شد پرونده «برائت خود از بیماری ایدز» را به جریان بیندازد. البته این کارها به سادگی نوشتنش نیست، چرا که نزدیک به شش ماه طول کشید تا فقط این دو پرونده در دادگاه مطرح شود.

در این مدت من شبها در «بالاخانه مغازه» می‌خوابیدم و فقط روزها و معمولاً هنگامی که مهتاج بیرون از خانه بود به منزلمان می‌رفتم؛ البته به دلیل اصرارهای پدر که خیلی نگران بود برای مهتاج ـ در نظر مردم ـ مشکلی پیش بیاید. با این‌حال لااقل هفته‌ای یکی، دو مرتبه مهتاج را در خانه می‌دیدم و با هم صحبت می‌کردیم. اوایل حرفهایمان در مورد مسائل دادگاه و پرونده‌های مربوط به فرزند مهتاج بود، اما خیلی زود هم او و هم من متوجه شدیم که همه این حرفها بهانه است! من و مهتاج به هم عادت کرده بودیم. و هر دو نفرمان هم می‌دانستیم که عادت کردن، بهانه عشق است! اما چیزی که بود، قبل از من این «مهتاج» بود که موضوع علاقه‌مندی‌مان را به پدر گفت. و پدر که از همان ابتدا نیز از صداقت میان من و او حرف می‌زد، توافق کرد که به محض اتمام پرونده مهتاج و پسرش، ما با هم ازدواج کنیم!

○

ـ تو چطوری توی این چند سال با اون عوضی زندگی کردی و نفهمیدی شوهرت چه رذل و نامردیه؟

این را پدر گفت که از عصبانیت تمام صورتش سرخ شده بود.

قضیه این بود که شوهر کثافت مهتاج وقتی می‌بیند و خبردار می‌شود که مهتاج برای اثبات بی‌گناهی‌اش و پس گرفتن فرزندش شکایت کرده است، فقط به این خاطر که مبادا مجبور شود پولهایی را که متعلق به خود مهتاج بود به زن بیچاره پس بدهد، او هم وارد جنگ شد، اما یک جنگ کثیف؛ او همه جا پر کرد که من و مهتاج رابطه ناسالم داریم و بعد هم توسط دوستانش، در محل زندگی و کسب پدر شایعه راه انداخت که: «بانی این رابطه گناه‌آلود، حاج آقاست»!

و پدر که در سراسر عمرش دچار این مشکلات نشده بود، حالا می‌بایست تهمت ناروا هم تحمل کند. اما برخلاف تصور آن کثافت، پدر هرقدر ناظر پستی‌های شوهر سابق مهتاج می‌شد، در عهد خود با خدا که به مهتاج کمک کند پایبندتر می‌شد.

البته هدف اول آن نامرد از راه انداختن این شایعه آن بود که دادگاه را قانع کند که مهتاج زن فاسدی است و صلاحیت بزرگ کردن پسرش را ندارد، اما دو موضوع باعث شد که نتواند به هدفش برسد؛ اول «معتمد بودن» و خوشنام بودن خانواده ما و خصوصاً پدرم بود که وقتی مأمور دادگاه برای استشهادیه به محل زندگی و کار ما آمد، هیچ کس نبود که غیر از «خداشناسی» پدر حرف دیگری در مورد شما بزند. و دومین موضوع که خیلی به مهتاج کمک کرد، اثبات این قضیه بود که از روز حضور او در خانه ما، من در خانه پدرم یکشب هم نخوابیدم!

در این میان حضور و شهادت قاضی پرونده طلاق مهتاج نیز ـ که در جریان ظلم‌های آن کثافت به مهتاج قرار داشت ـ خیلی کمک کرد تا سرانجام پس از یکسال و نیم استرس و نگرانی، دادگاه حکم قیمومیت بچه را به مهتاج بدهد، آن روز شادترین روز زندگی مهتاج بود. همان شب وقتی همگی در خانه ما جمع بودیم و همه مانند پروانه دور «پسرک» مهتاج می‌گشتیم، سرانجام خود پدر به صبر یکسال و نیمه من ـ و البته مهتاج ـ پایان داد و به مادر گفت: «خب حاج خانم، حالا اگر می‌خوای آستینهایت رو بالا بزن و برای پسرت خواستگاری کن!»

آن شب چقدر شاد بودیم، اگرچه آخر شب موقع خداحافظی، هنگامی که مهتاج تا جلوی در خانه همراهی‌ام کرد، حرفی زد که ناراحتم کرد. او گفت: «نمی‌دونم چرا... ولی در این چند جلسه آخر دادگاه، بابای امید ـ پسرش ـ یک‌طوری بود... حالش خیلی عجیب بود...»

آن شب من تا صبح خوابم نبرد، نگران بودم که مبادا فیل مهتاج دوباره یاد هندوستان کند اما... من چقدر در اشتباه بودم!

O

از آنجایی که حدود بیست روز تا شروع ماه محرم بیشتر فرصت نبود، به پیشنهاد پدر قرار شد مراسم عقد و عروسی را پس از ماه «صفر» برگزار کنیم که اگرچه این تأخیر جان مرا به لبم می‌رساند، اما مگر می‌شد روی حرف پدر ـ که همه وجودم بود ـ حرف زد؟

روزها از پی هم گذشت تا سرانجام محرم و صفر هم تمام شد و من و مهتاج و مادر، مشغول تدارک جشن عروسی شدیم تا آن پنج‌شنبه فرارسید! آن روز طبق معمول و به حکم دادگاه برای سپردن پسر مهتاج به دست پدرش که قرار بود ماهی ۲۴ ساعت پیش او باشد به در خانه‌اش رفتیم، اما هرچه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد. در فکر راه چاره بودیم که یکی از همسایه‌ها ـ که از دوستان مهتاج هم بود ـ به سراغمان آمد و در پاسخ به سؤال ما که پرسیدیم: «پدر امید کجاست»؟ جواب داد: «مگه خبر ندارین؟ آقای احمدی ایدز گرفته و چون نفسهای آخررو می‌کشه، بستری شده!

یک لحظه من و مهتاج خشکمان زد. ابتدا فکر کردیم آن زن شوخی می‌کند، اما وقتی فهمیدیم قضیه جدی است، مهتاج از حال رفت!

هرکس خبر را می‌شنید حیرت می‌کرد و می‌گفت: «قربون قدرت خدا برم... اون نامرد چه بلایی سر مهتاج آورد، و حالا خودش دچار همان بلا شده!» آن که از همه بیشتر قاطی کرده بود من بودم که می‌ترسیدم مراسم عقب بیفتد. آن شب قرار بود با مهتاج و پدر در این مورد حرف بزنیم که حوالی غروب یک نفر از بیمارستان به سراغمان آمد و بدون اینکه مهتاج را ببیند به ما گفت: «پدر امید پیغام داده که در این نفسهای آخر می‌خواد بچه‌اش‌رو ببینه ـ و مرد ادامه داد ـ نگران پسر کوچولوتون هم نباشین، ما امیدرو با لباس مخصوص می‌فرستیم داخل اتاق تا مبادا خدای ناکرده مبتلا بشه!» مرد حرفهایش را زد و گفت که فردا ساعت ۹ صبح در بیمارستان منتظر امید می‌ماند و رفت. من و پدر و مادر داشتیم حرف می‌زدیم، اما مهتاج که منگ و مات بود، یکمرتبه از جا برخاست و به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد درحالی که لباس پوشیده بود و دست امید را گرفته بود، به پدر و من گفت: «با اجازه شما من این چند وقت تا قبل از مردن بابای امیدرو میرم توی یک هتل تا نتوانند مارو پیدا کنن و شما هم بگین از ما خبر ندارین». حرفهای مهتاج که تمام شد، پدر با حالتی ناباور گفت: «یعنی چی مهتاج؟ یعنی تو نمی‌خوای اون بدبخت که دستش داره از دنیا کوتاه میشه، در نفسهای آخر بچه‌اش‌رو ببینه؟»

برای اولین ـ و آخرین ـ بار مهتاج به پدر نه گفت و گفت: «مگه اون کثافت به من اجازه داد؟ حالا همان بلایی که اون سر من آورد، من سر خودش درمیارم»! اما پدر جلوی او را گرفت و گفت: «اگر تو هم همان کار را بکنی که فرقی با اون نداری؟ خدارو خوش نمیاد دختر، اون بدبخت که داره تاوان گناهش‌رو میده، پس بگذار پسرش‌رو...»

مهتاج حرف پدر را قطع کرد و گفت: «نه... من این کاررو نمی‌کنم»!

مهتاج این را با عصبانیت گفت و به من نگاه کرد تا او را با ماشین ببرم. اما همان یک نگاه پدر، همه حرفهایی را که در دل داشت به من تفهیم کرد! معنی حرف پدر را خوب می‌فهمیدم و می‌دانستم که اگر دنبال مهتاج بروم و کار او را تاءیید کنم، دیگر در قلب پدر جایی ندارم! من اما، نه‌فقط به‌خاطر پدر، که بنابر اعتقاد خودم رو به مهتاج کردم و گفتم: «این حرفها زشته مهتاج... خدارو خوش نمیاد یک پدر درحال احتضاررو حسرت به دل بگذاری...»

مهتاج بدون معطلی گفت: «اون کثافت دلش برای من نسوخت، پس چرا دل من باید براش بسوزه؟»

ـ واسه اینکه تو با اون کثافت باید یک فرقی داشته باشی تا عروس من بشی؟»

این پاسخ پدر بود که مهتاج را در جا میخکوب کرد. او درحالی که دست امید را گرفته بود به من گفت: «نظر تو هم همینه وحید؟» و من برای اینکه مبادا دچار تردید شوم بلافاصله گفتم: «به هر ترتیب من هم باید همسر آینده‌ام‌رو بشناسم که چقدر انسانیت داره؟»

مهتاج درحالی که به سختی اشک می‌ریخت، گفت: «پس واسه همیشه خداحافظ» این را گفت و رفت. رفت...

O

هر کار می‌کردم خوابم نمی‌برد. سه شب بود که نه خواب داشتم و نه خوراک. در این مدت فقط پدر بالای سرم بود و آخرسر هم او بود که وقتی دید حالم خیلی بد است برای اولین بار اجازه داد که من و مادر اشکش را ببینیم و سپس از خانه بیرون زد.

پدر که از خانه بیرون رفت تنهایی را بیشتر حس کردم. من می‌دانستم که مهتاج را خیلی دوست دارم، اما هرگز باورم نمی‌شد که اگر روزی برود، اینطور در بستر مرگ بیفتم، پزشکان به پدر گفته بودند که: «پسرتان داره دق می‌کنه»!

این را می‌دانستم که اگر یک تلفن به مهتاج بزنم و بگویم: «گور پدر آن مرتیکه ایدزی»، همه چیز حل می‌شود، اما نه...! اینطوری پدرم دقمرگ می‌شد!

از رفتن پدر یکروز می‌گذشت. در این ۲۴ ساعت نیز مثل دو روز قبل، یا خواب بودم یا درحالت تهوع. فقط مادر بود که بالای سرم نشسته بود و دعا می‌خواند. همینطور که نگاهم به اشکهای مادر بود، یکمرتبه در باز شد و پدر به داخل آمد و بعد از او مهتاج! و پدر گفت:

ـ حالا دیدی دروغ نگفتم بهت؟

چه گریه‌ای کرد آن روز مهتاج؟ حتی وقتی به من گفت «ساعتی قبل امیدرو سپردم به مسوولان بیمارستان تا بره دیدن پدرش» در آن حال نیز فقط اشک می‌ریخت. اگرچه من می‌دانستم این کار را پدر کرده بود!

O

امروز که دارم این نامه را می‌نویسم، ۹ ماه از مرگ پدر امید و ۷ ماه و نیم از عروسی من و مهتاج می‌گذرد. پدر امید ۲ روز پس از اینکه آخرین وداعش را با پسرش داشت، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. اما مرد بیچاره در آخرین روز حیاتش به پاس تشکر از مهتاج، تمام دارایی و ثروت و مایملکش را ـ که تعلق به مهتاج داشت ـ به نام او کرد. و حرف آخر اینکه، امروز من و مهتاج خوشبخت‌ترین زن و شوهر دنیا هستیم. اگرچه مهتاج همیشه می‌گوید: من خیلی چیزهارو مدیون حاج آقا ـ پدر تو ـ هستم، اگر اون روز که تو مریض بودی به سراغم نیامده بود و با کشیده توی صورتم نمی‌زد و نمی‌گفت «من پسرم‌رو از تو می‌خوام»، امروز هم وجدان آسوده نداشتم، هم صاحب این ثروت نشده بودم، و از همه مهمتر اینکه؛ تورو هم نداشتم!

آری، پدر برکت زندگی ماست!

قابل توجه مسوولان وزارت کشور، مسکن و شهرسازی و جهاد کشاورزی

زنگ خطر برای کشاورزی و محیط زیست مازندران

ذبیح‌الله بناگر

از ابتدای سال ۱۳۸۲ به دنبال افزایش بی‌رویه قیمت‌ها و گرانی، طمع واسطه‌ها و دلالهای اقتصادی دوچندان شده است. همچنین در ادامه نابودی زمین‌های کشاورزی مازندران و محیط زیست سالم آن، طی ماههای اخیر قیمت زمین در شهرهای ساحلی نور ـ محمودآباد ـ سرخ‌رود، فریدونکنار و بابلسر به ده برابر قیمت سال قبل و بعضی جاها به ۳۰ تا ۴۰ برابر رسیده است، که این حرکت در کوتاه مدت برای یک عده سودهای کلان به همراه دارد، ولی در دراز مدت فاجعه زیان‌بار اقتصادی و کشاورزی و زیست محیطی به‌بار می‌آورد و زنگ خطری برای کشاورزی و محیط زیست شمال است.

جا دارد مسوولان جهاد کشاورزی ـ محیط زیست و وزارت کشور، ائمه جماعات و جمعه، مطبوعات و صدا و سیما به مردم آگاهی بدهند تا از ادامه این حرکت مخرب اقتصادی جلوگیری شود، چون ظرفیت منطقه از لحاظ ساخت و ساز ویلا و آپارتمان‌سازی کم است و در آینده شهرداریها پاسخگوی خدمات‌رسانی به این هجوم گسترده نخواهند بود و تبعات اجتماعی و اقتصادی دوچندان می‌گردد.

یورش اقتصادی و تبعات آن

حال به محاسن و معایب این حرکت می‌پردازیم:

۱ـ قبل از پیروزی انقلاب تا فاصله یک کیلومتری دریا اجازه ساختمان‌سازی وجود نداشت و پلاژهای موقت دایر می‌شد، ولی در ۲۰ سال اخیر به علت مشخص نبودن قانون صریح دریا و نوار ساحلی و رودخانه‌ها و کوتاه آمدن استانداریها و مسوولان محلی تا فاصله ۲۰ متری دریا ساخت و ساز ـ مجاز یا غیرمجاز ـ شده است و آثار زیان‌بار آن بستن راه ورود به دریا برای بومیان و از طرفی آلودگی بیش از حد دریا و ساحل است.

۲ـ شهرداریها و بخشداریها و شوراهای اسلامی شهرهای ساحلی در کوتاه مدت از پولهای زیادی که بابت عوارض می‌گیرند، بهره‌مند شده و مجبورند مجوز یا پروانه ساخت و ساز بدهند و همانند کودکی که وقتی به دنیا آمد و دارای شناسنامه شد، باید سهمیه کالابرگ هم داشته باشد، حالا در کنار شهرهای ساحلی، بیش از ظرفیت قانونی اقدام به ساخت و ساز می‌کنند.

کو تاه آمدن استانداریها و مسوولان محلی باعث ساخت و ساز بی رویه شده و اثرات سوء آن از جمله بسته شدن راه دریا، آلودگی بیش از حد و... منطقه را تهدید می کند

معاونت‌های عمرانی و فنی استانداریها باید توجه کنند که تأمین آب ـ فضای سبز ـ جمع‌آوری زباله ـ ترافیک و تفریح و تأمین بازار روز مناسب و غیره، باید مورد توجه قرار گیرند. سال گذشته به علت بحران شدید آب شرب در شهرهای ساحلی، نمایندگان و مسوولان با مشکل پاسخگویی در این مورد مواجه شدند. بسیاری از روستاهای شهرهای بالادست مانند شهرستان آمل و قائم‌شهر و محمودآباد مورد تاخت و تاز و حفر بی‌رویه چاه آب شده‌اند که این حرکت موجب اعتراض کشاورزان و روستاییان است، چون هر چند سال باید با اختصاص بودجه‌های کلان ملی تحت عنوان شبکه آبرسانی، اقدام به خرید زمین‌های کشاورزی جهت حفر چاههای جدید و لوله‌گذاری و انتقال آب به شهرهای ساحلی کنند. اگر معاونت عمرانی استانداریها و فرمانداریها و بخشداریها به عنوان مسوول از لحاظ فنی و مهندسی ظرفیت خدماتی منطقه را مشخص و محدوده ساخت و ساز را برنامه‌ریزی نکنند، در آینده مشکلات عدیده‌ای را به ارث خواهند گذاشت.

خرداد ماه گذشته در شهرهای **نور ـ محمودآباد** و **خانه دریا** و **سرخ‌رود**، زمین‌هایی با قیمت میلیاردی معامله شد و یک کشاورز یک هکتار زمین را به ۸۰ میلیون تومان فروخت.

البته ممکن است کسی که در تهران یا شهرهای بزرگ سکونت دارد، وقتی این خبر را بخواند برای او امری عادی باشد، ولی این کشاورز می‌گوید، من از یک هکتار زمین سالی ۱/۵ میلیون تومان بیشتر درآمد ندارم! اگر ۸۰ میلیون را در بانک بگذارم، هر ماه یک‌میلیون سود به من می‌دهند. آیا با این حساب فاتحه تولیدات کشاورزی خوانده نمی‌شود؟

تا ۲۰ سال آینده با روند رو به رشد جمعیت در دنیا، مسأله تأمین غذای مردم چه می‌شود؟ بر همه اینها مسائل زیر را هم بیفزایید:

هجوم به ساحل دریا، یورش به جنگل‌ها، هجوم به زمین‌های کشاورزی و حفر بی‌رویه چاهها و رسیدن به آب شور و نمک‌زار شدن منطقه و از همه مهمتر اینکه سازمانهای عریض و طویل کشور هم درگیر بوروکراسی‌اند و در خدمات‌رسانی مشکل دارند.

به علاوه کمبود فضای سبز، پارک ـ فضای ورزشی و موارد متعددی هم وجود دارد!

لذا مسوولان مسکن و شهرسازی ـ وزارت کشور ـ سازمان جهانگردی و گردشگری ـ جهاد کشاورزی و بازرگانی و محیط زیست و نمایندگان مازندران باید متوجه عواقب خطرناک و زیان‌بار این حرکت زمین‌خواران باشند.

شمال کشور به ویژه مازندران به دلیل همجواری با تهران تحت تأثیر اقتصاد بازار قرار گرفته است، ولی شمال کشور باید حفظ شود، چون هرچه فضا و هوای این استانها لطیف و تازه باشد، روی آب و هوای تهران تأثیر می‌گذارد.

برای آینده شمال و حفظ باقیمانده زمین‌های کشاورزی و جنگل‌ها پیشنهاد می‌شود:

۱ـ ستادی متشکل از مسوولان وزارت کشور ـ مسکن و شهرسازی ـ جهاد کشاورزی ـ محیط زیست و منابع طبیعی برای تعیین حریم و کمربند سبز شهرهای شمالی و ساحلی تشکیل گردد.

۲ـ ساخت و ساز بی‌رویه ویلا و مسکن در شهرهای ساحلی قانونمند و محدود شود و امکانات و توان منطقه ارزیابی گردد.

۳ـ به ازای هر واحد ساختمان یا هر متر زمین و بنا که فروخته می‌شود مبلغی برای واریز به حساب تعیین شده جهت خریداری دستگاه آب شیرین‌کن منظور گردد.

۴ـ شهرداریها ملزم به رعایت قانون جهت فضای سبز و پارکینگ خودروها باشند.

۵ـ قانون شهرسازی و زمین شهری اعمال و ۳۰٪ از زمین‌های فروخته شده برای خدمات‌رسانی مانند مساجد ـ ورزشی ـ تفریحی و افراد کم‌درآمد منظور گردد.

۶ـ سیستم تأمین آب و فاضلاب مکانیزه شود و از سرازیر شدن فاضلابها به دریا و رودخانه‌ها جلوگیری گردد.

۷ـ دستگاههای پیشرفته تصفیه فاضلاب در شهرهای ساحلی نصب گردد.

۸ـ اصول شهرسازی رعایت گردد و الگوی مصرف داده شود.

صدای سبز بسیج

به مناسبت سالروز شهادت بسیجی شهید سپهبد صیاد شیرازی

صیاد عشق

از: نرگس عرب

شهادت شهید به طور یقین بسیار پرارزش‌تر و مؤثرتر از حیات اوست. شهادت یعنی یکی شدن با خالق. «شاهد» از اوصاف خداوند است و زمانی که کسی به آن درجه از خلوص برسد که به مقام شهادت نایل آید، دیگر انسان نیست، او مخلوقی ملحق شده به خالق است که ارج نهادن به او نوعی پرستش خداوند یکتاست.

صیاد شیرازی متولد سال ۱۳۲۳ هـ ش در شهرستان «درگز» استان خراسان بود، او غالب جوانی‌اش را در مازندران گذراند. علت پسوند «شیرازی» به کلام خودش چنین است: «در ۱۵ سالگی برای ادامه تحصیل در دانشکده افسری به تهران آمدم. علت پسوند شیرازی من به خاطر ارتباط قومیتی اجداد من با قومی است که در منطقه‌ای بین فارس و سیرجان مستقر هستند، ولی پدربزرگم به خراسان کوچ کرده بود. بعد از گرفتن دیپلم ریاضی وارد دانشگاه ارتش شدم و در رشته توپخانه تخصص دیدم، در شهرهای تبریز و منطقه غرب کشور خدمت کردم و قبل از انقلاب هم برای تدریس به دانشکده توپخانه اصفهان رفتم و با به ثمر رسیدن انقلاب، تولد جدیدی پیدا کردم و طی این مدت در رکاب انقلاب بودم.»

شهید صیاد شیرازی سند انقلاب و جنگ

شهید صیاد شیرازی یک‌جوری بود، مثل سند بود، مدرک بود، مدرک بر و بچه‌های انقلاب و جنگ. بهتر است بگوییم با نسل انقلاب یکی شده بود. او در ذهن و قلب ما چنان مرتبتی پیدا کرده بود که دیگر بین او و مرگ نسبتی نمی‌دیدیم، باورمان نمی‌شد که مرگ ممکن است به سراغش بیاید. چنین به خودمان تلقین کرده بودیم که او فانی نیست، وقتی رفت بیشتر حیرت‌زده شدیم تا حسرت‌زده. نامش چنان با انقلاب، جنگ و سپاه و ارتش عجین شده بود که فکر می‌کردیم تا اینها هستند، صیاد هم هست و حالا شکی نیست که صیاد شیرازی به جمع شاهدان جاوید مکتب اسلام و این مرز و بوم پیوسته، اما عقل «دکارتی» ما و شعور محدود و خاکی‌مان خلاء عمیقی را احساس می‌کند.

در اوج اقتدار، در اوج تواضع و در اوج اختیار، در اوج بندگی و اطاعت خدا و ولی امر او، نماز جمعه‌اش ترک نمی‌شد. خانه‌اش در شب اول هر ماه معطر به یاد یاران حسین زهرا(س) بود و با یاران خود با چشم گریان شهادت را زمزمه می‌کرد. تهجد و شب‌زنده‌داری سیره‌اش بود و رسیدگی به محرومان مرامش.

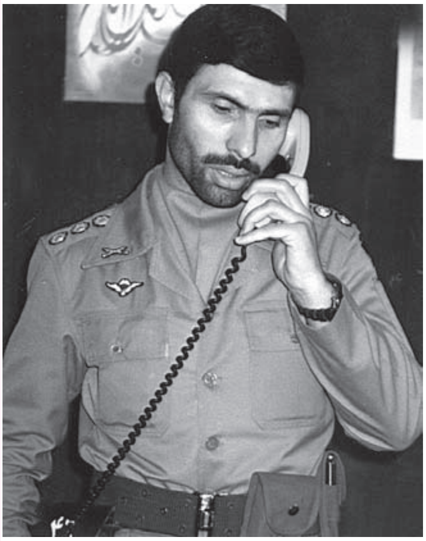

پروانه‌وار دور شمع روحانیت اصیل می‌گشت. و سالها در هر نماز و نیمه هر شب، گوهر والای شهادت را از خدای خود خواست. چند روزی قبل از وصال به رب خویش، خانواده مکرمش را برای دعای شهادت به نزد ولی خدا فرستاد و مدت کمی قبل از شهادت، این سعادت را از بارگاه نورانی امام رضا(ع) که در هیچ فرصتی از زیارت آن فروگذار نمی‌کرد، مصرانه خواسته بود. چه حیف بود، چنین والامردی جز با شهادت به آن دیار کوچ کند.

یک هفته قبل از شهادتش از همه خداحافظی کرده و حلالیت طلبیده بود، دیگر جایی برای تردید و تأمل نبود، صیاد باید پرواز می‌کرد، او بالهایش را از بند باز کرده و فقط منتظر بود کسی پرش بدهد، که داد. عروج او یک امداد غیبی بود و خدا آن‌گونه که در افشای چهره حقیقی منافقین با آیات خود به یاری پیامبر آمد و با نزول وحی، چهره کریه آنان را نمایاند، اینک در حمایت از ولی خود، آیات خونینش را عرضه کرد تا رسواگر چهره پلید نفاق جدید باشد.

> من نمی دانم چه موقع خواهم رفت ولی از تو می خواهم آن قدر به من قدرت دهی تا با دشمنان قسم خورده دینت بجنگم و به فیض شهادت برسم

این چهره پلید نفاق مبدل به لباس نارنجی رنگ رفتگران شهرداری بود و جارویی نیز همراه داشت، به بهانه دادن عریضه به امیر صیاد شیرازی به اتومبیل وی نزدیک شد و زمانی که امیر صیاد شیرازی به قصد دریافت عریضه او، در اتومبیل را گشود، ضارب کلتی را از میان لباس نارنجی خود بیرون کشید و صورت و گردن «امیر» را آماج گلوله‌های خود قرار داد. پسر بزرگ امیر که در همان زمان قصد سوار شدن به اتومبیل را داشت، تنها شاهد در خون غلتیدن پدر خود بود. امیر سرلشگر علی صیاد شیرازی دردم جان به جان‌آفرین تسلیم نمود و شربت شهادت را لاجرعه سر کشید.

راز و نیاز با معشوق

قسمتی از وصیت‌نامه آن شهید:

خداوندا این تو هستی که قلبم را مالامال از عشق به راهت، اسلامت، نظامت و ولایتت قرار دادی، خدایا! تو خود می‌دانی که همواره آماده بوده‌ام آنچه را که تو خود به من دادی در راه عشقی که به راهت دارم نثار می‌کنم. اگر جز این نبودم، آن هم خواست تو بود.

پروردگارا، رفتن در دست توست، من نمی‌دانم چه موقع خواهم رفت، ولی می‌دانم که از تو باید بخواهم مرا در رکاب امام زمانت قرار دهی و آن‌قدر با دشمنان قسم خورده دینت بجنگم تا به فیض شهادت برسم.

از پدر و مادرم که حق بزرگی بر گردن من دارند می‌خواهم مرا ببخشند، من نیز همواره برایشان دعا کرده‌ام که عاقبتشان به خیر باشد. از همسر گرامی و فداکار و فرزندان می‌خواهم که مرا ببخشند اگر کمتر توانستم به آنها برسم و بیشتر خواستم وقف راهی باشم که خداوند متعال به امام زمان ما عطا فرموده بود.

و من‌ا... التوفیق
بنده شرمنده خدا
علی صیاد شیرازی

بهترین زمان برای تربیت اراده، ایام جوانی است • دی

نود و دومین سالگرد فاجعه غرق شدن کشتی تایتانیک

آخرین بازمانده

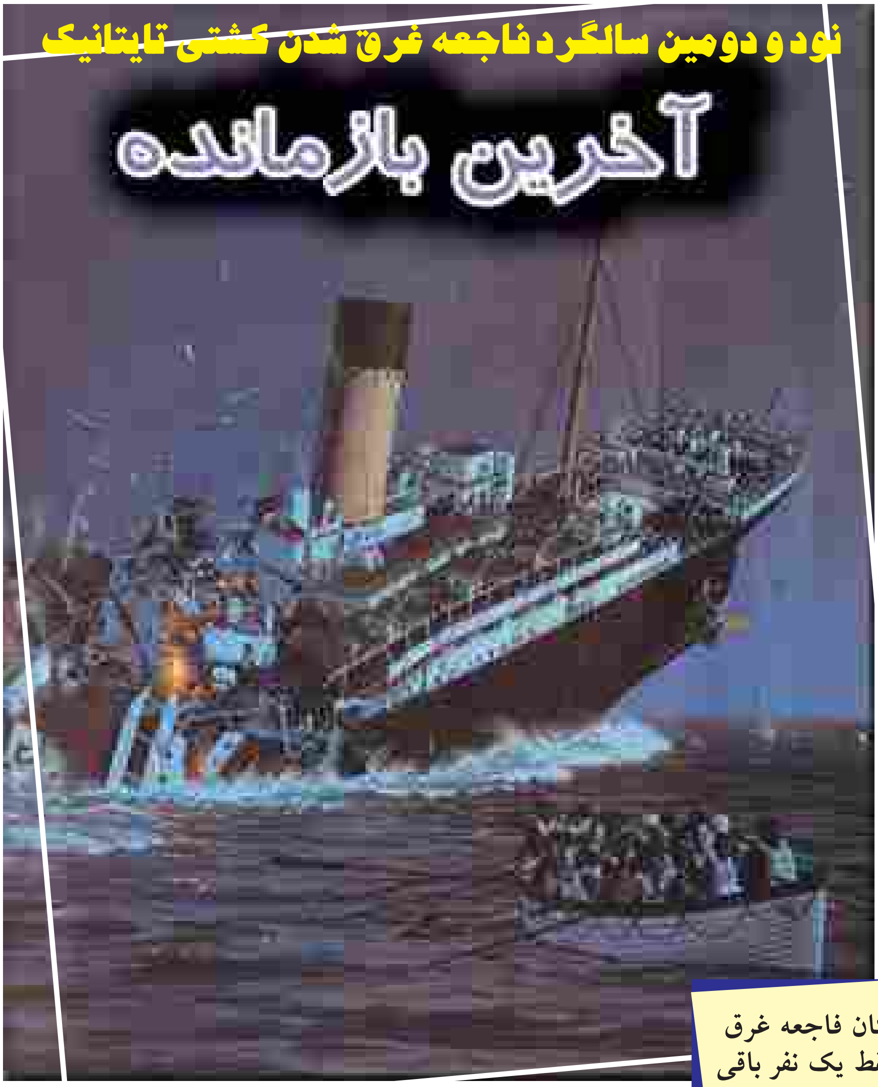

از میان بازماندگان فاجعه غرق شدن تایتانیک فقط یک نفر باقی مانده، یک مرد ۹۷ ساله...

دوازدهم آوریل

همه ساله دقیقاً در نیمه شب دوازدهم آوریل در کلیسای کوچکی واقع در بندر سوتهامپتون انگلستان چند نفر گردهم می‌آمدند و دقایقی را در سکوت کامل در حالی که دستهای یکدیگر را زنجیروار در دست می‌گرفتند به ذکر دعا می‌پرداختند و سپس از یکدیگر به امید دیدار در سال بعد دقیقاً در همان تاریخ و همان ساعت خداحافظی می‌کردند.

این اشخاص دارای وجوه مشترکی بودند. نخست آنکه آنها همگی کهنسال بودند و دیگر آنکه همگی از بازماندگان فاجعه غرق شدن کشتی تایتانیک بودند. اینان همه ساله دقیقاً در همان ساعتی که تایتانیک؛ عظیم‌ترین کشتی مسافربری در زمان خود، بر اثر برخورد به یک کوه یخی در عمق آبهای بسیار سرد اقیانوس اطلس مدفون شد، گردهم می‌آمدند و هنگامی که زنگهای کلیسا با نواختن دوازده ضربه از فرارسیدن نیمه شب خبر می‌داد، پانزده شمع کوچک به عنوان نمادی از یکهزار و پانصد مسافر و خدمه کشتی تایتانیک که همراه با کشتی به قعر اقیانوس اطلس فرو رفتند، روشن کرده و برای آمرزش روح همسفران خود دعا می‌کردند. این فاجعه در نیمه شب دوازدهم آوریل سال ۱۹۱۲ یعنی ۹۲ سال پیش اتفاق افتاد و به همین دلیل هر سال شرکت‌کنندگان در این گردهم‌آیی معنوی کمتر و کمتر می‌شدند، چرا که کهولت سن اجازه نمی‌داد تا آنها تا سال بعد زنده بمانند، تا اینکه...

آخرین بازمانده

سال قبل تنها سه نفر از نجات‌یافتگان فاجعه زنده مانده بودند و سرانجام در سال جاری که نود و دومین سالگرد غرق شدن تایتانیک بود، فقط یک پیرمرد ۹۷ ساله به عنوان تنها بازمانده در کلیسا حاضر شد و با تلاش و تقلای فراوان هر پانزده شمع را روشن کرد و سپس درحالی که قطره اشکی از گونه‌اش سرازیر شده بود، در ذهن خود خاطره چندین ساله این سنت را مرور می‌کرد و چهره یکایک بازماندگان را در خاطر خود مجسم کرد و سپس در کلیسا را گشود و به سوی سرنوشت خود گام برداشت. شاید هم این آخرین باری بود که آخرین بازمانده تایتانیک قبل از پیوستن به تاریخ به صورت زنده دیده می‌شد.

نام آخرین بازمانده تایتانیک میشل ناوراتیل است. او یک فرانسوی است و در شهر مونت‌پلیه زندگی می‌کند. او را در حالی که ۴/۵ سال بیشتر نداشت در تایتانیک به آن مسافرت تاریخی بردند.

عظیم‌ترین کشتی تاریخ

راجع به تایتانیک بسیار گفته و شنیده شده است. آن را کشتی رویاها می‌نامیدند. ضمن آنکه لقب غرق ناشدنی معمول‌ترین عنوان بود که به این کشتی می‌دادند. زمانی که ساختمان کشتی به پایان رسید و خود را برای اولین سفر قاره‌ای آماده می‌کرد، عده بسیاری به دنبال راهی بودند تا بلیت مسافرت با این کشتی را تهیه کرده و در این سفر تاریخی از اروپا به آمریکا در تایتانیک حضور داشته باشند، اما تمام این عظمت در هنگامی که تایتانیک نزدیک به جزایری متعلق به کانادا بدنه خود را به یک کوه یخی سائید، در مدت دو ساعت به زیر آب رفت.

در آن هنگام تایتانیک دو هزار و دویست مسافر و خدمه را در خود جای داده بود، اما لقب غرق ناشدنی برای تایتانیک باعث شده بود که یک سهل انگاری بسیار ساده‌لوحانه در مورد آن انجام شود، چرا که تا آن زمان رسم بر این بود که برابر تعداد مسافر و خدمه در کشتی‌های مسافری، گنجایش در داخل قایق‌های نجات وجود داشته باشد، اما عنوان غرق ناشدنی برای تایتانیک سبب شده بود که تنها برای یک سوم از مسافران و خدمه، قایق نجات در تایتانیک حمل شود. بدین ترتیب از میان دو هزار و دویست مسافر و خدمه تایتانیک حدود هفتصد نفر که بیشتر زنان و کودکان بودند، توانستند به وسیله قایقهای نجات جان بدر برند و متأسفانه ۱۵۰۰ نفر دیگر همراه تایتانیک به قعر آبهای سرد شمال اقیانوس اطلس فرو رفتند و جان باختند. برای آنان که از این فاجعه جان سالم بدر برده بودند، خاطره‌ای وحشتناک برای تمام عمر آنها باقی ماند، منظره فرو رفتن کشتی عظیم تایتانیک در درون آب، منظره‌ای نبود که آنها بتوانند به آسانی آن را فراموش کنند و بدین ترتیب بود که سنت روشن کردن شمع در کلیسای سوتهامپتون که مبداء حرکت تایتانیک در سفر بی‌انتهای خود بود، توسط بازماندگان فاجعه ایجاد و همه ساله اجرا می‌شد.

تا اینکه از میان آن هفتصد نفر فقط یک نفر باقی مانده است و او هم میشل ناوراتیل ۹۷ ساله است که در سال جاری به عنوان آخرین بازمانده سنت کلیسای سوتهامپتون را ادامه داد.

میشل را بشناسیم

او یک پروفسور دانشگاه در رشته فلسفه است که اکنون سالهاست دوران بازنشستگی را طی می‌کند. او اکنون در شهر مونت‌پلیه در فرانسه زندگی آرام خود را می‌گذراند و با آنکه در هنگامی که او را در تایتانیک به سفر برده بودند فقط چهار سال و نیم از عمرش می‌گذشت، اما خاطرات او از آن سفر و فاجعه‌ای که اتفاق افتاد به شکل خارق‌العاده‌ای روشن و مبسوط است. او خود در این باره می‌گوید:

«پدر من یک خیاط ورشکسته بود که به جهت ناسازگاری از مادرم جدا شده بود. این طلاق به قدری روی او اثر گذاشته بود که پدرم تصمیم گرفت تا من و برادرم را برداشته و از اروپا به آمریکا مهاجرت کند و برای این منظور بلیت مسافرت با تایتانیک را تهیه کرد. او با این مهاجرت می‌خواست

تا تمام خاطرات مادرم را از ذهن خود و ذهن ما پاک کند و همیشه به ما می‌گفت که در آمریکا ما زندگی بهتری خواهیم داشت. بدین ترتیب من و برادرم که ادموند نام داشت عازم سوتهامپتون شدیم تا با تایتانیک به سوی آمریکا حرکت کنیم. من به خوبی تایتانیک را به یاد می‌آورم. کشتی عظیمی بود، بسیار باشکوه و همه چیز در آن نو و تازه بود. من به خوبی به یاد دارم که همراه برادرم در عرشه کشتی بازی و از لبه عرشه به اقیانوس نگاه می‌کردیم. پرواز پرنده‌ها، حرکت دولفین‌ها در آب، همه و همه برای من جالب بود. به یاد دارم که یک روز صبح در رستورانی که روی عرشه قرار داشت به اتفاق پدرم صبحانه می‌خوردیم و تخم‌مرغ پخته، بخصوص برای من بسیار عزیز بود. اقیانوس عظیم و آبی در برابر چشمان ما بود. من احساس لذت کامل می‌کردم.»

تا اینجا میشل وقتی از تایتانیک سخن می‌گفت، چهره‌اش باز می‌شد و یادآوری دوران کودکی برایش بسیار لذت‌بخش بود، اما همین که به شب فاجعه رسیدیم، چهره میشل درهم رفت، گویی او کاملاً به شخص دیگری تبدیل شده بود. مشخص بود که میشل حوادث آن شب را در ذهن خود حفظ کرده است:

«در آن شب یادم می‌آید که من و برادرم در کابین خود به خواب رفته بودیم و کابین هم بسیار تاریک بود... ناگهان پدرم و یک مرد غریبه وارد کابین شدند و چراغها را روشن کردند. مشخص بود که آنها عجله داشتند. پدرم شروع به پوشاندن لباس بر تن من کرد و آن مرد غریبه همین کار را با برادرم انجام داد. به یاد دارم که پدرم لباس کاملاً گرمی را بر تن من کرده بود، اما اکنون که چهره پدرم و آن مرد غریبه را به یاد می‌آورم، شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گیرم، چرا که متوجه می‌شدم آنها می‌دانستند که جان خود را از دست خواهند داد. من به یاد دارم که دچار ترس شده بودم و حتی به یاد دارم از اینکه وارد قایق کوچک نجات می‌شدم لذت می‌بردم و به یاد دارم که ما را در کنار یک دختر خردسال در قایق نجات نشاندند که او سگ کوچک خود را نیز به همراه داشت و ما با آن سگ بازی می‌کردیم. افراد مختلفی در قایق بودند و بیشتر آنها مسافران ثروتمند بخش درجه یک کشتی بودند.

در چند مورد به خاطر می‌آورم که مردم برای جا در قایق نجات با یکدیگر دعوا می‌کردند و با صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند. تقلب هم زیاد بود و برخی اوقات که قرار بود فقط بانوان سوار شوند، مردها با روسری و لباس زنانه سوار قایق نجات می‌شدند و من شاهد بسیاری از ماجراها بودم که بیشتر آنها مانند کابوس هنوز پس از ۹۰ سال در ذهن من بازمی‌گردند. ماجراهایی که برخی از آنها حکایت از رذالت و پستی می‌کرد و برخی دیگر قهرمانانه بود. البته در آن زمان من معنای این حرکات را نمی‌دانستم، اما بعدها وقتی که بزرگتر شدم و آن شب را به یاد آوردم، توانستم آن حرکات و اعمال را از یکدیگر تفکیک کنم. به یاد دارم که قایق نجات به پیرمردی نزدیک شد که ریشی سفید داشت و اونیفورمی مانند نظامی‌ها بر تن. خدمه‌ای که قایق نجات ما را راهنمایی می‌کرد به او احترامی فوق‌العاده می‌گذاشت، اما وقتی به او نزدیک شدیم متوجه شدیم که او تا زانو در آب قرار داشت. او یک طفل نوزاد را که در پتو پیچیده شده بود به دست یکی از سرنشینان قایق داد، اما خودش سوار نشد و با اینکه راهنما به او اصرار می‌کرد، او سرش را تکان داد و به داخل کشتی بازگشت. بعدها از طریق دیدن عکس‌ها و پایان این ماجرا پی بردیم که او کاپیتان اسمیت ناخدای تایتانیک بود که نوزادی را نجات داده بود، اما خود با کشتی غرق شده بود. یکی دیگر از مواردی که به یاد می‌آورم، صدای شلیک گلوله بود. من قبلاً در هنگام شکار صدای تفنگ پدرم را شنیده بودم و با صدای گلوله آشنا بودم و به خوبی تشخیص دادم که آنچه شنیدم صدای گلوله بود. بعدها پی بردم که عده‌ای از مردها خارج از نوبت به طرف قایق‌های نجات حمله‌ور شده بودند که خدمه با شلیک تپانچه آنان را از این کار برحذر داشته بودند. از چیزهای دیگری که به یاد دارم صدای موسیقی بود که در تمام مدتی که من در قایق نجات نشسته بودم، صدایش شنیده می‌شد و فقط زمانی که کشتی غرق شد، صدای موسیقی هم خاموش شد. اما وحشتناک‌ترین لحظه‌ای که به یاد دارم، لحظه فرو رفتن تایتانیک به درون اقیانوس بود. فقط به یاد دارم که تمامی سرنشینان قایق نجات جیغ و فریاد می‌زدند و گریه می‌کردند و من هم برای اولین بار وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت، چرا که سرنشینان تایتانیک را می‌دیدم که با یکسویه شدن کشتی قبل از فرو رفتن در آب، همگی به سویی پرتاب شدند و برخی از ارتفاع زیاد به درون آب سقوط می‌کردند. من و برادرم دست یکدیگر را از ترس گرفته بودیم و واهمه داشتیم که شاید ما هم به درون آب پرتاب شویم. پس از آنکه کشتی از نظرها ناپدید شد، برای نیم ساعت صدای جیغ و فریاد از مردمی که در آب دست و پا می‌زدند به گوش می‌رسید و پس از آن سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت، سکوتی که بوی مرگ می‌داد. پس از سکوت مطلق، من به خوابی عمیق رفتم و فقط کابوس نعره مرگ مردم را از آن خواب به یاد می‌آورم. آنچه بعد از آن به یاد می‌آورم، دیدن کشتی عظیم کارپاتیا در افق بود و اینکه دوباره به خواب رفتم. آنچه بعد از آن به یاد می‌آورم، اینجاست که من و برادرم را از کشتی نجات به داخل کارپاتیا بردند. به یاد دارم که درون یک سبد مرا به داخل کشتی حمل کردند و این برایم توهین‌آمیز بود!»

... خوب به یاد دارم، مثل اینکه ۹۰ سال پیش نبود و همین دیروز بود. پس از آنکه کشتی عظیم به زیر آب رفت، برای نیم ساعت صدای داد و فریاد برای کمک را شنیدم و سپس سکوت کامل برقرار شد...

میشل ناوراتیل و برادرش را به طور موقت در نیویورک پناه دادند و پس از آنکه عکس آنها را در جراید اروپا منتشر کردند، این مادر آنها بود که آن دو را تحویل گرفت و به فرانسه برد.

میشل ناوراتیل خوب به یاد می‌آورد که در هنگام دیدن مادرش به او چه گفت. او به مادرش گفت که پدر قبل از مرگ یک جمله به او یاد داده بود، تا به مادرش بگوید و جمله چنین بود:

«به مادرت بگو که همیشه به او تعلق دارم».

میشل ناوراتیل وقتی این کلمات را بر زبان می‌آورد، اشک درچشمان پیرش حلقه زده بود. این اشک فقط برای پدرش نبود، بلکه برای هزار و پانصد نفری بود که در برابر چشمهای او به هلاکت رسیده بودند و او بیش از ۹۰ سال این خاطره هولناک را با خود به همراه داشته است.

پایان

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفری نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
☎ تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

خانه‌تکانی روحی برای خانمهای سربه‌راه

فرزانه صداقت ـ روان‌شناس، مشاور خانواده

ما آزموده‌ایم در این شهر، بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
«جناب حافظ»

خانمهای عزیز قبل از هر حرفی، ابتدا به سؤالات زیر توجه کنید و به هریک فقط با واژه‌های بلی یا نه پاسخ دهید. سپس به تفسیر نتایج آنها توجه فرمایید.

۱ـ آیا شما کاملاً دستخوش سرنوشتی هستید که دیگران برایتان تعیین می‌کنند؟

۲ـ آیا همیشه از آنچه به شما گفته می‌شود، پیروی می‌کنید تا «خانمی سر به‌راه» باشید و مورد تشویق دیگران واقع شوید؟

۳ـ آیا عقیده دارید: قدر خانمها هنگامی دانسته می‌شود که قدرت نمایی نکنند و به موفقیت‌هایشان بی‌توجهی متواضعانه‌ای نشان دهند؟

۴ـ آیا فکر می‌کنید، اغلب سکوت و شرمگینی برای یک خانم محبوبیت می‌آورد؟

۵ـ آیا زنی که از کوره در برود، دیگران را حیرت زده می‌کند و به او برچسب «پرخاشگر» یا «هیستری» می‌خورد؟

۶ـ آیا به این نتیجه رسیده‌اید که «خانمهای سر به‌راه» هرگز رقابت نمی‌کنند و بهتر است به آسانی از حق خود بگذرند؟

۷ـ آیا باور دارید قدرت، بخصوص برای زنان خوب نیست، زیرا افراد قدرتمند روح خود را فروخته‌اند و بالاخره تنها می‌مانند؟

۸ـ آیا اغلب خودسانسوری می‌کنید و عقایدتان را ابراز نمی‌کنید؟

۹ـ آیا فکر می‌کنید خانمی که قدرت خود را به‌کار می‌برد، باید مدام مواظب باشد تا آن را حفظ کند و **فواره چون بلند شود، سرنگون می‌شود؟**

۱۰ـ ... و آیا با سری که اندکی خم شده، نگاهی شرمگین و پرسشگر، و لبخندی مردد، گویی این پیام را مخابره می‌کنید که: «در عمق وجودم از خود مطمئن نیستم. لطفاً به من بگویید چه کار کنم»؟

به این تفسیر نتایج توجه کنید. مطمئناً این تفسیر یک عمر یادتان می‌ماند.

«امید است که همه پاسخهایتان «نه» باشد» ولی اگر به سؤال یک پاسخ «بله» داده‌اید، باید از شما پرسید که چند بار برای اینکه سرنوشتان را دیگران برایتان تعیین کرده‌اند «مدال افتخار» گرفته‌اید؟ غیر از آن است که هر بار به بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی متهم شده‌اید؟ و هرچه از دل و جان به فرمانبرداری اطرافیان و راضی نگه داشتن آنها کوشیده‌اید، بیشتر کلاهتان پس معرکه مانده است و دستور جدیدی برای سرنوشتی مغایر میل‌تان دریافت کرده‌اید؟

ـ اگر پاسخ پرسش دوم را «بلی» داده‌اید، بگویید که تشویق دیگران برای پیروی از حرف آنها چقدر پایدار و دائمی بوده است و چه فایده‌ای برایتان داشته است؟ اگر عقیده شخص ذی‌نفوذ را پیشاپیش حدس زده‌اید و از آن اطاعت کرده‌اید، چقدر مدیون خود واقعی‌تان مانده‌اید و آیا آن اشخاص در ازای این فداکاری‌تان تندیس شما را ساختند و در میدان اصلی شهر نصب کردند؟! و گیریم که به فرض محال این کار را هم کردند، فایده‌اش برای شما چه بوده؟ برایتان نان شده یا آب یا حتی ذره‌ای آرامش و خوشبختی؟ مبادا پس از عمری تأیید و پیروی از آنچه به شما گفته شد، به این نتیجه رسیده‌اید که این فرمایشات و راضی کردن صاحبان آنها بی‌پایان است و تا ابد ادامه دارد!

اگر پاسخ سؤال سوم را «بله» داده‌اید، بگویید آیا دیگران واقعاً برای این تواضع شما احترام زیادی قائل شدند یا اینکه بدتر سرکوب شدید و با احساس شدید اجحاف سر در گریبان ماندید؟ و گاه آرزو کردید که ای کاش خود را دست‌کم نگرفته بودم»؟

اگر پاسخ سؤالهای چهارم و پنجم را «بله» داده‌اید، باید از شما پرسید که آیا همیشه یک «خانم سر به‌راه» باید شرمگین لبخند بزند، هیچ احساس بدی نداشته باشد، سرش درد نگیرد، سرما نخورد، دست درد و پا و کمردرد نگیرد، همه حرفها را (هر چند غلط) بشنود و تحمل کند، صددرصد معقول جواب دهد، در ضمن کدبانو و مادر و همسر و کارمند نمونه‌ای هم باشد؟ و حتماً خوش‌اندام و زیبا و خوش‌پوش هم باشد، خوب هم بتواند تار بنوازد، ویلن‌سل هم اگر بزند که دیگر نورعلی‌نور است! وگرنه «پرخاشگر» یا «هیستری» است و شاید هم «یاغی» و «شرور» باشد و باید فکری برایش کرد!

ـ اگر پاسخ سؤال ششم را «بله» داده‌اید، بگویید چندین بار در اثر سربه‌راهی ناشی از عدم رقابت ضررهای آنچنانی دیدید که آثارش تا مدتها در روح و روانتان باقی ماند؟ و اگر خود را لایق رقابت ندیدید و دست پایین گرفتید و هی الکی تواضع کردید و از حق خود به آسانی گذشتید، چه کسی جایزه صلح نوبل را دو دستی تقدیمتان کرد و در روز وانفسا به دادتان رسید؟

ـ اگر پاسخ سؤال هفتم را «بله» داده‌اید، نگاهی به تاریخ بیندازید کدام شخص مثبت، و پیشوا که سرشار از قدرت و نفوذ بوده است، نفوذ روح خود را فروخته یا تنها مانده است؟ وقت آن است که این الگوهای غیرواقعی و غلط را از ذهن خود بیرون کنید.

ـ اگر پاسخ سؤال هشتم را «بله» داده‌اید، کمی به اوقاتی فکر کنید که ناگهان منفجر شده‌اید، یک عالم حرف نگفته در دلتان تلمبار شده است و دچار گفتگوی دائمی ذهنی مرگبار شده‌اید.

ـ اگر پاسخ سؤال نهم را «بله» داده‌اید، اول باید از شما پرسید که چقدر از نشان ندادن «قدرت» و «عزت نفس» سود برده‌اید و چه کسی گفته که شما پس از ایجاد عزت نفس و ارائه قدرت باید شبانه‌روز پاسبان آن باشید؟ اتفاقاً دیگران باید پاسدار شما باشند و این باور غلط از کجا آمده است و باورتان شده است که فواره چون بلند شود، سرنگون خواهد شد؟ وقت آن است که در این عقاید ترس‌آور تجدیدنظر کنید.

و اگر پاسخ سؤال ده را «بلی» داده‌اید. بعد از آن حالت، آیا حال خوشایندی داشتید یا عدم اعتماد به نفس و ترس سر از خواب و رؤیا یا حتی واکنش‌های سهوی‌تان درآورده است و مدام درگیر مشاجره درونی و برچسب زدن به خود هستید.

حال وقت آن رسیده که در چند شماره راجع به پاسخهای «بله» به این تست خانه‌تکانی روحی بزرگی صورت گیرد. اکنون وقت عملی کردن ایده‌های درست و منطقی است. بشتابید.

فریبا جعفریان نمینی

مشاوره خانواده

چگونه می‌توانم نظرم را ابراز کنم؟

جوانی ۲۴ ساله، کوچکترین فرزند خانواده و فوق‌دیپلم در رشته فنی هستم. مشکل من این است که از هنگامی که جذب بازار کار شده‌ام، ثبات نداشته و چندین بار بدون جهت شغل خود را تغییر داده‌ام، اکنون نیز وسوسه تغییر شغل، ذهنم را مشغول کرده است، اما این بار تسلیم نشده و قبل از عملی کردن آن تصمیم گرفتم با شما گفتگویی داشته باشم.

● **عملکرد شما در محیط کار چگونه است؟**

■ سعی من همیشه این بوده که در محیط کار و ارتباطات خانوادگی از درگیری و جدل به دور باشم، این امر باعث شده که حتی در موقعیت‌هایی که محق هستم، نیز نتوانم از حق خود دفاع کنم و حرف دلم را بیان کنم و خواسته‌ها و نظرات دیگران را به خواست و نظر خودم ترجیح می‌دهم.

تمامی این موارد باعث شده که نتوانم ثبات لازم را در محیط کار و... برای خود ایجاد کنم.

زهرا طرقیان

مشاوره ازدواج و خانواده

دخترم گوشه‌گیر شده

● زنی ۴۳ ساله و دارای دو فرزند دختر ۱۹ و ۱۶ ساله هستم. زندگی خانوادگی نسبتاً آرام و رضایت‌بخشی داریم؛ همسرم کارمند دولت و فردی متدین و زحمت‌کش است و بین ما تفاهم و همدلی لازم برقرار است.

اخیراً دختر بزرگترم نامزد کرده و قرار شده که یک سال دیگر مراسم ازدواجشان برگزار شود. شکر خدا همه چیز به خوبی پیش رفت، اما مشکل ما مربوط به دختر کوچکترمان است که بعد از نامزدی دچار حالات ناخوشایند و نگران‌کننده‌ای شده است.

بعد از جشن نامزدی و عقد خواهرش، طبیعتاً رفت و آمدهای دو خانواده و دامادمان بیشتر شده و این زوج جوان بنا به موقعیت‌ها، بیشتر در کنار هم قرار می‌گیرند و مواقعی هم به گردش و گشت و گذار و یا به خانه دامادمان می‌روند. اینها باعث می‌شود که دختر کوچکم که قبلاً انس و الفت زیادی با خواهرش داشت، احساس تنهایی کند، طوری که ما فکر نمی‌کردیم که او تا این حد دچار غم و اندوه و دلخوری بشود. او نسبت به دامادمان دچار بدبینی و حتی کینه‌ورزی شده و معترض است که او چرا به منزلمان می‌آید و یا چرا خواهرش را به خارج از خانه می‌برد و...

■ با توجه به اینکه دو دخترتان فاصله سنی چندانی ندارند و از دوران کودکی تا به‌حال با هم

● چنین به نظر می‌رسد که این الگوی رفتاری را پذیرفته‌اید و با پذیرش آن، نوعی ناتوانی در ابراز کردن نظرات، نادیده گرفتن حقوق خود، عدم احترام به خود و به‌طور کلی ناتوانی در ابراز وجود را در خود تقویت کرده‌اید و پیامد آن با تغییر دادن موقعیت های محیطی مشخص شده است. شما به جای اینکه خودتان را تغییر دهید، سعی کرده‌اید که موقعیت های محیطی را تغییر دهید و این در درازمدت آسیب‌زا خواهد بود.

باید نظرات و احساسات خود را به‌طور صحیح، عینی، صریح و غیرقضاوت مندانه با اطرافیان درمیان بگذارید و اجازه ندهید که دیگران به حریمتان تجاوز کنند. از حقوق خود دفاع کنید و مهمتر اینکه برای عقاید خود ارزش قائل شوید.

■ **این رفتار من نوعی پرخاشگری نمی‌شود؟**

● پرخاشگری یعنی احقاق حقوق خود از طریق نقض حقوق دیگران و فرد پرخاشگر احساسات، خواسته‌ها و عقاید خود را از طریق آسیب رساندن به دیگران ابراز می‌کند و همیشه می‌خواهد در بحث برنده باشد.

رفتارهایم باعث شده که نتوانم ثبات لازم را در محیط کار و زندگی خود ایجاد کنم

شما می‌توانید با تمرین بین ابراز وجود و پرخاشگری تمییز قائل شوید. در ابتدا باید سعی کنید که در موقعیت‌های طبیعی، اطرافیان از خواسته‌ها و مرزهای حریم شخصی شما آگاه شوند و خویشتن واقعی خود را نشان بدهید، یعنی عقاید و ارزشهای واقعی خود را بیان کنید، این بیشتر باید در حضور فردی باشد که توانایی درک همدلانه را داشته باشد.

در موقعیت‌ها همه یا بخشی از تجربه خود را افشا سازید و از خود مطمئن شوید که هدفتان ناراحت کردن و یا به نمایش گذاشتن خود نیست.

در موقعیت‌های مناسب رفتارهای خاص اطرافیان مانند خانواده، دوستان، و... را توصیف کنید و از آنها قدردانی به عمل آورید.البته به شکل صریح و سودمند، بدون تملق‌گویی تا فرد مقابل بداند که شما برای رفتار اختصاصی او ارزش قائل‌اید.

همچنین به شما توصیه می‌شود که در ارتباط با تقاضاها و توقعات بی‌مورد، گفتن «نه» را تمرین کنید و برای انجام این عمل ابتدا باید حرف مقابل را به دقت گوش کنید و درخواست طرف مقابل را منعکس سازید و سپس «نه» خود را بیان کنید. در انجام کارها حتماً پیامد منطقی را مدنظر داشته باشید و به جای تغییر محیط کار، سعی به اصلاح محیط کنید.

دمخور و مأنوس بوده‌اند و این انس و الفت در سنین نوجوانی به دلیل شدت گرفتن احساسات و عواطف و نیاز رو به گسترش به دوست و همدل و همراز که صبورانه شنونده درددلهایشان باشد، ابعاد گسترده‌تری پیدا می‌کند و تعلق خاطر و صمیمیت بیشتر می‌شود. البته با گذشت زمان و ایجاد تغییر و تحولات تحصیلی، شغلی، خانوادگی و... در چگونگی این روابط تغییراتی حاصل می‌شود. این حالات و واکنشها تا اندازه‌ای طبیعی و قابل پیش‌بینی است. دخترتان به زمان بیشتری نیاز دارد تا بتواند خودش را با موقعیت جدید سازگار کند.

لطفاً کمی از وضعیت دخترانتان در زمینه تحصیل، دوستان و همکلاسان و روابطشان با آنها صحبت کنید.

● دختر بزرگم دوره پیش‌دانشگاهی را به اتمام رسانده و دختر کوچکم در سال دوم دبیرستان درس می‌خواند. آنها دوستانی در مدرسه دارند، ولی آنقدرها صمیمی نیستند که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشته باشند، البته گاه به گاه تماس تلفنی دارند، شاید به دلایلی نمی‌خواهند که دوستانشان به خانه ما بیایند...

■ **تاکنون دلیلی هم برای این رویه‌ای که دارند، ذکر کرده‌اند؟**

● دختر بزرگم چند بار اشاره‌ای کوتاه داشت و دلیل او این بود که وضعیت خانه چندان مرتب و دلخواه نیست که بتوانند دوستانشان را به خانه دعوت کنند.

■ معاشرت با دوستان و رفت و آمدهای خانوادگی و تفریحات و سرگرمیهای دسته جمعی، با اطلاع و تحت نظارت خانواده‌ها، برای نوجوانان لازم و ضروری است. البته برای دانش‌آموزان، امور درسی و تحصیلی در اولویت قرار دارد و در کنار آن و در اوقات فراغت، ضروری است که علم زندگی کردن و اجتماعی شدن را نیز بیاموزند.

دختر کوچکم بعد از ازدواج خواهرش رفتارهای عجیبی را بروز می‌دهد و افسرده شده

● من فکر می‌کنم دلیل این همه وابستگی دختر کوچکم به خواهرش تنها بودن و معاشرت نداشتن با دوستان و همکلاسانش باشد.

■ در این شرایط سنی، آنها نیاز شدیدی به دوست و همدل و همراز دارند. در این راستا شما می‌توانید زمینه را برای معاشرت و رفت و آمد با دوستان و همکلاسانش به‌وجود آورید و با نزدیک شدن هرچه بیشتر به او، مشوق خوبی برای شرکت او در فعالیت‌های گروهی و دسته جمعی باشید.

به هرحال شما می‌توانید با همدلی و صمیمیت مادرانه و دلسوزانه خود او را در سازگار شدن با موقعیت جدید کمک و همراهی کنید تا راحت‌تر بتواند با آن کنار بیاید.

سعی کنید با او از موقعیت‌های مختلف زندگی همانند موقعیت‌های تحصیلی، شغلی، خانوادگی و تغییر و تحولات و پیشامدهای مختلف همچون دوری از خانواده به دلیل قبولی در دانشگاه و ازدواج و... اینکه مسیر زندگی همیشه هموار و یکسان و یکنواخت نیست و طبیعتاً سیر زندگی با دگرگونیها و تحولات مثبت و منفی و پست و بلندیهایی همراه است، صحبت کنید تا پیش زمینه ذهنی از موقعیت‌های مختلف در ذهن خود داشته باشد، در آن صورت پیشامدهای طبیعی و وقایع آنچنان غیرمنتظره و باورنکردنی برایش جلوه نخواهد کرد و آسانتر می‌تواند با آنها کنار بیاید.

● متشکرم که راهنمایی‌ام می‌کنید. فکر می‌کنم من چندان نزدیک به آنها نبوده‌ام و همیشه فاصله‌ای بین من و آنها بوده است. آیا لازم است که خواهرش هم بیشتر مراقب او باشد و موقتاً از نامزدش فاصله بگیرد؟

■ ازدواج و مسیر منطقی آن مانع پیوندهای عاطفی و رفت و آمدهای خانوادگی نیست، اما برحسب شرایط جدید کم و کیف دیدارها و روابط خانوادگی تا اندازه‌ای تغییر می‌کند که آنهم طبیعی است. دختر کوچکتان بایستی به‌تدریج متقاعد شود که شرایط خواهرش باگذشته متفاوت شده و او اکنون درقبال همسر و خانواده‌اش هم وظایف و مسوولیت‌هایی دارد و نمی‌تواند همانند دوران تجرد همه اوقاتش را در کنار خواهر و بستگانش باشد، ولی صمیمیت‌های گذشته می‌تواند همچنان پایدار بماند، هرچند شرایط روابط، متفاوت با گذشته شده باشد.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

این هفته: بازخوانی یک نامه واصله از زندان مشهد مقدس

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

می‌خواهم دوباره به خانه برگردم

چندی قبل، نامه‌ای از یک جوان بیست و سه ساله مشهدی به دستم رسید که هم متأثرکننده بود و هم عبرت‌آموز. به همین دلیل نامه را بایگانی نکردم تا در فرصت مناسب از آن استفاده کنم.

امروز وقتی پوشه نامه‌های رسیده از زندانهای کشور را بررسی می‌کردم، ناگهان نامه او از میان نامه‌ها، بر زمین افتاد. نمی‌خواستم بیش از این مدت ، او را چشم انتظار به چاپ رسیدن نامه‌اش قرار دهم. نامه را از زمین برداشتم و بار دیگر آن را خواندم. مطمئن نیستم تا چه اندازه آنچه او نوشته به حقیقت نزدیک است، اما حسی درونی به من می‌گوید که او حتماً آنچه را مرتکب شده، نوشته وگرنه هیچ کس حاضر نمی‌شود در مورد خودش تا این حد بدگویی کند. البته مطمئناً او تاکنون حکم آزادی خود را گرفته و ان‌شاءالله با تنبه از گذشته‌اش، زندگی درست و آرامی را آغاز کرده است و اما نامه او:

سال ۱۳۶۰ در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. پدر و مادرم آدمهای زحمتکش و زجرکشیده‌ای بودند که مشکلات زیادی را در زندگی تحمل کرده بودند که شاید کوچکترین آنها فقر و تنگدستی بود، اما با این حال آنها زندگی آرامی داشتند و این آرامش قیمتی‌تر از هر چیز دیگر بود. خواهر و برادرهای دیگرم یا درس می‌خواندند و یا در جایی مشغول کار بودند، اما درمیان آنها من از همه بازیگوش‌تر و پرجنب و جوش‌تر بودم. تا وقتی مدرسه نمی‌رفتم، شیطنت‌هایم در حد یک کودک بود، اما وقتی مدرسه رفتم و با چند نفر بدتر از خودم دوست شدم، دیگر برای خانواده قابل کنترل نبودم. آنها خیلی سعی می‌کردند که من دست از شیطنت‌ها و کارهای بدم بردارم، اما از آنجایی که شاید راه و روش آنها در مورد من درست نبود، من نه‌تنها به حرفهایشان توجه نمی‌کردم، بلکه از روی لجبازی هر روز بدتر از روز قبل می‌شدم. طبیعی است که شیطنت و بازیگوشی، دیگر مجالی برای درس خواندن برای من باقی نمی‌گذاشت و شاید مضحک باشد اگر بگویم اکثر سالهای دبستان یا تعداد زیادی تجدیدی می‌آوردم و یا رفوزه می‌شدم و این وضع تا آنجا ادامه پیدا کرد که بالاخره وقتی بعد از هزار و یک مکافات کلاس پنجم را قبول شدم، قید درس و مدرسه را برای همیشه زدم. مدرسه نرفتن معنایش این بود که وقت بیشتری برای بازی و شیطنت دارم. دیگر از صبح تا شب در کوچه و خیابان و پارک پرسه می‌زدم و هر روز با افراد جدیدی آشنا می‌شدم، آدمهایی که هرکدام، رنگی جدید داشتند و این آشنایی‌ها به دوستی می‌کشید، درحالی که خانواده‌ام کاملاً از کارهای من بی‌خبر بودند.

دو ـ سه سالی به این منوال گذشت. در این دو ـ سه سال با آدمهای زیادی آشنا شده و کارهای زیادی یاد گرفتم، کارهایی که نه جامعه و نه خانواده، هیچ کدام نمی‌پسندیدند. هر شب با پدرم جروبحث و دعوا داشتیم. او به سر و وضعم، به طرز لباس پوشیدنم، حتی نوع حرف زدن و انتخاب کلماتم، ایراد می‌گرفت، اما من آنطور زندگی را دوست داشتم، ضمن اینکه دوستانم هم آن‌طور بودند، اگر من می‌خواستم جور دیگری غیر از آن باشم، مطمئناً جایی در میان آنها نداشتم. پس زیربار نصیحت‌ها و حرفهای پدرم نمی‌رفتم. من فقط شبها آن هم برای خواب به خانه می‌رفتم، پس دلیلی نداشت که حرف پدرم را گوش کنم. بیشتر وقت من با دوستانم می‌گذشت. من باید طوری رفتار می‌کردم که آنها می‌خواستند نه شکلی که پدرم می‌خواست!

جر و بحثهای شبانه من و پدرم باعث شد که کم‌کم شبها آنقدر دیر به خانه بیایم که پدرم خواب باشد و یا زودتر از او به خانه بروم و قبل از آمدن او شامم را بخورم و بخوابم، اما وقتی پدرم متوجه موضوع شد یا آنقدر بیدار می‌ماند تا من به خانه بروم و یا وقتی من خودم را به خواب زده بودم، با دعوا و سروصدا مرا از خواب بیدار می‌کرد. کار به آنجا کشید که دیگر شبها هم به خانه نمی‌رفتم و اگر هوا خوب بود در پارکها و در غیر این صورت در خانه این و آن شب را به صبح می‌رساندم و گاه می‌شد که حتی هفته‌ها به خانه نمی‌رفتم. اما تصور نکنید که این کارها روابط من و پدرم را درست کرد، نه! صد درجه بدتر هم شد تا جایی که سال ۷۴ وقتی فقط ۱۴ سال داشتم، پدرم با من درگیر شد، طوری که می‌خواست مرا بکشد، مادرم هم از ترس آنکه پدر از شدت عصبانیت خدای‌ناکرده سکته کند، از پدرم حمایت کرد و وضع چنان بد شد که من همان شب از خانه فرار کردم و حدود دو ماه به خانه نرفتم. البته در این مدت دلم خیلی برای آنها تنگ شد. اگرچه هر دو آنها با من بدرفتاری می‌کردند، اما به هرحال پدر و مادرم بودند. ضمن آنکه تصور می‌کردم در این دو ماه آنها آنقدر از دوری من ناراحتند که اگر برگردم دیگر کاری به کارم ندارند و مرا آزاد خواهند گذاشت. به این امید، یک شب با یک جعبه شیرینی به خانه برگشتم. پدر و مادرم آنقدر از رفتار من عصبانی بودند که همان شب هم با من کلی دعوا کردند.

آنها می‌گفتند، من باعث سرشکستگی‌شان هستم و همه فامیل به خاطر رفتار من و حتی فرارم آنها را سرزنش می‌کنند. یکی، دو روز ملامتهای آنها را تحمل کردم، اما بالاخره طاقتم تمام شد و دوباره از خانه فرار کردم و این بار تصمیم گرفتم به تهران بیایم. فکر می‌کردم به این ترتیب می‌توانم پدر و مادرم را فراموش کنم. وقتی قطار وارد ایستگاه راه‌آهن تهران شد و مسافران از آن پیاده شدند، ناگهان دلم برای خانواده‌ام تنگ شد. حس بدی به من دست داد. احساس کردم که خیلی غریبم. وحشت تمام وجودم را دربر گرفت، اما چاره‌ای نبود. از ایستگاه که خارج شدم گنگ و مبهوت بودم، نه جایی را بلد بودم و نه کسی را می‌شناختم. در یک مسافرخانه، همان حوالی اتاقی گرفتم و بعد هم کمی دور شهر گشتم و شب دوباره به مسافرخانه برگشتم. یک هفته ـ ده روزی در مسافرخانه بودم، اما وقتی پولم ته کشید ناچار در خیابانها و پارکها سرگردان شدم. همین سرگردانی باعث شد که دوباره به مشهد برگردم. دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود. با خودم گفتم که دیگر هرگز از خانه فرار نمی‌کنم و به حرف پدر و مادرم گوش می‌کنم. وقتی قطار وارد شهر مشهد شد، دلم می‌خواست بال دربیاورم و تا خانه پرواز کنم. در طول راه تا خانه خودم را برای هر دعوا و درگیری آماده کرده بودم و به خودم قول داده بودم که تحت هر شرایطی، خانه را تحمل کنم و از خانه بیرون نیایم. وقتی به منزل رسیدم برعکس آنچه تصور می‌کردم، پدر و مادرم خیلی با من دعوا نکردند. اگرچه مادرم با کلی گریه و زاری گفت که من آبرویی برای آنها نگذاشته‌ام، اما من قول دادم که بعد از این حرمت آنها را حفظ کنم و دست به هیچ کار خلافی نزنم. آنها که باور نمی‌کردند من متنبه شده باشم، تصور می‌کردند که چون جایی را نداشتم، شب به خانه آمده‌ام و دوباره از فردا روز از نو روزی از نو. اما من که در این مدت خیلی عذاب کشیده بودم، تصمیم خودم را گرفته و می‌خواستم قبل از آنکه خیلی دیر شود، خودم را از مهلکه نجات دهم.

دو ـ سه روزی گذشت. در تمام این مدت من در خانه بودم. نباید بیرون می‌رفتم و دوستانم را می‌دیدم. مطمئن بودم آنها دوباره مرا وسوسه خواهند کرد. در این مدت پدر و مادرم هم کاری به کارم نداشتند. تصمیم داشتم بعد از یک هفته یا ده روز از پدرم بخواهم برایم کاری پیدا کند تا بتوانم کمک خرجی برای خانواده شوم، اما مثل اینکه صبر پدرم کمتر از من بود، زیرا یک هفته نشده بود من به خانه برگشته بودم که یک شب به دلیل اینکه من

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f _ Zavarei@Yahoo. Com

دنبال کار و زندگی نیستم سر حرف را باز کرد و طبق معمول، کار به سرزنش و ملامت من کشید و از آنجا که من سکوت کرده بودم، او تصور کرد قصدم بی‌احترامی به اوست و ناگهان شروع کرد به تندی کردن و دعوا و فحش و ناسزا و همین کافی بود تا دوباره مرا از خانه فراری دهد. به‌طوری که این بار با خود عهد کردم هرگز به خانه برنگردم و اگر کسی سراغ پدر و مادرم را از من گرفت بگویم که در کودکی آنها را از دست داده‌ام و آنقدر این دروغ را برای خودم تکرار کنم تا باور کنم واقعیت دارد. البته این بار پولی نداشتم تا خودم را به تهران برسانم. ضمن آنکه حتی اگر پول هم داشتم، شاید به تهران نمی‌آمدم، چرا که تهران برای من خیلی بزرگ بود و من آنجا خودم را خیلی کوچک و غریب و تنها احساس می‌کردم. روزهای بدی را می‌گذراندم. دربه‌دری، بی‌کسی و تنهایی، غربت در شهری که تمام کوچه و پس‌کوچه‌های آن را می‌شناختم.

یک روز که در یکی از پارکها پرسه می‌زدم با فردی آشنا شدم که از من بزرگتر بود، اما سعی می‌کرد طوری با من رفتار کند که گویی دو دوست هم‌سن و سال هستیم. من هم از آنجا که از همه جا رانده شده بودم، به او اعتماد کردم و تمام آنچه را در مدت این چند سال بر سرم آمده بود، برایش گفتم. او هم به دقت به همه حرفهایم گوش داد و بعد سعی کرد با مهربانی و دلسوزی به من بفهماند که او می‌تواند جای دوست و همدم و خانواده را برای من بگیرد، اما مشکل اساسی هر دو ما این بود که هیچ‌کدام پولی نداشتیم. او برای این مشکل بزرگ یک راه‌حل آسان داشت که همانا سرقت بود. به پیشنهاد او از همان روز، من کار سرقت را شروع کردم. ابتدا با ترس و لرز چیزهای کوچک و بی‌ارزش را برمی‌داشتم و کم‌کم وقتی در چند مورد بدون هیچ مشکلی کارم را درست انجام دادم، ترسم ریخت. البته او شگردهای کار را به من یاد داد و خلاصه در مدت کوتاهی به یک سارق حرفه‌ای تبدیل شدم.

حدود دو ماهی با او زندگی کردم و در این مدت هم فقط با سرقت کردن خرج خودمان را درمی‌آوردیم. اگرچه هر روز پول خوبی به دست می‌آوردیم، اما مال حرام برکت ندارد. چرا که روز بعد باز هم بی‌پول بودیم. باور کنید حتی هزار تومان هم نمی‌توانستیم پس‌انداز کنیم. هر بار که سرقت می‌کردیم و مقدار زیادی پول به دستم می‌رسید احساس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند. لذتی که شاید سالهای سال از آن بی‌بهره بودم را احساس می‌کردم و همین لذت انگیزه‌ای بود تا دوباره و دوباره دست به این کار کثیف بزنم، اما از آنجا که هر خلافکاری باید یک روز سرش به سنگ بخورد، این اتفاق هم برای ما افتاد.

یک روز که در پارک نشسته بودیم، مردی شیک‌پوش و به نظر پولدار، از مقابلمان عبور کرد و چند نیمکت آن‌طرف‌تر در گوشه‌ای خلوت نشست. بعد از چند لحظه یک دسته بزرگ اسکناس هزار تومانی از جیب خود درآورد و بعد از شمردن آنها، دوباره پولها را در جیبش قرار داد و از جایش برخاست و حرکت کرد. من و دوستم هم خیلی آرام به تعقیب او پرداختیم. مرد بعد از خارج شدن از پارک به سمت خیابان بازار رفت. بعد از کمی گشت زدن در بازار وارد یک طلافروشی شد و مقداری طلا خرید. بعد از آنجا خارج شد و آرام به سمت خیابان رفت. چند دقیقه بعد او وارد یک کوچه شد و همین‌طور کوچه پس‌کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی کرد تا بالاخره به یک کوچه خلوت رسید. من و دوستم هم پشت سر او وارد کوچه شدیم و وقتی کسی را در آن حوالی ندیدیم، بر سرش ریختیم و سعی کردیم طلاها و مابقی پولها را از او بگیریم، اما او داد و فریاد به‌راه انداخت و سعی کرد با زدن مشت و لگد ما را از خود دور کند. از سوی دیگر با فریاد مرد، چند نفر از داخل منازل کوچه بیرون آمدند تا به او کمک کنند. اوضاع درحال خراب شدن بود. دوستم به من گفت که فرار کنیم و بعد به سرعت از آنجا دور شدیم. اگرچه چند نفر تعقیب‌مان کردند، اما من و او در دو جهت مخالف و در میان کوچه پس‌کوچه‌ها دویدیم و توانستیم خودمان را نجات دهیم.

دوستم که خبره‌تر از من بود در یکی از کوچه‌ها از دیوار بالا رفت و از روی پشت‌بامهای بهم چسبیده، دوباره خودش را به محل درگیری رساند. مرد که در این چند دقیقه استراحت کرده بود و حالش بهتر شده بود، بعد از آنکه سر و وضعش را مرتب کرد به سوی منزلش روانه شد. دوست من بعد از عبور از چند پشت‌بام، دوباره به کوچه پرید و او را تعقیب کرد. وقتی مرد وارد خانه‌اش شد، او به دنبال من آمد و سپس هر دو همان حوالی پرسه زدیم تا هوا تاریک شد. ساعتی از شب گذشته بود که هر دو از روی دیوار وارد خانه آن مرد شدیم. حیاط منزل او بی‌شباهت به باغ نبود. بزرگ و پر از درختان میوه. دوستم پس از آنکه مقداری تریاک خورد و یک سیگار هم کشید، پیشنهاد کرد که کمی منتظر بمانیم و وقتی مطمئن شدیم آن مرد خوابیده وارد خانه شویم.

> **تهران برای من خیلی بزرگ بود و من آنجا خودم را خیلی کوچک و غریب و تنها احساس می‌کردم. روزهای بدی را می‌گذراندم. در شهری که تمام کوچه و پس‌کوچه‌های آن را می‌شناختم**

ساعتی گذشت. لامپهای خانه یکی پس از دیگری خاموش شد. دوستم به سمت پنجره رفت تا از آنجا وارد خانه شود، اما وقتی او در حال باز کردن پنجره بود، صاحبخانه متوجه شد و به سمت در ورودی رفت تا داخل حیاط بیاید. من که وحشت‌زده شده بودم به دوستم هشدار دادم و او بدون آنکه متوجه شود چه می‌کند، پنجره را شکست و وارد خانه شد و تا صاحبخانه متوجه شود با چماق به سرش زد و با چاقو به او حمله کرد و در عرض چند دقیقه او را کشت. من که به شدت ترسیده بودم به سمت صندوقچه‌ای که در گوشه اتاق بود رفتم و آن را باز کردم و مقداری دلار و پول نقد و طلا برداشتم و به دوستم گفتم، سریع فرار کنیم.

اما همین که از خانه بیرون آمدیم، مأموران گشت ما را دیدند. من به سرعت فرار کردم، ولی دوستم نتوانست و گیر افتاد. و چون لباسهایش پر از خون بود، مأموران متوجه وقوع قتل شدند و به همراه او وارد خانه شدند و با تماس با آگاهی و پزشکی قانونی جرم ما که سرقت و قتل بود، خیلی سریع مشخص شد.

من اما مدتی فراری بودم. دریک خرابه پنهان شده و جرأت خارج شدن از آنجا را نداشتم. از طرف دیگر از دوستم هم بی‌خبر بودم. یک هفته‌ای از این ماجرا گذشت تا اینکه تصمیم گرفتم سری به پاتوقمان بزنم شاید بچه‌های دیگر از او خبر داشته باشند. وارد پارک که شدم کمی گشتم تا یکی از بچه‌ها را پیدا کردم. او گفت که دوستم را گرفته‌اند و زندان است. او پیشنهاد کرد که هرچه سریعتر فرار کنم، چرا که برای دستگیری‌ام ماءمور گذاشته بودند. من آن روز با ترس و لرز دوباره به همان خرابه برگشتم.

بقیه در صفحه ۶۱

در پرانتز:

(تضاد فرهنگی میان دو نسل، بویژه پدران و پسران اغلب اوقات آنها را مقابل یکدیگر قرار می‌دهد و تا زمانی که یکی از طرفین سعی در تحمیل عقاید و روشهای خود به دیگری دارد، هیچ‌کدام به نتیجه‌ای که مطلوب نظر دیگری است، نمی‌رسند، اما با کمی تعادل و تعامل می‌توان زمینه را برای رشد فرزندان مهیا کرد.

متأسفانه این جوان، راه نادرست را از زمانی آغاز کرد که هنوز کودکی خردسال بود. اعمال روشهای نادرست تربیتی و رفتارهای خشونت‌آمیز و عدم درک او و شاید بی‌مهری و کم‌توجهی به تدریج باعث دوری او از خانواده و پناه بردن به دوستانی شد که وی را از خانواده دور کرده و به سمت رفتارهای تدافعی کشاندند. متاءسفانه اکثر خانواده‌ها در این‌گونه موارد به جای آنکه فرزند خود را با ابراز مهر و محبت جذب کنند، با رفتارهای خشونت‌آمیز سعی می‌کنند او را از رفتارهای ضداجتماعی دور نمایند که نتیجه معکوس آن مستقیماً در رفتارهای فرزندشان قابل توجه است. ادامه و استمرار این‌گونه برخوردها باعث فرار فرزند و در نتیجه بدتر شدن وضع از آنچه بود، می‌گردد.

در جامعه امروز، متأسفانه گرگهای انسان‌نمایی در انتظار این‌گونه صیدها هستند تا از آنها نهایت سوءاستفاده را کرده و به مقاصد خود دست یابند.

خانواده این جوان با توجه به آنکه او از این وضع بحرانی نجات یافته و به اندازه کافی متنبه شده، باید بار دیگر او را بپذیرند و تمام اشتباهات وی را فراموش کنند و اجازه ندهند که بار دیگر، شیادی دیگر دست تعدی خود را ـ فقط به دلیل بی‌پناهی فرزند آنها ـ به سوی او دراز کند.)

اولین کلید خوشبختی آن است که بدانید چگونه با یأس و دلسردی مبارزه کنید

از: راشین مختاری

شوهر اضافی!

هیچ کس نمی‌دانست من و ناهید تا این حد گرفتار مشکلات زندگی شده‌ایم. دست به هر کاری می‌زدم، نمی‌شد. انگار خداوند برای من نمی‌خواست. از وقتی از آمریکا برگشته بودم، مدام سرمایه‌ام را از دست می‌دادم و سراغ کار دیگری می‌رفتم، اما فایده‌ای نداشت. باز ورشکستگی به دنبال داشت. نمی‌دانم چرا این اتفاق می‌افتاد! از ناهید خواسته بودم در این موضوع هیچ دخالتی نکند و به خانواده‌اش هم چیزی نگوید. دلم نمی‌خواست موقعیت زندگی‌ام را از دست بدهم. توی خانواده همسرم اجر و قرب زیادی داشتم. آنها فکر می‌کردند مردی که ۱۵ سال از زندگی‌اش را در خارج از کشور گذرانده و در تمام آن مدت، روی پای خودش ایستاده، حتماً مرد قابلی است. این تصویری که آنها از من ساخته بودند، به من اعتماد به نفس می‌داد. هرچند که در بازار کار ایران، موفق نبودم ولی در محیط خانواده احساس آرامش می‌کردم. این چیزی بود که نمی‌خواستم به هیچ قیمتی آن را از دست بدهم.

ناهید هم همراهم بود. به من امید می‌داد و مطمئن بود که بالاخره من راه خودم را پیدا می‌کنم. خوشحال بودم که چنین زنی دارم، ولی زندگی بسیار جدی‌تر از این بود که تنها با حرفهای امیدوارکننده بتوان به جنگ با آن رفت. سرمایه‌ام را کم‌کم از دست دادم. دیگر حتی نمی‌توانستم هزینه‌های عادی زندگی‌ام را بدهم. این موضوع مرا ناراحت می‌کرد و همین‌طور ناهید را نگران کرده بود. از عهده اجاره‌خانه برنمی‌آمدم. مجبور شدیم خانه‌مان را پس بدهیم و برای مدتی به خانه مادرم برویم و در آنجا زندگی کنیم. این مسأله باعث شد اطرافیان متوجه مشکلات ما بشوند. اولین عکس‌العمل این بود که همه به من اطمینان دادند کمکم می‌کنند. پدرزنم از من خواست مدتی در شرکت او مشغول کار شوم.

هرچند این مسأله چندان خوشایندم نبود، ولی چاره‌ای نداشتم. درواقع کاری از عهده‌ام برنمی‌آمد. برای همین قبول کردم و چند ماهی در کنار پدر زنم کار کردم. آنجا بود که همه متوجه مشکلات من در محیط کار شدند. آدم سربه‌هوایی بودم. کارها را خراب می‌کردم. کم‌حافظه بودم و...

پدرزنم روز به روز کج‌خلق‌تر می‌شد. مطمئن بودم که یک روز مرا از شرکتش بیرون می‌کند. همین مسأله تمرکز مرا بیشتر بهم می‌ریخت و دیگر پاک گیج شده بودم. در آمریکا کارفرماهایم کارهای کاملاً مشخصی را برایم تعیین می‌کردند و من هم به‌راحتی می‌توانستم از عهده آن بربیایم، اما در ایران...

خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که تنها راه چاره‌ام بازگشت به آمریکاست، اما از طرف دیگر وقتی به خواستگاری ناهید رفته بودم، او از من خواسته بود که هرگز او را از خانواده‌اش دور نکنم و این حق مسلم او بود، اما با این وضعیتی که پیش آمده بود، راه و چاره دیگری نداشتم. برای همین تصمیم گرفتم موضوع سفر به آمریکا را خیلی جدی با او درمیان بگذارم. اول ناهید سخت مخالفت کرد، اما من پافشاری کردم. به او گفتم که هیچ راهی برایم باقی نمانده. زندگی خرج دارد و در این مملکت نمی‌توانم از عهده مخارج بربیایم.

آمریکا باعث جدایی من و ناهید شد

این اولین موضوعی بود که منجر به نزاع بین من و ناهید شد. زندگی‌مان تقریباً جهنمی شده بود. از طرفی روزی نبود که پدرزنم مرا تهدید به اخراج نکند و از طرف دیگر ناهید نمی‌خواست قبول کند که به آمریکا برویم. کار به جایی رسید که دیگر سر کار نمی‌رفتم و شرایط روزبه‌روز برای ناهید بدتر می‌شد. او مجبور بود که مسأله را بپذیرد و بالاخره قبول کرد همه وسایل زندگی را بفروشد و همراه من به آمریکا بیاید.

سفر ما، سفر سختی بود. دار و ندارمان را جمع کردیم و رفتیم. این سفر راه برگشتی نداشت. هرچه داشتیم فروختیم و همه پلها پشت سرمان خراب شد. خانواده همسرم تا آخرین روز با این سفر مخالف بودند. حتی پیشنهاد دادند که ناهید از من جدا شود، ولی در انتها ناهید پذیرفت که همراه من بیاید.

آمریکا، اما خیلی عوض شده بود. بعد از ماجرای یازدهم سپتامبر وضع کار برای مسلمانها بد شده بود. تصمیم گرفتم از کارهای کوچک شروع کنم. خانه‌ای بسیار کوچک اجاره کردیم و زندگی محقرانه‌مان را پی گرفتیم. این زندگی هیچ آینده‌ای نداشت. روزی ۱۴ ساعت کار می‌کردم تا از عهده خرجهای عادی زندگی بربیایم. ناهید مدام از من می‌خواست که تا دیر نشده برگردیم. او اعتقاد داشت همین‌قدر که اینجا کار می‌کنیم، اگر در مملکت خودمان کار می‌کردیم وضع بهتر بود. از طرفی سه سال از ازدواجمان می‌گذشت و وقت آن رسیده بود که صاحب بچه شویم، اما وضعیت مالی‌مان اجازه این کار را نمی‌داد.

ناهید تا زبانش راه افتاد، تصمیم گرفت کار کند. در یک مهدکودک کار نیمه‌وقت پیدا کرد. بعد از آن هم سراغ کارهای بهتر رفت. عجیب بود، زن من چنان قابلیتی از خودش نشان می‌داد که باورم نمی‌شد. همه این کارها را می‌کرد تا موقعیت را برای بچه‌دار شدن آماده کند. او مصرانه می‌خواست هرچه زودتر مادر شود و همین موضوع باعث شد، انگیزه زیادی برای زندگی پیدا کند. چیزی که من هرگز آن را نداشتم. تمام سالهایی که به تنهایی در آمریکا زندگی کرده بودم، فقط به فکر مخارج روزمره‌ام بودم. هیچ‌وقت مسوولیت کسی یا چیزی را نداشتم و وقتی ازدواج کردم، زندگی به یکباره جلو رویم مثل یک دیوار قرار گرفت.

حدود دو سال از رفتنمان به آمریکا می‌گذشت. من هنوز مشغول کارهای سطح پایین بودم، ولی ناهید روزبه‌روز بیشتر پیشرفت می‌کرد. با یکی از دوستان آمریکایی‌اش مهدکودک کوچکی را دایر کرده بودند و درعین ناباوری می‌دیدم که ناهید چقدر خوب در این کار موفق شد. پس‌اندازمان به حدی رسید که توانستیم آپارتمان بزرگتری بگیریم. ناهید تصمیم قطعی‌اش را برای بچه‌دار شدن گرفت و چند ماه بعد باردار شد. با وجود مشکلات بارداری او به کارش ادامه داد. هر وقت او را می‌دیدم، اعتماد به نفسم را بیشتر از دست می‌دادم، مخصوصاً که مدام تحقیرم می‌کرد و مرا مردی بی‌عرضه می‌دانست. آنقدر از این موضوع رنج می‌بردم که کم‌کم روابط ما رو به سردی گذاشت. بچه که به دنیا آمد، دیگر آن ریسمانهایی که باقی‌مانده بود، هم قطع شد. او تمام وقتش صرف کار بیرون و بچه می‌شد. مادرش از ایران آمد تا به او کمک کند و عملاً حتی به کمک من هم احتیاجی نداشت. اوقات فراغتش را با دوستانش می‌گذراند و ذره‌ای به من اهمیت نمی‌داد. وضع را که این‌طور دیدم، تصمیم گرفتم به ایران بیایم و او این بار حاضر نبود موقعیت شغلی‌اش را از دست بدهد و همراه من به ایران برگردد. مخصوصاً که یکی از خواهرهایش را به آمریکا آورده بود و تصمیم داشت کم‌کم همه اعضای خانواده‌اش را به آنجا ببرد...

خلاصه در آن زندگی موجودی اضافی بودم. چمدانم را برداشتم و با کوله‌باری از تنهایی به ایران برگشتم. وکالت‌نامه‌ای به پدرش داده بود تا طلاقش را از من بگیرد و این پایان زندگی ما بود...

■

ماجراهای خواستگاری

چطور عاشق یک دختر چشم‌رنگی شدم

از : کورش کاشانی

گفته بودند دایی احمد دارد به اصفهان می‌آید تا با دختری که از قبل انتخاب کرده ازدواج کند. این خبر آنقدر گنگ و نامفهوم بود که نمی‌دانستم چقدر می‌شود آن را باور کرد. اولش گفتم:

- ای بابا دایی احمد دیگه از سن ازدواجش گذشته. یه مرد ۴۸ ساله می‌خواد با کدوم دختر ازدواج کنه؟

اما گفتن این حرف جلوی روی مادر و خاله‌هایم جسارتی می‌خواست که من نداشتم و در خفا این حرف بین ما خواهرزاده‌ها ردوبدل می‌شد.

دایی احمد سالها بود که در تهران زندگی می‌کرد. استاد دانشگاه بود. کار و زندگی‌اش روبه‌راه بود و گه‌گداری برای دیدن اعضای خانواده به اصفهان می‌آمد.

از وقتی به یاد داشتیم، هر وقت به دیدن خانواده می‌آمد، همه موضوع ازدواج را پیش می‌کشیدند و اصرار داشتند دایی هرچه زودتر ازدواج کند و او همیشه از این موضوع سر باز می‌زد. اما این بار مسئله کاملاً فرق داشت. چون گویا خود دایی آن دختر را دیده و پسندیده بود. مادربزرگم مدام به مادر و خاله‌هایم تأکید می‌کرد که دختره هرچه باشد، نباید هیچ ایرادی از او بگیرند و با سلام و صلوات بگذارند این وصلت انجام شود، اما حقیقت این بود که دل توی دل کسی نبود تا هرچه زودتر ببینند این دختر که در ۴۸ سالگی دایی ما را شیفته و واله کرده کیست و چه شکلی است؟ و از همه مهم‌تر این دل‌نگرانی وجود داشت که نکند آن دختر، همسر مناسبی برای دایی نباشد و او را بی‌خود و بی‌علت شیفته و واله کرده است!!...

در آن زمان من ۲۰ ساله بودم و برخلاف ضرب‌المثل همیشگی که بچه به دایی‌اش می‌رود، اصلاً دلم نمی‌خواست زندگی‌ام مثل دایی احمد باشد. همیشه دوست داشتم زود ازدواج کنم و خیلی زود صاحب بچه شوم تا اختلاف سن زیادی با بچه‌ام نداشته باشم. از این‌رو وقتی دیپلمم را گرفتم و از سربازی معاف شدم، شروع کردم به تعمیر خانه پدری. ته حیاط هم یک سوئیت کوچک ساختم، خلاصه امکانات را برای مطرح کردن ازدواج زودهنگام خودم آماده کرده بودم...

اما در آن شرایط چه کسی دوست داشت به حرفهای من گوش بدهد؟! آنقدر موضوع دایی احمد جدی بود که هیچ کس به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. خلاصه همه صبر کردند تا تابستان و دانشگاهها تعطیل شود و دایی به اصفهان بیاید. این انتظار خیلی سخت بود، چون دایی تصمیم داشت در مورد این دختر هیچ اطلاعاتی ندهد، مگر اینکه خودش در اصفهان باشد و حضوری راجع به آن صحبت کند. بالاخره زمان موعود رسید و دایی تعطیلاتش شروع شد. شب اول که هیچ حرفی راجع به آن دختر نزد، ولی صبح روز بعد مادرم طاقت نیاورد و چادرش را سر کرد و رفت خانه مادربزرگ. از قضا که من تازه گواهینامه‌ام را گرفته و در واقع رانندهٔ شخصی مادر بودم و هر جا که می‌رفت همراهش بودم، بنابراین در جریان همهٔ ماجراها قرار گرفتم...

اما آنروز دایی در مقابل سوال و جوابهای مادر نتوانست طاقت بیاورد و اعتراف کرد که آن دختر شاه‌پریان، خانم سی‌ساله‌ای است به نام مریم. چند بار او را در منزل یکی از دوستانش دیده. زن بیچاره سن خیلی کمی داشت که شوهرش می‌دهند و مرد معتاد و قاچاقچی از آب درمی‌آید و در ۲۰ سالگی با یک بچه طلاق می‌گیرد و...

همین که موضوع ازدواج و طلاق و از همه بدتر بچه داشتن آن زن مطرح شد، صورتها درهم رفت. مادربزرگم گفت:

زن بیچاره سن خیلی کمی داشت که شوهرش می‌دهند و مرد معتاد و قاچاقچی از آب درمی‌آید و در ۲۰ سالگی با یک بچه طلاق می‌گیرد و...

- خب تکلیف بچه چه می‌شود؟ کسی را دارد که از بچه نگه‌داری کند؟

دایی درحالی که سعی می‌کرد، خودش را خونسرد نشان بدهد گفت:

- خب معلوم است، مادر که نمی‌تواند از بچه جدا شود، خودمان بزرگش می‌کنیم.

مادرم دیگر طاقت نیاورد و غرغرکنان گفت:

- این هم از آن حرفهاست. زن نگرفتی، نگرفتی، حالا می‌خواهی بچهٔ یک معتاد و قاچاقچی را بزرگ کنی؟!

همین جمله باعث شد که بحث شدیدی دربگیرد، ولی این بار دایی مثل همیشه نبود. مصرانه اصرار داشت که به خواستگاری آن زن برود. غروب که شد، لباس مرتب پوشید و اعلام کرد که می‌خواهد به خواستگاری برود. هرچه صبر کرد، هیچ‌کس همراه او نشد. بعد رو به من کرد و گفت:

- تو با من می‌آیی؟

نمی‌دانید چقدر هول کردم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. بین آن همه آدم من که یک پسر ۲۰ ساله بودم، باید همراه دایی می‌رفتم. مادرم چشمی نازک کرد و گفت:

- برو دایی‌ات را برسان دم در خانهٔ آنها بعد هم او را برگردان.

من سریع ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. توی راه هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم، ولی می‌دانستم که دایی چندان حال خوشی ندارد. به آنجا که رسیدیم، فکر کردم من باید توی ماشین منتظر بمانم، ولی نه، دایی اصرار داشت که همراه او به خانهٔ آن زن بروم.

زنگ که زدیم، انگار از قبل منتظر بودند. حیاط آب و جارو شده بود و بوی عطر گلها حسابی پیچیده بود. رفتیم تو، چند تا دختر جوان و یک مرد مسن و... خلاصه نمی‌دانستم عروس خانم کیست و بقیه چه نسبتی با هم دارند. دایی همین که نشست رو کرد به مرد مسن و توضیح داد که مادربزرگ بدحال است و... خلاصه صد تا بهانه آورد که او تنها به خواستگاری آمده بعد هم رفتند سر اصل مطلب. هم کم‌کم متوجه شدم که این دخترهای جوان و نسبتی با هم دارند و از شما چه پنهان همان لحظهٔ اول چشمم یک دختر ریزنقش چشم‌رنگی را گرفت.

چای که آوردند، زن‌دایی آینده‌ام را دیدم. رویم نمی‌شد خیلی نگاهش کنم، ولی توی دلم غوغایی بود. خلاصه مجلس به خوبی و خوشی گذشت. توی راه که داشتیم برمی‌گشتیم، دایی با خنده گفت:

- چی شده چشمت سمیراخانم را گرفته؟

هول کردم اصلاً نفهمیدم دایی از کجا متوجه این موضوع شده، دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

- چند سالش است؟

و دایی برایم تعریف کرد که سمیرا برادرزادهٔ مریم خانم است و...

به خانه که رسیدیم، دایی رفت توی اتاقش و همه مرا دوره کردند. هر کس سوالی می‌کرد و من شروع کردم به تعریف کردن، از چهرهٔ زیبای مریم خانم گفتم و از خانوادهٔ خوبش. البته من که اصلاً مریم خانم را نگاه نکرده بودم. ولی فکر کردم اگر شبیه برادرزاده‌اش باشد...

خلاصه، ماجرا در روزهای بعد خیلی جدی‌تر شد و دایی آنقدر پافشاری کرد تا بالاخره مادر و خاله‌هایم به دیدن مریم خانم رفتند و از قضا تعریف‌های من درست از آب درآمده بود و آنها به راحتی تن به این وصلت دادند و در همان جلسه سوم و چهارم بود که مادرم را کنار کشیدم و موضوع سمیرا را مطرح کردم. خدا می‌داند مادرم چقدر خندید، اما حقیقت این بود که من از آن دختر خوشم آمده بود. پدرم که مدام غر می‌زد که من هنوز برای زن گرفتن بچه هستم، ولی مادر اعتقاد داشت که باید هرچه زودتر ازدواج کنم تا سرنوشت دایی گریبان‌گیر من نشود و تا ۴۸ سالگی مجرد بمانم! خلاصه در همین حین که تدارک عروسی دایی را داشتند می‌دیدند، مادرم موضوع خواستگاری از سمیرا را مطرح کرد و...

من و دایی‌ام در یک شب عروسی کردیم و داستان خواستگاریهای ما دو تا، تا مدتها نقل هر مجلسی بود... ■

کسی که عشق رهایش می کند «بودن»ی است که نمی داند چگونه باید باشد • دکتر شریعتی

یک مطلب ویژه برای مردان

اگر شکایت نکنید جذابتر می‌شوید!

از: لیلا آهنی

لطفا خانم‌ها نخوانند

شما مردان؛ بهتر است به‌جای شکایت از زندگی زناشویی در روزهای تعطیل بهاری و رفتن به سفر با دوستان مجردتان (برای تسکین اعصاب!) از چند قانون مخصوص که قدرت جادویی بسیاری دارند استفاده کنید، آنگاه متوجه خواهید شد که زندگی مشترک چقدر لذت‌بخش است. چرا که رعایت این قوانین شما را نزد همسرتان محبوب و جذاب خواهد کرد و زندگی را برایتان آسان و زیبا خواهد کرد، پس:...

❶ گاهی وقتها برای همسرتان گل بخرید. چون واقعاً معجزه می‌کند. برای این کار بهتر است طی صحبت‌هایی که روز قبل با همسرتان دارید از او بپرسید به چه گلی بیشتر علاقه دارد. فرداشب با شاخه‌ای از گل محبوب همسرتان به او سلام دهید و مطمئن باشید روزهای زیادی بعد از آن فقط کلمه «چشم!!» را در مقابل خواسته‌هایتان ـ که انشاءالله معقول خواهند بود ـ از او خواهید شنید.

❷ هر وقت احساس کردید در مورد کاری که انجام داده‌اید و باعث ناراحتی همسرتان شده اشتباه کرده‌اید، درحالی که به چشمهای او خیره می‌شوید بگویید: «معذرت می‌خوام». باور کنید آسمان به زمین نمی‌رسد!

تجربه نشان داده در این‌گونه مواقع زنها همان لحظه یا کمی بعد از همان لحظه! جمله «دوستت دارم» را تحویل‌تان می‌دهند و در ذهن خود از شما، آدمی منطقی و امروزی شکل می‌گیرد که البته مقبول است.

❸ موقع خرید هدیه به مناسبت عید یا هر مناسبت دیگری مثل تولد او یا سالگرد ازدواجتان برایش جاروبرقی، آبمیوه‌گیری، مایکروفر و... نخرید. چون اینها فقط ابزارند نه یک هدیه. احتمالاً به عنوان مثال پشت ویترین مغازه‌ها روسریهایی را دیده‌اید که در عین زیبایی بهای گزافی هم ندارند، چرا که او همسر شماست نه خدمتکار خانه.

❹ هرگز جواب سؤالی را که در مورد چاق شدنش از شما می‌پرسد با «آره» پاسخ نگویید.

در این موقع بهتر است به بچه‌هایتان نگاه کنید تا بدانید که او زیبایی خود را در طول دوران بارداریش با فرزندانتان تقسیم کرده. پس به‌جای ایراد گرفتن از چاق شدنش، بهتر است دست به جیب مبارکتان کنید و به او پیشنهاد دهید برای بهتر شدن روحیه‌اش! به یک سالن ورزشی رفته و ثبت‌نام کند. یک پیشنهاد بهتر هم دارم و آن اینکه اگر پولی جهت خرج کردن در این‌گونه موارد ندارید! هر شب یک ساعت با او به پیاده‌روی بروید. اظهار کنید دوست دارید در این پیاده‌رویها بیشتر با او صحبت کنید و در کنارش ابراز شادی نمایید. تازه بهتر است به‌جای دستور دادن در مورد غذای مورد علاقه‌تان چند دقیقه روبروی آینه بایستید. شاید شما هم احتیاج به ورزش داشته باشید!

❺ وقتی می‌خواهید با هم به میهمانی بروید هر لحظه به او نگویید «زودباش»، «عجله کن»، «بپر که دیر شد!»، چرا که شما برای پوشیدن پیراهن اتوکشیده و پا کردن کفشهای پلوخوریتان به کمتر از دو دقیقه و بیست ثانیه زمان نیاز دارید، اما او کارهای بیشتری برای انجام دادن دارد. او زن است و باید به تشریفات مخصوص زنها برسد. اگر واقعاً صبرتان کم است، در آن زمان کاری برای انجام دادن پیدا کنید. شاید بهتر باشد روزنامه‌تان را آن موقع بخوانید، چون هرگز در این لحظات به شما غُر نخواهد زد که: «در ۲۴ ساعت ۴ ساعت خانه‌ای آن را هم یا خوابی یا داری روزنامه می‌خوانی!»

❻ دوش گرفتن را جزو عادات خود کنید. چرا که همه آدمها حق دارند از آب برای شستشوی خود استفاده کنند. شما هم یک مرد هستید. پس نگذارید بوی بد بدهید!!

❼ هرگز نگذارید به‌خاطر دیر رسیدن به منزل نگران شود. اگر تلفن همراه ندارید، حداقل یک پاپاسی ناقابل را به حلق تلفن عمومی بفرستید تا فکر نکند در محل کار یا مسیر خانه به غبار تبدیل شده‌اید و یا مشغول کاری هستید که به اندازه تبدیل شدن به غبار خوب است!

رمزهای درمانی گیاهان

از: لیلا زارع

آویشن

ـ گیاهی است گرم مزاج

ـ برای درمان سرطان مفید است.

ـ دشمن سم است.

ـ آویشن به مقدار یک قاشق مرباخوری در هر فنجان آب (سه بار در روز) به هضم غذا کمک می‌کند.

ـ دم‌کرده آویشن زکام مغزی را قطع می‌کند.

ـ کمپرس آویشن رگ به رگ شدن و پیچیدگی عضلات را بهبود می‌بخشد.

ـ آویشن برای درمان نارسایی کبد یعنی وقتی که کبد ضعیف شده است و خوب کار نمی‌کند مفید است.

ـ آویشن هوش و قوه ادراک را زیاد می‌کند، قابض و مقوی است.

ـ آویشن برای درمان زخم‌های دهان مفید است(۵ قاشق غذاخوری آویشن را دریک لیوان آب جوشانیده و با این مخلوط روزی چند بار دهان‌شویه کنید.)

ـ برای درمان برونشیت و آماس حنجره مفید است (صبح و ظهر و شب هربار یک قاشق چایخوری از پودر آن را در یک استکان آب جوش ریخته دم‌کرده و با شکر میل کنید.)

ـ دم کرده آویشن برای درمان زکام، سینه پهلو، تنگی نفس و نیز در موارد سوءهاضمه و نفخ و اسهال نافع است (حدود ده عدد سابقه آویشن را با برگ در یک لیتر آب جوش بریزید و با عسل شیرین کنید و یک فنجان از این دم‌کرده را پس از هر وعده غذا میل کنید.)

ـ دم‌کرده آویشن روی پوست دارای اثرات محرک، مقوی و ضدعفونی کننده می‌باشد. (۱۰۰ گرم گیاه خشک را در یک لیتر آب جوشانده ۱۵ دقیقه دم کنید و پس از خنک شدن صاف نمایید حاصل را به آب حمام اضافه کنید و نیم ساعت در آن استراحت کنید.)

●●●

آبنوس: برای درمان شب‌کوری، ورم ملتحمه، چشم‌درد، سوختگی و آبریزش چشم و بینی مفید است.

آفتاب‌گردان: مسکن درد دندان، دفع انگلهای روده، تب‌بر و دود آن حشرات، موش و قورباغه را فراری می‌دهد.

بادیان: محرک، بادشکن و مقوی معده است.

زغال اخته: برای درمان دیابت، اسهال معمولی و خونی، بواسیر، سرفه و برای درمان بی‌اختیاری بچه‌ها در دفع ادرار مفید است.

زنیان: برای ضدسکسکه، بادشکن، مدر، معرق، ضدتهوع، محرک میل جنسی مفید است.

سرخس: بهترین دارو برای انداختن کرمهای کبد، معده، روده، بویژه کرم کدو و کرمهای دراز معده مفید است.

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: نعل در آتش داشتن

اصولاً هرگاه کسی در رسیدن به هدف و یا وصال محبوب خود، بی‌قرار باشد، ضرب‌المثل بالا را به کار می‌برند و اصطلاحاً می‌گویند: «فلانی نعل در آتش دارد.» یعنی آنقدر بی‌قرار و ناشکیب است که زمان برایش به کندی می‌گذرد. اما ریشه تاریخی و علت تسمیه این ضرب‌المثل:

در قرنهای گذشته که زندگی بشر در مراحل ابتدایی قرار داشت و در مقابل قهر طبیعت عاجز و زبون بود و وسایل و امکانات کافی برای دفاع دراختیار نداشت، ساحران و جادوگران افکار و عقاید انسانهای ضعیف و ناتوان را کاملاً دراختیار داشتند و از طریق سحر و جادو و طلسم و افسون و انجام کارهای عجیب و غریب برای خود مقام و منزلتی کسب کرده بودند.

این افراد غالباً سعی می‌کردند با انجام کارهای عجیب و برآوردن فریادها و صداهای وحشتناک ظاهراً به دفع مشکلات مردم بپردازند.

یکی از کارهای سحر و جادو که شاید اکنون هم متداول باشد، عمل «نعل در آتش داشتن است». برای این کار ساحر و جادوگر نام فردی را که منظور نظر متقاضی بود با خطوط مخصوص روی نعل اسب می‌نوشت و آن نعل را به شکلی خاص در آتش قرار می‌داد و بعد با حرکاتی عجیب، ورد و افسونی که مناسب حال فرد بود می‌خواند و به این ترتیب فرد موردنظر را احضار می‌کرد. تا زمانی که نعل در آتش بود، مطلوب با محبت طالب و معشوق با عشق سوزان عاشق از تأثیر آن افسون و ورد ناشکیب شده، نزد طالب و عاشق می‌آمد و مطیع و رام او می‌شد و طالب و عاشق هم به آرامش می‌رسیدند.

به تدریج بی‌قراری و ناشکیبی طالب و عاشق در هنگام نعل در آتش داشتن به صورت ضرب‌المثل درآمد. و به افرادی که برای رسیدن به هدف بی‌قراری و ناشکیبایی کنند در مثل می‌گویند که فلانی نعل در آتش دارد.

واژه‌نامه شاهرودی

اشتو: عجله / آشن: آسان / آقاباجی: خواهر بزرگ / آق داداش: برادر بزرگ / اُوزُن: آویزان / بادنجن: بادمجان / بادوک: شخص مغرور.

گردآورنده: ماندانا کرد

از: ساری

ضرب‌المثل ترکی

قوناق، قوناقی ایستمزاوصاحبی هچ بیریسنی.

برگردان: میهمان، میهمان را دوست ندارد / صاحب خانه هیچ‌کدام را.

ات گتمیرن، کوفته ایستمز.

برگردان: آنکه گوشت نیاورد، کوفته نمی‌خواهد.

فرستنده: حیدر حجاری گوگانی از: گوگان

باورهای عامیانه مردم دزفول

مردم دزفول معتقدند:

- باز و بسته کردن بی‌دلیل قیچی موجب جنگ و دعوا می‌شود.
- انداختن موی سر بر روی زمین، موجب سردرد می‌شود.
- ناخنهای چیده شده را باید در پاشنه در ریخت.
- اگر مرغ یا خروسی در آفتاب خوابید، مسافری برای اهل خانه در راه است.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از: دزفول

ترانه چهاردهی

می چومی‌بدر ببسته که یری امدره
می‌یره بدین چه توهوش، هوش امدره
نز نکن تی نازه قربون
تی‌گلفه گزه قوربون

برگردان: چشم من به در ماند که یارم می‌آید / یار من را ببین چطور آرام، آرام می‌آید / ناز نکن، قربان نازت بروم / قربان دندان فاصله‌دارت بروم.

راوی: زهرا علیزاده چهاردهی

فرستنده: اعظم حسندوست از: دهستان چهارده گیلان

نفرین نامه کوه‌سرخی

دِ سر شگینی.

برگردان: الهی بیفتی و سرت بشکند.

جنوم مرگ روی.

برگردان: الهی جوان‌مرگ شوی.

قلونجی دهمیت گردنه.

برگردان: الهی درد قلنج بگیری و بی‌تابی کنی.

یتراز غیب ور جگریت خر.

برگردان: الهی به بلای ناگهانی دچار شوی.

فرستنده: مریم طاهریان از: ؟

غذای محلی مردم علی‌آباد کتول «تُرشو»

مواد لازم: نخود، لوبیا، ماش، آرد، جعفری، شوید، کدو، برگ کدو، اسفناج، باقلا، سیر، ساقه سیر، رب گوجه و انار و نمک و ادویه.

ابتدا نخود و لوبیا را پخته و در ظرفی کنار می‌گذارند، سپس داخل یک قابلمه، مقداری آب و آرد را مخلوط می‌کنند و نخود و لوبیا را به آن اضافه کرده و پس از کمی جوشیدن، ماش و سبزیجات و باقلا را به آن اضافه می‌کنند. وقتی ماش پخت و جا افتاد رب گوجه و انار را به آن اضافه می‌کنند. و در آخر سیرداغ و ادویه و نعناع خشک را اضافه می‌کنند. البته در این آش می‌توان به جای برگ کدو از اسفناج تنها استفاده کرد.

فرستنده: آتیه ابراهیمی کتولی از: علی‌آباد کتول

ضرب‌المثل های رایج در روستای دستجه فسا

به شتر گفتن خدا پسرت داده، گفت همی که بارمُه، بارُمه.

سگ هم چاقه، ولی لای پلو نمی‌زارن.

کلاغ سر سیاه، بندی به پاشه، هنوز حسن نرفته، حسین به جاشه!

اسب را نعل می‌کردند، خزوک سیاه هم پاش را بالا گرفت و گفت: منم نعل کنید.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن خراسان

لالایی لری

لالا لای لای همی بسی / دَلوم* دادی در بسی / سر چشمه وِ خو رفتم / دوتا سوار و ترکسون / منه بردن و هندسوِن / دادن وشی دوتا بچی وگیرم اُمه.

برگردان: لالا لای لای همین بس است / دلو آبی به من دادی و در را بستی / سر چشمه به خواب رفتم / دوتا سوار از ترکستان / مرا بردند به هندوستان / به شوهر دادند که صاحب دو فرزند شدم.

*دلو: ظرفی از چرم یا پلاستیک که به وسیله آن از چاه آب می‌کشند.

فرستنده: مهرداد شاکری از: نورآباد ممسنی

اگر احساس می کنید که چیزی شما را ناراحت می کند، حتماً دیگران را هم خواهد آزرد

زندگی رنگین

ـ میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

حق انتخاب با شما است

خانم زهرا حسینی از تهران با رنگهای
۱ـ قهوه‌ای ۲ـ قرمز ۳ـ آبی و شعر:
«پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است.»

خانم حسینی، شما مغرور و کمی عصبی هستید و به کار و تلاش و فعالیت، مخصوصاً کارهای اجتماعی علاقه فراوان دارید. البته انسانی خوش‌اخلاق و مهربان هم هستید و نسبت به همه با محبت رفتار می‌کنید. بد نیست بدانید که غرورتان تا وقتی به فخرفروشی به دیگران تعبیر نشود و این‌گونه به نظر نیاید، مثبت است و می‌تواند برایتان مفید باشد.

از نظر روحی، روحیه‌ای اجتماعی دارید و دوست دارید همیشه در جمع باشید و از تنهایی خوشتان نمی‌آید. شما نیاز به یک همفکر و مصاحب باتجربه دارید. در اصل کسی که وجود شما را کامل کند. از نظر جسمی مستعد چاقی و بیماریهای گردش خون هستید. از رنگهای زرد، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی، گل‌بهی و حنایی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است. درهای زیادی به‌سوی شما باز می‌شود حق انتخاب با شما خواهد بود، سعی کنید انتخاب درستی داشته باشید.

موفق و سلامت باشید.

موفق در هنرهای خانه‌داری و صنایع دستی

خانم اشرف ارباب از تایباد با رنگهای
۱ـمشکی ۲ـزرد پرتقالی کمرنگ ۳ـزرشکی تیره و جمله:
«از دیدگاه من در هر شرایطی...»

خانم ارباب، شما باهوش، بسیار فعال و اهل کار و تلاش هستید، ولی زمینه مناسبی برای رشد استعدادهای خود پیدا نکرده‌اید. و در ضمن در زمینه تحصیلات موفقیت چندانی نداشته‌اید، اما در عرصه هنرهای خانه‌داری و صنایع دستی ظاهراً رشد کرده و می‌توانید موفق‌تر باشید. شما درحال حاضر بسیار افسرده و غمگین هستید و احساس پوچی و بی‌حاصلی وجودتان را فراگرفته است. ظاهراً حوصله هیچ کاری و هیچ کسی را ندارید و بیشتر دوست دارید تنها باشید و یا بیشتر می‌خوابید، گرچه باز هم احساس خستگی و کوفتگی می‌کنید. از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی و عروقی هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید. از رنگهای لیمویی، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سبز، قهوه‌ای، گل‌بهی و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما عقیق اصل یمانی است. برای رسیدن به خواسته‌های خود، باید بیشتر تلاش کنید و به زندگی و همه چیز آن امیدوارتر نگاه کنید تا درهای موفقیت را به روی خود باز کنید. موفق و پیروز باشید.

اضطراب و نگرانی را از خود دور کنید

خانم سیده گل نورسرشت از بندرانزلی با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ آبی ۳ـ خاکستری و شعر:
«بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم.»

خانم نورسرشت، شما به سکوت و آرامش طبیعت علاقه‌مند و انسانی مهربان و خوش خلق و مؤمن و صادق هستید. درحال حاضر کمی مضطرب و نگران و افسرده به نظر می‌رسید، شاید برای یکی از اقوام و یا فرزندان دلشوره و نگرانی دارید و از آینده او بیمناک هستید. شاید هم این نگرانی در مورد یک مشکل مالی باشد، چون این اواخر خیلی به پول فکر می‌کنید، درحالی که شما اصلاً مادی و پولدوست نیستید. از نظر جسمی احتمالاً مبتلا به ناراحتی گوارشی و ضعف بینایی هستید. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، آبی لاجوردی، صورتی، بنفش و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است. به‌زودی نگرانیهای شما بسیار کمتر خواهد شد.

شاید عاشق شده‌اید

خانم حدیث از تهران با رنگهای
۱ـ آبی آسمانی ۲ـ سفید ۳ـ سیاه و شعر:
«پروبال ما بریدند و در قفس گشودند
چه رها، چه بسته مرغی که پرش بریده باشند.»

خانم حدیث، شما مؤمن و صادق و خوش اخلاق هستید و به خانواده خود بسیار علاقه دارید. اما احتمالاً در کودکی دچار یک شوک ناشی از ترس شدید شده‌اید و خاطره تلخ آن را فراموش نمی‌کنید. درحال حاضر بسیار غمگین و افسرده هستید و شاید عاشق شده‌اید و فکر می‌کنید به آنکه دوستش دارید، نخواهید رسید و این موضوع باعث افسردگی شما شده است، البته بارها گفته‌ام وقتی این دو رنگ (سیاه و سفید) را انتخاب می‌کنید، باعث خطای زیاد من می‌شود و شاید نیمی از آنچه نوشته‌ام، در مورد شما صدق نکند، در ضمن با این رنگها امکان اینکه از نظر جسمی شما را تفسیر کنم وجود ندارد و هرچه بگویم ممکن است اشتباه باشد. اگر جایگزینی برای این دو رنگ دارید دوباره مکاتبه کنید.

منتظر خبرهای خوش باشید

سوالی بزدار از روستای ملوران شهرستان نیکشهر با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ قرمز ۳ـ زرد و ضرب‌المثل:
«شتری که شوم شود، چرا گاهش دور می‌شود.»

دوست گرامی، شما علاقه‌مند به مطالعه و تفکر هستید و به کار و تلاش اهمیت فراوان می‌دهید. به علاوه از هوش و استعداد تحصیلی خوبی برخوردار هستید، هرچند از آن به‌خوبی استفاده نکرده‌اید و یا اینکه موقعیت مناسب برای شکوفایی این استعداد را نداشته‌اید. شما با اینکه اشتهای خوبی دارید، ولی ظاهراً هنوز چاق نشده‌اید و استعداد چاقی در شما فعلاً کم است. شما این اواخر به پول و مسائل مالی خیلی فکر می‌کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و احتمالاً آب آشامیدنی در منطقه شما مناسب نیست. از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، صورتی، بنفش، نیلی، آبی لاجوردی و حنایی هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است. خبرهای خوش درپیش دارید.

خوش بین و خوش دل باشید

آقای نظیر احمد رئیسی از ساربوک شهرستان نیکشهر با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ سبز ۳ـ مشکی و شعر:
«ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد.»

آقای رئیسی، شما مؤمن و صادق و مهربان و خوش قلب هستید، گاهی بدبینی به سراغ شما می‌آید و روحیه‌تان را خراب می‌کند، سعی کنید به این بدبینی‌ها توجه نکنید و خوش‌بین و خوش‌دل باشید. شما سکوت و تفکر را بیشتر می‌پسندید و از جاهای شلوغ بیزارید. درحال حاضر افسرده و غمگین هستید، شاید به علت از دست دادن عزیزی باشد و یا اینکه دوری از او باعث دلتنگی شما شده است و یا اینکه عاشق شده‌اید، ولی به هرحال بهتر است روحیه خود را تقویت کنید. به سفر و ورزش و تفریح اهمیت بیشتری بدهید، از نظر جسمی مبتلا به ناراحتی گوارشی، مخصوصاً معده و روده‌ها هستید و اگر کلیه شما نیز آسیب دیده باشد تعجب نمی‌کنم، چون تجربه می‌گوید، منطقه شما آب آشامیدنی مناسبی ندارد و اکثراً از نظر گوارشی مشکل دارند. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قرمز و آبی لاجوردی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

یك کدبانوی هنرمند

خام صفیه شهسوار از خورموج (بوشهر) با رنگهای
۱ـ زرشکی ۲ـ زرد ۳ـ لیمویی و شعر:
«ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد.»

خانم شهسوار شما پرکار و پرانرژی و دارای هوش و استعداد تحصیلی خیلی خوبی هستید و پول و ثروت را یک هدف دوست داشتنی، ولی دوردست می‌دانید. به علاوه در کار منزل نیز صاحب ذوق و سلیقه هستید و آن را هنرمندانه انجام می‌دهید و می‌توان در آینده به شما به عنوان یک کدبانو امیدوار بود. از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی و چاقی هستید و باید مراقب تغذیه خود باشید. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، نیلی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت سرخ است.

قدر موقعیت‌های به‌وجود آمده را بدانید و از این فرصتها برای آینده بهتر نهایت استفاده را ببرید.

موفق باشید.

خوش قلب، مهربان و پول دوست!

خانم سهیلا مختاری از علی‌آباد کتول با رنگهای
۱ـ آبی لاجوردی ۲ـ سبز ۳ـ نارنجی و شعر:
«پرواز را به خاطر بسپار
پرنده رفتنی است.»

خانم مختاری شما بسیار خوش قلب، مهربان و مؤمن هستید و به پول و ثروت خیلی علاقه دارید و آن را لازمه زندگی می‌دانید.

شما باهوش و زیرک هستید و از قدرت تجزیه و

تحلیل برخوردارید و هر کاری را با بررسی دقیق تمام جوانب آن، انجام می‌دهید، ولی زیاد خوش‌شانس نیستید و گاهی در کارهایتان با اینکه حساب شده عمل کرده‌اید، دچار مشکل شده‌اید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی خاصی هستید و بهتر است، حتماً با متخصص گوارش مشورت کنید. از رنگهای زرد پرتقالی، قرمز، صورتی، لیمویی، قهوه‌ای، آبی، سرمه‌ای و نیلی و گل‌بهی استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما زمرد است. روزهای خوشی که آرزو داشته‌اید، در راه‌اند. قدر لحظه‌ها را بدانید.

موفق باشید.

آماده تلاش بیشتر باشید

آقای عبدالله دهقانی از ساربوک نیکشهر با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ آبی ۳ـ سبز و شعر:

«گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است.»

آقای دهقانی شما بسیار فعال، مؤمن و پرتلاش هستید و به کار اهمیت فراوان می‌دهید. همچنین به پول و ثروت خیلی فکر می‌کنید. شاید نیاز به مبلغ قابل توجهی پول دارید و یا برای حل یک مشکل مالی و یا خرید یک چیز مهم به این پول نیاز دارید. از نظر جسمی نیز مستعد ناراحتی گوارشی هستید که ظاهراً در مورد اهالی ساربوک و نیکشهر عمومی است.

از رنگهای زرد، آبی لاجوردی، نارنجی، صورتی، لیمویی، بنفش و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق است. خود را برای روزهای سخت و تلاش آماده کنید.

موفق باشید.

نیاز به استراحت و مسافرت

آقای محمد بخشی رئیسی از ساربوک نیکشهر با رنگهای ۱ـ بنفش ۲ـ خاکستری ۳ـ سرمه‌ای و شعر:

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.»

آقای رئیسی، شما بسیار خوش سلیقه، مشکل‌پسند و بسیار مهربان و خوش قلب هستید و کمی تودار و مرموز به نظر می‌رسید، یعنی دوست ندارید کسی در مورد شما کنجکاوی کند و به سؤالاتی که در مورد شما می‌شود، جواب سربالا می‌دهید تا کمتر شما را بشناسند، البته شما چیزی برای پنهان کردن ندارید، ولی خودتان فکر می‌کنید هرچه از شما کمتر بدانند بهتر است. احساس خستگی و افسردگی می‌کنید و نیاز به یک استراحت و یا مسافرت خوب دارید تا این خستگی و کوفتگی را از تن خارج کنید. از نظر جسمی مستعد پیری زودرس هستید و باید بیشتر ورزش کنید و به هیچ‌وجه به سمت دخانیات و دود نروید. از رنگهای زرد، قرمز، صورتی، بنفش روشن، لیمویی، آبی لاجوردی و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت است. این دو هفته‌ای که درپیش دارید، بهتر است بیشتر مراقب خودتان باشید.

پرتلاش و پرانرژی

خانم ریحانه مختاری از علی‌آباد کتول با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ سبز ۳ـ زرد و شعر:

«خشت اول چون نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج.»

خانم مختاری شما اهل کار و تلاش و پرانرژی هستید و به مطالعه و آرامش و سکوت و تنهایی علاقه دارید. همچنین از هوش ذاتی و فوق‌العاده بهره‌مند هستید و باید سعی در پرورش و شکوفایی آن داشته باشید و البته در صورتی که استعداد شما شکوفا نشود، هم جای نگرانی وجود ندارد، زیرا این استعداد را به فرزند اول خود منتقل خواهید کرد، البته اولین دخترتان! از نظر جسمی مستعد چاقی و ناراحتی گوارشی هستید. از رنگهای نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید.

سنگ خوش یمن شما لعل است. به دوستان صمیمی و بامحبت خود بیشتر اهمیت بدهید و وقت بیشتری را با آنان بگذرانید.

موفق باشید.

دوستان گرامی، نامه‌های پرمهرتان رسید. به همه شما پاسخ خواهم داد:

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ هود را نفرستاده‌اند و باید دوباره مکاتبه نمایند:

اکرم دژه از اسفراین ـ رؤیا نوروززاده از پارساباد ـ مهدیه تقیه از یزد ـ زهرا استادعلی از اصفهان.

ب ـ دوستانی که به ترتیب تاریخ دریافت نامه‌هایشان به آنها پاسخ خواهم داد:

محبوبه عباس‌زاده از گناباد ـ سیداحمد نصیری از تایباد ـ هاجر سلیمانی از مراغه ـ فاطمه موسی‌پور از گرمی (مغان) ـ حمید و حامد نادمی از تهران ـ سارا، فائزه، سولماز، اصغر ابومحبوب از تهران ـ فیروزه کامیاب از تهران ـ آزیتا و آرزو شهپر از میمه ـ مریم ساطع از اسلامشهر ـ ناهید فکری از تهران ـ سارا مهجانی از تهران ـ محمدعلی آخوندزاده از مشهد ـ محبوبه محمدتبار از بابلسر ـ خانم ز.ن.گ از تهران ـ زهرا محمدی از خراسان ـ آزاده مردانی از نجف‌آباد ـ مهدیه ساسانی از رفسنجان ـ M غیاثی و رؤیا حفاری از جهرم ـ علی شادمان از فیروزآباد ـ چنگیز شادمان از فیروزآباد ـ مرضیه کلوت از کرج ـ مریم آشفته از اصفهان ـ آقای س.ف.م از کامیاران ـ مریم انوشیروانی از گرگان ـ سرانا هارطون آبراهامیان از تهران.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

زندگی رنگین

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

براساس یک ماجرای واقعی

یک سیب می‌خواهم
یک سیب سرخ و سالم

نوشته: امیر اسماعیلی

گوهر خود را هویدا کن. کمال این است و بس
خویش را در خویش پیدا کن کمال این است و بس
چند می‌گوئی تو عیب دیگران، خود را ببین
خویش را اول مداوا کن کمال این است و بس
پند من بشنو به جز با نفس شوم و بد سرشت
با همه عالم مدارا کن کمال این است و بس

●●●

اول صبح که آمدم روی عادت دکمه پیام‌گیر را زدم و ناگهان صدای شکسته و بغض‌آلود مردی را شنیدم که ناصبورانه می‌نالید:

- من زندگیم را باخته‌ام. همه چیزم به تاراج رفته. خودم جوانیم و زندگیم سوخته. زنم رفته. تنها دخترم، تنها هستی‌ام را نمی‌گذارند ببینم. کمکم کنید. به فریادم برسید!

مانده بودم که کیست و از کجا حرف می‌زند که دوباره صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم صدای لرزان خسته و بغض آلودی از آن طرف خط گفت:

- من ناامید و مستأصل شده‌ام چند دفعه تصمیم به خودکشی گرفته‌ام ولی ضعیفم. ناتوانم، نمی‌توانم. از زندگی خسته‌ام ولی نمی‌توانم فرار کنم. بدتر از همه دلم دنبال بچه‌ام است. تنها دخترم، تنها کسم... نگران او هستم، دلم برایش پر می‌کشد نفسم به نفس او بسته. نمی‌خواهم بچه‌ام را تنها بگذارم. زنم را دوست دارم، زندگیم را دوست دارم. اما چه کنم، بدبخت و بیچاره شدم، در تنهائیم دارم می‌پوسم. می‌میرم...

تند و بی امان حرف می‌زد گاهی بغض راه نفسش را می‌بست مکثی می‌کرد و دوباره می‌گفت:

- شما حتما خانواده دارید، من هم خانواده داشتم، من هم خانواده دارم یک خانواده بهم ریخته و از هم پاشیده که دلم می‌خواهد جمعشان کنم، دلم می‌خواهد همه چیز را از نو داشته باشم.

حرفهایش منقلبم کرد. گفتم:

- من فقط توصیه می‌کنم آرام و صبور باشید و خودتان را کنترل کنید، این طوری بهتر می‌توانیم حرف بزنیم، بهتر می‌توانیم همدیگر را بفهمیم.

آرام‌تر شد و ملایم‌تر گفت:

- خوشحالم که آمدید می‌ترسیدم پیدایتان نکنم و شما نتوانید کمکم کنید.

گفتم:

- اول باید بدانم کی هستی، کجا هستی و چه مشکلی داری و بعد ببینم چه کمکی می‌توانم بکنم.

دوباره نالید:

- یک آدم بدبخت، یک آدم تنها، یک موجود غارت شده با یک خانه خالی و دزد زده.

با تعجب پرسیدم:

- دزد؟

آهسته گفت:

- نه از آن دزدهائی که فقط مال آدم را می‌برد، دزدی که مال و هستی، عشق و ایمان، و همه چیز آدم را می‌برد زنم، ناموسم، بچه‌ام، زندگی‌ام...

موضوع داشت پیچیده می‌شد گفتم:

- من این جوری چیزی دستگیرم نمی‌شود. باید شما را ببینم، باید با هم حرف بزنیم.

نالید:

- من هم برای همین مزاحمتان شدم. یعنی شما این کار را می‌کنید؟ شما به دیدن من می‌آئید؟

گفتم:

- نکنم چه کنم؟ کارم این است که جواب شما را بدهم.

و آهسته با خودم گفتم:

- و جواب دل خودم را!

دوباره با صدای بلندتر گفتم:

- فقط به من بگو کی و کجا می‌توانم ببینمت.

گفت:

- همین جا، خانه من، من در این خانه تنها هستم. در این خانه خالی و سرد. این جا که بوی مرگ و ماتم می‌دهد. دوست داری این جا را ببینی؟

گفتم:

- دوست دارم شما را ببینم و بدانم چه کمکی می‌توانم بکنم. بنابراین هر جا باشی می‌آیم. فقط به این شرط که آرام و صبور باشی!

آرام گرفت. راحت‌تر نفس کشید و گفت:

- پس منتظرت می‌مانم تا هر وقت که شما بگوئی!

گفتم:

- من دوباره به تو زنگ می‌زنم و بعد به دیدنت می‌آیم.

انگاری آرام گرفت بغضش فرو نشست.

گوشی را گذاشتم یادم افتاد در این سه چهار ماه اخیر که به عنوان مشاور، سنگ صبور این و آن شدم سه چهار مورد از این دلتنگی‌ها و جدائیها را شاهد بودم و عجیب این که تقریبا در هر سه چهار مورد، مردها با همه وجودشان زن و زندگیشان را دوست داشتند و زنها دنبال جدائی و مفارقت بودند. با خودم گفتم:

- چه به سر این مردم آمده؟ چرا این طور تیشه به ریشه و هستی خودشان و خانواده‌شان می‌زنند؟

در حالی که همه ذهنم متوجه این مرد بود یکی دو ساعتی به کارهایم رسیدم. بعد از ظهر دوباره زنگ زدم چند تا زنگ خورد تلفن را برنداشت راستش داشتم نگران می‌شدم که صدای لرزانش را شنیدم. پرسیدم:

- خانه هستید؟ حالتون خوبه؟

گفت:

- شما گفتید منتظرتان باشم. هستم!

پرسیدم:

- نشانی می‌دهید؟

نشانی داد:

- تهرانسر - بلوار لاله - کوچه نفت و.... یادداشت کردم و راه افتادم. راه زیادی بود. در راه که می‌رفتم خورشید داشت غروب می‌کرد و رادیو داشت دعاهای پیش از افطار را می‌خواند بی اختیار زیر لب گفتم:

«خدایا دم غروب و لحظه‌ای روحانی است راه من راه خیر است کمک کن گره از مشکلات این خانواده باز شود...

وقتی رسیدم سر کوچه ایستاده بود، چند متری داخل کوچه رفتیم. جلوی دری ایستاد. به داخل خانه راهنمائیم کرد. در لحظه ورود به نظرم خانه خالی و سرد و نمور بود بوی خاصی می‌داد که بی اختیار تو ذوق می‌زد. کف اتاق را موکتی ساده و طوسی رنگ می‌پوشاند. یک دست رختخواب تا خورده در وسط، یک تلویزیون در گوشه اتاق و یک رادیو کنار رختخواب بود و این جا و آن جا چند کتاب باز و بسته به چشم می‌خورد کتاب آئین زندگی **دیل‌کارنگی** و یک دفتر شعر و...

خانه‌ای که در آن زن نیست، بچه نیست، زندگی نیست. رنگ ندارد، شور حیات ندارد. توی این خانه و توی صورت این مرد جوان رنگی از شور و نشان روشنی از حیات نبود، خسته، شکسته و بریده از همه چیز و همه کس.

گوشه اتاق روی زمین نشستم خودش هم روبرویم نشست و شروع به حرف زدن کرد:

- آقا! این زندگی را نبینید. من فرش داشتم، مبل داشتم، زندگی و دلخوشی داشتم همه را یکی‌یکی فروختم همین روزها خانه را هم می‌فروشم. پرسیدم:

- خانه را دیگر چرا؟ می‌دانی بعدش چه طور گرفتار می‌شوید؟

گفت:

- علت دارد. برایتان تعریف می‌کنم.

و تعریف کرد:

- من یک رزمنده بودم. توی جبهه یک سر نترس و یک دل شیر داشتم. از هیچ چیز نمی‌ترسیدم اما بعد از جنگ نمی‌دانم در من چه اتفاقی افتاد. دگرگون شدم. ترسو و زبون شدم تا مدتها از همه چیز و همه کس می‌ترسیدم. همه چیز را واژگون می‌دیدم و خلاصه دچار یک جور بیماری روانی روحی شدم. مدتها در راه این بیمارستان و آن بیمارستان بودم و آنقدر قرصهای جورواجور و رنگارنگ خوردم که کم‌کم به نوعی معتاد شدم. بعد برای این که خودم را از چنگال اعتیاد بیرون بکشم تا مدتها قرص‌هایم را نخوردم و چون به من گفته بودند این قرص‌ها همه از تریاک گرفته می‌شوند، به تریاک رو آوردم و برای گریز از یک بدبختی به بدبختی دیگری کشیده شدم در حالی که همه هستی و زندگیم زنم و بچه‌ام بود. کم‌کم آنها را هم از دست دادم. خانمم تا مدتهای زیاد زحمت مرا کشید و دید که من به تدریج و به قوت اراده خودم و زحمات او روز به روز بهتر می‌شوم با این حال شاید برای این که مرا مصمم‌تر و مقیدتر کند از من یک تعهد کتبی و یک وکالت تام گرفت که اگر دوباره عصبی شدم و رفتار بیمارگونه داشتم و طرف تریاک رفتم حق طلاق داشته باشد و من چون او و زندگیم را دوست داشتم این تعهد و وکالت را دادم حتی سه دانگ از خانه‌ام را به نام او

کردم. بعد نمی‌دانم چه شد که او یکباره تصمیم به طلاق گرفت و با استفاده از این وکالت تام و شاید مدارک پزشکی من غیاباً طلاق خود را گرفت و هم خودش رفت و هم دخترم را با خود برد حالا مدتهاست نه او را دارم و نه اجازه می‌دهند دخترم را ببینم در حالی که زندگی من به هر دوی اینها بسته است.

پرسیدم:

- این را به خودش و خانواده‌اش گفتی؟

گفت:

- او فامیل من است همه فامیل دور و نزدیک از هم خبر داریم. و به همین خاطر دست و پا و زبان من بسته، نه کاری می‌توانم بکنم نه چیزی می‌توانم بگویم. خیلی خواسته‌ام که بزرگترها پادر میانی کنند و زندگی مرا به من برگردانند، اما کسی به حرف من اعتنا نمی‌کند. کسی به من کمک نمی‌کند. کسی مرا باور ندارد. می‌گویند من مریض و معتاد هستم. در حالیکه من مریض بودم ولی خوب شده‌ام و از سر همین مریضی معتاد شده بودم. حالا مدتی است که همه چیز را کنار گذاشتم برای این که به زندگی برگردم برای اینکه زنم و دخترم را داشته باشم. می‌گویند معتاد مگر معتاد کی هست؟ یک بدبختی که از بخت بد و از ضعف و ناتوانی گرفتار شده، بهتر نیست به جای سرکوفت زدن، تحقیر کردن و از خود راندن، او را مورد حمایت و محبت قرار بدهیم؟ بهتر نیست انسان بودن و توانائی‌های او را به او یادآوری کنیم؟

حرفهایش به اینجا که رسید نتوانست بغضش را فرو بدهد سرش را به زیر انداخت و مدتی گریست و بعد دوباره سر برداشت. از کمد کنار دیوار پرونده بیماری، پرونده طلاق و دو نامه را که برای همسرش و دخترش نوشته و با هدیه‌ای همراه کرده بود بیرون کشید و گفت:

- من این نامه را به زنی که دیگر همسر من نیست و این نامه را برای دخترم نوشته‌ام و به هر دوی آنها گفته‌ام اسم شما برای همیشه روی قلب من حک شده، باز کنید ببینید. من حاضرم خودم بروم و قلبم را به هر دوی شما هدیه کنم این نامه و هدیه‌های کوچلی که همراه آنها کرده‌ام برای بیان همین واقعیت است. من از همه کرده و ناکرده‌های خود حتی آنها که به مریضی من مربوط بوده‌اند پشیمانم و حاضرم برای داشتن دوباره زندگیم هر تاوانی را بپردازم و می‌توانم قول بدهم یک زندگی را برایشان بسازم که حتی آنها که سعی دارند ما را از هم دور نگه دارند به ما غبطه بخورند

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

نامه او را به همسرش، همینطور دربسته دیدم و اما نامه او به دخترش را باز کردم و خواندم، نوشته بود:

- دخترم غنچه پاکیزه زندگی. همدم تنهائیم. سلام

آدما فقط به دو چیز
زنده‌اند خاطرات
گذشته و امید به آینده

توی این دنیای درندشت فقط یه چیز منو به زندگی امیدوار می‌کنه وجود تو و مادرت...

من فقط برای این که به گفته شما احترام بذارم این دوری کشنده را تحمل می‌کنم، می‌دونی، آدما معمولا به دو چیز زنده‌اند؛ خاطرات گذشته و امید به آینده. من هم فقط با همین دو چیز زنده‌ام و لحظه‌های سخت دوری از شما را تحمل می‌کنم.

عزیزم، هر انسانی در این کره خاکی روزی بیمار می‌شه و من هم مستثنی نبودم. همین مریضی لعنتی مسبب همه بیچارگی‌ها و دربه‌دری‌هایم شد که الحمدلله خیلی بهتر شدم ولی نمی‌دونم چرا هر قدر سعی می‌کنم به شما نزدیک‌تر بشوم بیشتر احساس دوری و غریبی می‌کنم.

دخترم با این کم لطفی شما، حالا دیگه مرگ تنها آرزوی منه. بهترینم. قبل از این که دیر بشه مرا دریاب. فکر نمی‌کنم گدائی محبت یک پدر دلسوخته گناه بزرگی باشه. ولی من حاضرم سنگین‌ترین بارها و دردها را برای سعادت شما جا به جا کنم. فقط شما را به اون خدای بزرگ قسم، امید را از من نگیرید. طبیعت قبل از این که پای آدم‌ها به اون بخوره، همیشه دست نخورده و پاک و منزه بوده، بچه‌ها هم جزئی از همین طبیعت بکر هستند. اونا تازگی و طراوت غنچه گل، لطافت و قشنگی سیب تازه را دارند. باقی چیزا که تو بازار رواج داره هر چند زیبا هستند ولی با پاکی و طهارت خدائی خیلی فرق دارند آینده آدم‌ها به همین امانت و پاکی بستگی داره.

عزیزم من ده تا سیب، صد تا سیب، هزار تا سیب نمی‌خوام، یه سیب می‌خوام، یه سیب پاک سرخ و سالم...

صبا دخترم آدمارو سخت می‌شه شناخت، هر قدر به اون‌ها نزدیک‌تر باشی، انگار از اونا دورتر می‌شی. برای فهمیدن خیلی از چیزها هیچوقت عجله نکن، صبور و عاقل باش. فقط یادت باشه حاصل دربدری و دویدنم به علت بی تجربگی ملال آور شده، امیدوارم بتونی نور امیدرو تو دلم روشن کنی

عزیزم همه این حرفها حرفهای دلم بود. فقط واسه این که خطم رو مسخره نکنی این حرفهارو دادم دوستم نوشته منو ببخش

پدرت ۱۸ آبان ۸۱

خواندن نامه ناخواسته اشک به چشمم نشانده بود، او سعی می‌کرد من گریه‌اش را نبینم من هم اشکم را از او پنهان کردم و پرسیدم:

- حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

گفت:

- بپرس چه کار می‌تونی بکنی؟

گفتم:

- به نظر من، بهترین کار همین کار است که تو می‌کنی، و کوتاه‌ترین راه همین است که تو می‌روی. رویاروئی مستقیم با خود آنها با همسرت، با دخترت و یا رساندن این نامه‌ها و هدایا به آنها... آنها عاطفه دارند، حس دارند، زخمهای پنهان تو را می‌شناسند. همان قدر که با خلق و خوی تو آشنا هستند. بنابراین صدای تو را می‌شنوند. حال تو را درک می‌کنند. من هم روی همین باور می‌توانم به تو کمک کنم. می‌توانم نامه تو، هدایای تو و پیام تو را به آنها برسانم. اما باز صدای من و کلام من، صدا و کلام یک غریبه است. دست من، دست یک واسطه است. یک پل ارتباط است نه بیشتر... بنابراین خودت باش. خودت برو. خودت بگو. خودت بخواه و... مطمئنم که به این خواسته می‌رسی و می‌توانی دوباره آنها را داشته باشی البته من هم تا هر وقت بخواهی و تا هر جا بخواهی در کنار تو هستم، با تو هستم اگر نیاز شد...

وقتی برمی‌گشتم به ذهنم رسید که در این قبیل مسائل بزرگترها می‌توانند با تعبیر درست از مسائل با بهره‌گیری از تجربه‌های گذشته خود با دید مثبت چراغ راه آینده جوانترها باشند و به جای نمک پاشیدن به زخمهای آشکار و نهان، با درایت و محبت خود و با پادرمیانی‌های منصفانه مرهم این زخمها باشند. همین قدر که من می‌توانم و شما می‌توانید راهنما و راهگشای این گره نه چندان کور باشیم.

حالا چند ماهی از آن ماجرا گذشته من دیگر از او خبر ندارم، حتی نمی‌دانم به خواسته‌اش رسید یا نه، نمی‌دانم همسر و دخترش را در کنارش دارد یا نه. چون او هیچ وقت دیگر با من تماس نگرفت و فقط خداخدا می‌کنم همان اتفاقی افتاده باشد که او می‌خواست! همین که با من تماس نگرفت نشان می‌دهد که توانسته تصمیم درست و سرنوشت‌ساز را بگیرد. خدا کند که چنین باشد.

یک ماجرای واقعی و تکان دهنده

پرواز برای فرار از مرگ

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

اصل تراژدی

حادثه یازدهم سپتامبر و نابودی مرکز جهانی تجارت در نیویورک آنقدر در صحنهٔ سیاست لوث گشت و آنقدر به بیراهه کشیده شد که اصل ماجرا و اینکه به واقع عده‌ای در جهنم ایجاد شده به دام افتاده و به کام مرگ فرو رفتند به دست فراموشی سپرده شد، اما واقعیت این است که اصل تراژدی و شعله‌های آتش چیز دیگری بود، آنان که شعله‌های آتش بدنشان را فرا گرفته بود و چون گلوله‌های آتشین خود را از طبقه‌های نود و یا صدم به بیرون پرتاب می‌کردند با این آرزو که مرگ هر چه زودتر آنها را از این زجر و عذاب نجات دهد، نه راست بودند و نه چپ و نه بالا بودند و نه پایین، بلکه قربانیان واقعی یازدهم سپتامبر بودند که بر اثر تبلیغات سیاسی و اصرار بر اینکه تقصیر به گردن اسلام گرایان و سایر گروههای جهان سومی افتاده شود، فراموش شدند.

خداحافظی برای پانزده دقیقه

لورن هم یکی از همین قربانیان بود. او روز قبل برای تهیه نوعی دارو به یکی از وارد کنندگان مشهور در طبقه هفتاد و پنجم ساختمان مرکز تجارت جهانی نیویورک مراجعه کرده و با خوشحالی فراوان داروی مورد نظر را یافته بود، اما پس از بازگشت به خانه که به فاصله ده دقیقه‌ای از مرکز جهانی تجارت قرار داشت، متوجه شده بود که خطایی رخ داده و داروی اشتباهی درون جعبهٔ صحیح گذاشته شده است. لذا فردای آن روز که یازدهم سپتامبر بود، حوالی ظهر، که شوهرش بروس توانسته بود، زودتر از محل کار به خانه باز گردد تا از طفل ده ماههٔ آنها نگهداری کند. لورن دوباره عازم محل جهانی تجارت شده بود تا داروی صحیح را تحویل بگیرد.

در طول راه لورن سبکبال و خوشحال بود؛ خوشحال از اینکه سرانجام پس از آنکه بیش از چهار سال را به مبارزه با این قارچ پوستی لعنتی، گذرانیده بود، داروی نابود کننده آن را یافته بود. تنها یک مکان در تمامی نیویورک با همه عظمت و بزرگی‌اش وجود داشت که مجوز وارد کردن داروهای کمیاب از اروپا را داشت و این مکان هم مانند بسیاری از دفاتر تجاری دیگر که به کار صادرات و واردات اشتغال و نمایندگی شرکتهای خارجی را بر عهده داشتند، درمرکز جهانی تجارت واقع شده بود.

قارچ پوستی ابتدا روی آرنج و مچ دست لورن آغاز شده بود و تمام داروها، پمادها و خمیرهایی که برای او تجویز شده بود و توسط لورن مورد استفاده قرار گرفته بود نه تنها موثر نیفتاده بود، بلکه گویی باعث افزایش قارچ روی بدن وی شده بود، تا اینکه سرانجام یک متخصص کهنه کار پوست از یک داروی کمیاب خبر داد که از درختی مخصوص در کشور ایرلند به دست می‌آیده پزشک مقدار بسیار کمی از دارو را در اختیار داشت و آن را روی لورن آزمایش کرد، نتیجه معجزه‌آسا بود و پزشک مذکور به لورن از وجود مرکز وارد کننده داروهای خارجی خبر داد که می‌تواند از آنجا داروی مورد نظر خود را ابتیاع کند بدین ترتیب لورن اولین بار برای تهیه دارو به دفتر نمایندگی مربوطه رفت که از بد حادثه، دارو و بسته بندی آن جابجا شده بود و چنین بود که در آن ظهر سرنوشت ساز در یازدهم سپتامبر لورن هم یکی از چند هزار نفر نگونبختی بود که درون برج‌های دوگانه مرکز جهانی تجارت در نیویورک مشغول تردد بودند.

در داخل آسمانخراش

لورن علاقهٔ فراوانی به خرید و گذراندن زمان درمراکز خرید داشت و یکی از تفریحات مورد، علاقه او همین امر بود. بنابر این در آن روز هم لورن همین که وارد آسمانخراش شد، چندان عجله‌ای به خرج نمی‌داد و با اینکه قصد خرید نداشت، اما در برابر ویترینهای مختلف توقف می‌کرد و با شیفتگی به اجناس خیره می‌شد. تنها دل نگران حقیقتی‌ای که لورن داشت مربوط به طفل ده ماهه‌اش جانی بود، چرا که تاکنون لورن کمتر جانی را به شوهرش بروس سپرده بود تا از او نگهداری کند و با توجه به حواس‌پرتی‌هایی که بروس بعضاً نشان می‌داد، لورن نگران بود که نکند بروس فراموش کند که به نوزاد شیر بدهد، اگرچه در دل کمتر احتمال می‌داد که شوهرش تا این حد سهل‌انگار باشد.

لورن و بروس هردو نسبتاً دیر ازدواج کرده بودند و در نتیجه لورن نخستین نوزاد خود یعنی جانی را در سی و دو سالگی به دنیا آورده بود و به همین دلیل حساسیتهای بسیاری نسبت به طفل خود داشت، چرا که می‌دانست احتمالاً دیگر بچه‌ای در کار نخواهد بود و لورن غرق در این افکار و تماشای ویترین مغازه‌ها بود که تصمیم گرفت، هر چه زودتر دارو را تعویض کرده و به خانه باز گردد بنابراین سوار بر آسانسور شد و به طبقه هفتاد و پنج رفت.

صدای وحشتناک

لورن در طبقه هفتاد و پنجم از آسانسور خارج شد و از آسانسور تا داروخانه مورد نظر باید حدود چهل متر پیاده روی در سرسرای طبقه انجام می‌شد و لورن شروع به پیمودن این مسافت کرد، اما هنوز چند قدمی را طی نکرده بود که ناگهان صدای وحشتناکی نه تنها او، بلکه جمعیتی را که در راهروهای طبقه هفتاد و پنجم مشغول تردد بودند، بر جای خود میخکوب کرد. این صدا لحظاتی بعد با تکانی بسیار شدید همراه شد. ناگهان لورن در نهایت وحشت متوجه شد که شعله‌های آتش از چند نقطه از مغازه‌ها و یا دفاتر مختلفی که در آن طبقه بودند، به وضوح دیده می‌شود. اولین فکری که به ذهن لورن راه یافت این بودکه آتش سوزی یا انفجاری در طبقه رخ داده است و در حالی که سعی می‌کرد تمرکز خود را برای اقدام بعدی خود به دست آورد، صدای چند نفر را شنید که فریاد می‌زدند. «آسانسورها آتش گرفته و همه باید به سوی پله‌های اضطراری برویم» متعاقب آن سیل جمعیت به سوی نقطه‌ای حرکت کرد و لورن هم ترجیح داد که همراه آنان حرکت کند. در این حال ناگهان صدای چند جیغ شنیده شد و متعاقب آن لورن با چشمان از حدقه در آمده، چند نفر را مشاهده کرد که آتش آنان را فرا گرفته بود و آنها از شدت جراحت و درد نعره می‌کشیدند و برخی هم خود را به زمین انداخته و به این طرف و آن طرف می‌غلتیدند تا شاید بدین وسیله آتشی را که بدن آنها را فرا گرفته بود خاموش کنند. البته چند نفر از آقایان با شجاعت کتهای خود را از تن در آورده و روی آتش‌گرفتگان می‌انداختند تا آتش آنها را خاموش کنند. جمعیت به نظر می‌رسید که سرگردان به این طرف و آن طرف می‌دویدند و هدف مشخصی نداشتند. لورن هم همراه آنان می‌دوید. دود طبقه را فرا گرفته بود و دمای طبقه به شدت بالا رفته بود. لورن همراه چند نفر دیگر سرانجام چراغ علامت خروج را که روشن شده و چشمک می‌زد مشاهده کردندو به سوی آن رفتند این جمع در خروجی اضطراری را گشوده و خود را به پلکان رسانده و با تمام سرعتی که در خود سراغ داشتند از پله‌ها شروع به پایین رفتن کردند. آنها می‌دانستند که طی کردن هفتادو پنج طبقه از طریق پله‌ها کار ساده‌ای نخواهد بود، اما با وجود اینکه تصور می‌کردند ساختمان دچار آتش‌سوزی شده، چاره‌ای به جز طی کردن این مقدار پله دربرابر خود نمی‌دیدند. درهنگام پایین رفتن از پله‌ها، از هر طبقه جمعیت بیشتری به آنها اضافه می‌شد تا اینکه ازدحام عجیبی پلکان را فرا گرفت و حرکت به کندی انجام می‌شد. این ازدحام به انضمام درجه حرارت بالا سبب شده بود که هر لحظه چند نفری که کهولت سن داشتند یا از ضعف جسمانی

رنج می‌بردند بر زمین افتاده و قادر به ادامه راه نمی‌شدند.

طی سی طبقه

با هر مشکلاتی بود جمعیت حدود سی طبقه را طی کردند، اما با منظره‌ای مواجه شدند که امید را از آنان گرفت. در طبقهٔ چهل و پنجم آنها، ناگهان با جمعیتی مواجه شدند که در جهت عکس آن یعنی از پایین به بالا درپلکان حرکت می‌کردند. آنها فریاد می‌زدند: «پایین‌تر نروید پلکان، آتش گرفته و با سرعت بالا می‌آید. لورن که از شدت خستگی به نفس نفس افتاده بود، فریاد مذبوحانه‌ای کشید. بالا آتش بودو پایین هم آتش پس دیگر چه راهی باقی مانده بود؟ در این لحظه چند تن از مردها موفق به باز کردن ورودی طبقه چهل و پنجم شدند و پس از آنکه برای بررسی طبقه و اینکه آیا آنجا نیز طعمهٔ حریق شده یا نه به داخل آن رفتند، از همانجا فریاد زدند که این طبقه دچار آتش سوزی نشده و می‌توان داخل شد. جمعیت با عجله داخل طبقه شدند و نفسی به راحتی کشیدند، چرا که به واقع تصور می‌کردند که در شعله‌های آتش به دام افتاده‌اند این طبقه هم به شدت داغ شده بود و هر آن انتظار خطر می‌رفت به طور طبیعی جمعیت به فکر آسانسورها افتادند تا شاید به وسیله آن خود را به طبقه هم کف رسانده و از ساختمان خارج شوند و در تعقیب همین تفکر به سوی آسانسورها به حرکت در آمدند. در آسانسورها بسته بود و به هیچ وجه باز نمی‌شد چند تن از مردها که جوان‌تر و قوی‌تر بودند، وسایلی به دست آوردند که شاید به کمک آنها در آسانسورها را به زور و فشار باز کنند. آنها موفق به این کار شدند، اما همین که در آسانسور باز شد ناگهان شعله آتش که گویی مدتی در زندان بوده و از خلاصی خود به هیجان آمده بودند، از آن خارج شدند و تقریباً تمام جمعیت را در برگرفتند لورن متوجه شد که پیراهن و آستینهای او نیز دچار شعله‌های آتش شده و درد ناشی از سوختگی در دست و بدن خود احساس می‌کرد.

سرانجام لورن توانست با ساییدن خود به دیوار شعله‌هایی را که بدن او را محاصره کرده بودند خاموش سازد، اما خود می‌دانست که به شدت دچار سوختگی شده است. در آن لحظه آنچه که در ذهن لورن بود، جانی نوزاد و بروس شوهر فراموش کارش بودند. او فقط آرزو می‌کرد که بتواند یکبار دیگر آنها را مشاهده کند. لورن با تعجب از اینکه چرا از ماموران آتش نشانی خبری نیست غرق در افکار خود بود که ناگهان قسمتی از سقف طبقه فوق ریخت و سرانجام آتش به طبقه چهل و پنجم هم راه یافت.

لورن و دو مرد دیگر به سوی یکی از پنجره‌ها رفتند تا نگاهی به بیرون از ساختمان بیندازند دود سیاه و آتش از قسمتهای مختلف ساختمان زبانه کشیده بود و جلوی دیدن را می‌گرفت متاسفانه به نظر نمی‌رسید که راهی وجود داشته باشد تا آنها بتوانند پنجره را شکسته و خود را از آن حریق نجات دهند، چراکه یک سقوط چهل و پنج طبقه‌ای در انتظار آنها بود. چاره‌ای نبود آنها دوباره به طرف پلکان به راه افتادند هنوز آتش به آن قسمت راه نیافته بود، اما حرارت بسیار بالای پلکان نشان می‌داد که آتش نباید چندان هم دور باشد. سرانجام لورن به اتفاق سه زن و دو مرد دیگر با اضطراب شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردند. آنها می‌دانستند که آتش در دالانهای کوچک به سرعت حرکت می‌کند و اگر آنها مراقب نباشند و احتیاط نکنند در کمترین زمان جزغاله می‌شوند.

آنها یکی پس از دیگری طبقات را طی کردند طبقه چهل و چهارم سپس طبقه چهل و سوم و بعد هم چهل و دوم، چهلم، سی و هشتم و سرانجام سی و پنجم که ناگهان آنچه را که آنها از آن بیم و هراس داشتند اتفاق افتاد. زیرا شعله‌های آتش سرکش و بی‌مهار در برابرشان جهنمی ایجاد کرده بود. چاره‌ای نبود آنها باید وارد طبقه سی و پنجم می‌شدند. چرا که آتش از بالا هم به پایین سرایت می‌کرد و خیلی زود دو جهنم به یکدیگر ملحق می‌شدند و آنگاه دیگر برای فرار راهی باقی نمی‌ماند. بدین ترتیب آنها با ترس و لرز در ورودی به طبقه سی و پنجم را باز کردندو سپس هر شش نفر وارد طبقه شدند، این طبقه در بخشهایی دچار آتش سوزی شده بود. اما هنوز بخش‌هایی سالم هم در آن وجود داشت. باز هم آنها به طرف پنجره حرکت کردند. از آنجا که آسانسورها و پلکان دچار حریق شده بود. تنها امید این جمع شش نفره این بود که از بیرون ساختمان به آنها کمک شود تا از مهلکه بگریزند. آنها می‌دانستند که اکنون در نقطه‌ای قرار دارند که نردبانهای اتومبیل‌های آتش نشانی به آنها دسترسی دارد و اگر فقط می‌توانستند ماموران آتش نشانی را متوجه خود کنند، آنگاه امیدی برای فرار از این جهنم داشتند. آنها هر چه که از پنجره مشاهده کردند جز دود و آتش ندیدند این دود و آتش در قسمت بالای ساختمان به مراتب بیشتر بود آنها هنوز نمی‌دانستند که یک هواپیما به قسمت بالای ساختمان برخورد کرده است و تصور آنها بیشتر به انفجار و یا آتش سوزی بود اما گرمای بیش از حد به آنها هشدار می‌داد که این طبقه هم عنقریب طعمه شعله‌های آتش خواهد شد. آنها بیشتر روحیه خود را از دست داده و ناله می‌کردندو دو مردی که همراه آنها بودند سعی می‌کردند تا تمرکز بخرج داده و چاره‌ای بیندیشند. سرانجام یکی از مردها یک منبع آب پیدا کرده و پس از آنکه همگی قدری آب نوشیدند. بنابر توصیه یکی از آقایان مقداری پارچه و لباس در اطراف و اکناف پیدا کرده و به وسیله آب موجود در منبع آنها را کاملاً خیس کرده و سپس بدن و سر و صورت خود را کاملاً با پارچه‌های خیس پوشاندند و سپس به پلکان اضطراری بازگشتند. آنها می‌خواستند تا به میان آتش زده و خود را تا آنجا که ممکن باشد به طبقه همکف نزدیک کنند تا بخت بیشتری برای نجات دادنشان داشته باشند.

> **... در جهنم یازدهم سپتامبر لورن در طبقهٔ هفتاد و پنجم یکی از ساختمانهای دوگانهٔ تجارت جهانی نیویورک به دام افتاده بود... او از سویی با مرگ و از سوی دیگر هم با مرگ روبرو بود و در این میان بهترین انتخاب، مرگ با درد و زجر کمتر خود یک موفقیت محسوب می شد، اما...**

لورن هم پتویی پیدا کرد و آن را کاملاً خیس کرده و به دور خود پیچیده بود و آنگاه هر شش نفر به سوی پلکان حرکت کردند. پس از آنکه همه در آنجا جمع شدند، یکی از مردها فریاد زد: «حرکت» و همگی به سرعت به میان آتش رفتند و با تمام سرعتی که در خود سراغ داشتند به حرکت درآمدند. به آنها گفته شده بود که در میان شعله‌های آتش تنفس نکنند و نفس خود را در سینه حبس کنند، چرا که دود درون ریه آنها را فرا می‌گرفت و آنها قادر به حرکت نمی‌شدند. آنها به سرعت حرکت کردند و طبقات را یکی پس از دیگری طی کردند. در برخی از طبقات پلکان تخریب شده بود و آنها ناچار به پریدن از ارتفای یک یا دو متری می‌شدند. میل به زندگی و نجات جان خود آنها را شجاع کرده بود. سرانجام پس از طی چند طبقه، با فریاد یکی از مردها، آنها او را تعقیب کرده و وارد طبقه‌ای شدند که حتی نمی‌دانستند کدام طبقه است. پس از بررسی متوجه شدند که در طبقه پانزدهم قرار دارند.

پرواز به سوی مرگ

در طبقه پانزدهم دود شدیدی تجمع کرده بود و شعله‌های آتش در یک قسمت زبانه می‌کشید، اما قسمت دیگر دچار حریق نشده بود، ولی آنها به طرف یک پنجره بزرگ در اتاقی که بسیار بزرگ به نظر می‌رسید، حرکت کردند. دو مرد همراه آنها به کمک یکدیگر مبل بزرگ راحتی را برداشته و آن را چند بار بر پنجره کوبیدند تا پنجره را بشکنند، اما هر بار موفق نمی‌شدند آنگاه به سراغ یکی از کاناپه‌ها رفته که پایه‌های فلزی داشت و دو مرد به کمک دو زن دیگر که هنوز قوایی داشتند، کاناپه را برداشتند و بر پنجره قدی و بزرگ کوبیدند که با صدایی مهیب درهم شکست باد شدید به همراه با دود و قطعاتی که آنها نمی‌دانستند قسمتی از بدنه هواپیما است به داخل طبقه راه یافت. آنگاه آنها از پنجره به پایین خیره شدند. چند خودرو متعلق به آتش‌نشانی داخل خیابان پارک شده بود و آنها یکی دو مأمور را نیز مشاهده کردند و همگی با تکان دادن دست و ایجاد سروصدا سعی کردند تا توجه ماءموران آتش‌نشانی را به خود جلب کنند. ماءموران آنها را دیدند و با دست به آنها علامت دادند. آنها نمی‌دانستند که ماءموران به آنها چه می‌گویند، فقط یکی از مردها گفت: به نظرم به ما می‌گویند که از همین نقطه به طرف زمین پرواز کنیم.» آنها به یکدیگر خیره شدند و همگی ابتدا سر خود را تکان دادند و به یکدیگر گفتند که این کار خودکشی است، اما لورن به آنها گفت که مأموران چیزی می‌دانند که این علامت را داده‌اند وشاید در زیر پنجره ما یک وسیله نجات باشد.

آنها در حالی که با یکدیگر مشغول بحث و جدل بودند، متوجه نشده بودند که آتش به آنها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شده بود تا آنجا که در چند قدمی آنها بود. جریان هوا، حرکت آتش را آسان‌تر و سریع‌تر کرده بود. ناگهان شعله‌هاش آتش به آنها رسید و آنها را در برگرفت. صدای فریاد و ناله ناشی از دود و حرارت و سوختن در آتش در آنها بلند شد. یکی از مردها فقط توانست فریاد بزند: باید خود را پرتاب کنیم اگر با سقوط روی زمین بمیریم. بهتر است تا طعمه حریق شویم و آنگاه خودش را بدون هیچ مقدمه‌ای به

بقیه در صفحه ۵۵

از گوشه و کنار جهان

استادیوم فوق‌مدرن برای سال ۲۰۰۶

برلین پایتخت آلمان یکبار در سال ۱۹۳۶ میزبان بازیهای المپیک بود، اما استادیومی که ورزشهای المپیکی در آن برگزار شد با توجه به استانداردهای روز، اکنون دیگر قابلیت برگزاری مسابقات بزرگ را ندارد. به همین دلیل زمانی که میزبانی آلمان برای جام جهانی ۲۰۰۶ مسجل شد، برلین نیز به عنوان یکی از شهرهای برگزارکننده مسابقات فوتبال جام جهانی برگزیده شد و استادیومی فوق‌مدرن با تمام استانداردهای پیشرفته در آنجا ساخته شد.

این استادیوم به‌قدری زیبا و جذاب است که کمیته برگزارکننده جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان تصمیم گرفت که مسابقه فینال جام جهانی ۲۰۰۶ را در آنجا برگزار کند. این استادیوم با ظرفیت هفتاد و پنج هزار نفری خود، بزرگترین استادیوم درمیان سایر استادیومهای میزبان جام جهانی خواهد بود. ضمن آنکه این سازه دارای سقفی شیشه‌ای و متحرک است که در فصل سرما، دمای ملایمی برای تماشاگران و ورزشکاران خواهد داشت، به علاوه جنس شیشه سقف آن به‌گونه‌ای است که نور آفتاب را که برای رشد چمن استادیوم بسیار لازم است به شکل طبیعی از خود عبور می‌دهد و بازیکنان و تماشاگران هم از گرمای مطبوع آفتاب لذت خواهند برد. تکنولوژی به‌کار گرفته شده در قسمت‌های مختلف این سازه برای اولین بار در جهان عرضه شده است.

تلویزیون با پرینتر

همه جور تلویزیون دیده بودیم به‌جز تلویزیونی که اپسون تولید کرده است. این دستگاه که دارای تصویر تلویزیونی دیجیتال است، در داخل خود دستگاه چاپ و ظاهر کردن تصویر نیز دارد.

این دستگاه به‌گونه‌ای تنظیم شده که فیلم‌های بیشتر دوربین‌های موجود در بازار را چاپ می‌کند. نکته جالب این است که اندازه پرده این تلویزیون ۴۷ اینچ است و در ضمن شما می‌توانید عکسهای خود را از طریق حافظه آن تماشا کنید و حتی بدینوسیله هنر عکاسی خود را ترقی دهید. علاوه بر آن تلویزیون اپسون دارای یک محفظه سی‌دی هم هست که می‌توان آرشیوی از عکس‌ها در آن ایجاد کرد.

این تلویزیون به دلیل قابلیت‌هایش هنوز به غیر از آمریکا در هیچ کشور دیگری قابل فروش نیست. سه هزار و پانصد دلار قیمتی است که اپسون برای تلویزیون ۴۷ اینچی خود طلب می‌کند.

ساندویچ مخصوص آقای خرس!

گونه خرس گریزلی که در نواحی سردسیر محیط طبیعی زیست خود را تشکیل می‌دهد، ماهی سلمون را محبوب‌ترین غذای خود می‌داند. آب زلال رودخانه‌ها و یا دریاچه‌ها که نیمی از سال پوشیده از یخ است، این ساحل را برای تردد ماهی سلمون مناسب کرده، اما نحوه شکار ماهی سلمون توسط خرس هم بسیار جالب است. خرس تا سینه خود در آب رفته و ساکت و بی‌حرکت سر جای خود می‌ایستد، آنگاه با یکدست خود سعی می‌کند موجهایی در آب ایجاد کند. این موجها به شکلی معجزه‌آسا ماهی سلمون را به‌خود جلب می‌کند، اما نکته جالب‌تر زمانی است که خرس، ماهی را شکار کرده است. برخلاف بسیاری از حیوانات درنده که شکار را به نقطه‌ای خلوت می‌برند تا با خیال راحت به تغذیه بپردازند، خرس گریزلی همانجا در وسط رودخانه به شکلی که بی‌شباهت به تناول یک ساندویچ نیست، شروع به خوردن سلمون می‌کند. اصولاً خرسهای قهوه‌ای تمایل به تنها بودن دارند و تنها در فصل جفت‌گیری است که این عادت را برهم می‌زنند!

شما می‌توانید از این مکان خارج شوید؟

انگلستان در قرنهای ۱۷ و ۱۸ مرکز ساختن معماهای غول‌پیکر بود، معماهایی که انسان باید داخل آن شده و راه خروجی خود را پیدا می‌کرد. بیشتر این معماها به وسیله صفهای شمشاد ساخته می‌شد، اما یکی از مشهورترین آنها مکانی موسوم به غار آیینه است. در این مکان همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، ۴۰ آیینه که هرکدام ۲/۵ متر ارتفاع دارند با زاویه‌ای ۶۰ درجه نسبت به یکدیگر تعبیه شده‌اند. اما خطای چشم انسان باعث می‌شود که به‌جای ۴۰ آیینه، در حدود ۶۰۰ آیینه مشاهده شود. در نتیجه اگر کسی به این محوطه وارد شود و از او خواسته شود که از آن خارج شود، باید هوشی سرشار از خود نشان دهد تا موفق به خارج شدن از این معما شود. این بازی درحقیقت سرگرمی معمول و محبوب در قرون هفدهم و هجدهم در انگلستان بوده است. برای مثال مساحت محوطه‌ای را که نگاه می‌کنید تنها بیست مترمربع است، درحالی که به خطای چشم آن را بیش از یکصد مترمربع نشان می‌دهد.

عینک یا پخش‌کننده تصویر

DV
DejaView Camera™

دِجاوو عینک آفتابی‌ای طراحی کرده که علاوه بر وظیفه معمولِ آن که جلوگیری از اشعه زیان‌آور خورشیدی بر چشم است، می‌تواند به تصویربرداری نیز بپردازد.

این عینک پس از آنکه روی چشم گذاشته شد، دارای سیمی است که تا روی کمربند کشیده می‌شود و با فشار تکمه‌ای که در انتهای سیم قرار دارد، دوربین یا (کم عینک) شروع به تصویربرداری می‌کند. قدرت حافظه تصویری این عینک معجزه‌آسا یعنی ۶۴ مگابیتز و دارای تصویر و صدا است.

البته به جهت معذورات اخلاقی، فروش این عینک در برخی از کشورها ممنوع شده، اما از کاربرد علمی آن در آزمایشگاه نمی‌توان به آسانی گذشت.

قابل توجه اینکه حتماً لازم نیست، عینک روی چشم باشد تا آن را برای تصویربرداری روشن کرد، بلکه روی سر و یا روی کلاه نیز می‌تواند قرار گیرد و شخص به هرجا که پا می‌گذارد، می‌تواند به طریقه ویدیو تصویربرداری کند. (عینک‌کم) هم‌اکنون به قیمت چهارصد دلار به فروش می‌رسد.

خدمات سرگرم‌کننده در حرکت

CREATIVE
PORTABLE MEDIA CENTER

دستگاه پرتابلی که توسط تولیدکنندگان در کری‌تیو طراحی شده، درواقع یک سرگرمی پرتابل برای حمل‌کننده آن است. این دستگاه دارای حافظه‌ای است که در آن ۸۰ساعت ویدیو، پنج هزار قطعه موسیقی و پنج هزار عکس نگهداری می‌شود و حمل‌کننده در هر جا که باشد از میان این همه، می‌تواند بهترین سرگرمی را برای خود انتخاب کند. ضمن آنکه ضبط برنامه‌های تلویزیون نیز می‌تواند در دستور کار قرار گیرد. این دستگاه که به‌خوبی با رایانه ویندوز ارتباط برقرار می‌کند دارای چهار گزینه است؛ ۱ـ برنامه‌های تلویزیون ۲ـ فیلم سینمایی ۳ـ برنامه‌های ویدیویی ضبط نشده و ۴ـ تصاویر ثابت.

این وسیله در جیب جای می‌گیرد و به قیمت هزار و پانصد دلار عرضه شده است.

قورباغه رنگین

آخرین گونه قورباغه که همین چندی پیش کشف شد، نام قورباغه کوتوله را بر خود دارد، اما آنچه در این قورباغه متفاوت از تمام موجودات دیگر وجود دارد، اینکه دقیقاً می‌تواند خود را به ۱۱۴ رنگ درآورد.

این قورباغه به جهت جثه کوچکش طعمه بسیاری از خزندگان و عنکوبتهای بزرگ می‌شود، به همین دلیل مکانیزم دفاعی که در آن تکامل یافته به آن اجازه می‌دهد تا در هر نقطه‌ای که مستقر شود، به همان رنگ درآید. از سبز درختی گرفته تا قرمز لوبیایی، به همین دلیل زیست‌شناسان تاکنون مرتکب اشتباه می‌شدند و تصور می‌کردند که با چند گونه قورباغه سروکار یافته‌اند درحالی که تمام آنها فقط یک نوع قورباغه بوده که به رنگهای مختلف درآمده است. حتی وقتی که این قورباغه تصادفاً روی کفش یکی از پژوهشگران افتاد در کمتر از یکدهم ثانیه به رنگ همان کفش که زرشکی بود، درآمد!

باران یا آفتاب!؟

فقط کافی است تا نگاهی به پرده رنگی و ده سانتی‌متری این وسیله ساخته اوریگان بیندازید تا تمام جزئیات مربوط به وضعیت آب و هوای منطقه‌ای را که تمایل دارید بدانید.

این وسیله دوازده سانتی‌متر عرض، شانزده سانتی‌متر طول و چهار سانتی‌متر ضخامت دارد و وظیفه آن پیش‌بینی وضعیت جوی است. تصویر کامل توأم با جلوه‌های صدایی حتی شما را بیشتر در جریان شرایط آب و هوایی می‌اندازد. حتی به وسیله گیرنده کوچکی که در آن تعبیه شده شما می‌توانید دستگاه را در محوطه‌ای بیرون از خانه، برای مثال در حیات خانه قرار دهید و آن به سرعت برای شما فاش می‌کند که در بیست و چهار ساعت گذشته چه میزان باران باریده شده است.

این وسیله نیاز به سیم رابط ندارد و باتری موجود در آن زندگی طولانی دارد. اوریگان این وسیله را به قیمت سیصد دلار به بازار عرضه کرده است.

اگر امید نبود هیچ مادری فرزند خود را شیر نمی‌داد و باغبانی درختی نمی‌نشاند ● مترلینگ

خواندنی‌های تاریخی

پاسخ قاطع

هفده مرداد ۱۳۰۳ هـ.ش قرار بود رضاخان استیضاح شود. رضاخان که موقعیت خود را در خطر می‌دید، برای آشفته کردن فضای مجلس به عده‌ای از اوباش پول داد تا به مجلس بیایند و علیه مدرس شعار بدهند و با شلوغ کردن صحن مجلس اجازهٔ سخنرانی به آیت‌ا... مدرس ندهند. هنگامی که مدرس وارد مجلس شد، آن عده از اوباش فریاد زدند: «مرده باد مدرس، زنده باد سردار سپه...»

در همان هنگام آیت‌ا... مدرس رو به آنها کرد و با صلابت و قاطعیت همیشگی خود گفت:

- اگر مدرس بمیرد، دیگر کسی به شما پول نخواهد داد تا علیه او شعار بدهید!

گرگ و میش

در روزهای صدارت میرزاتقی‌خان امیرکبیر، روزی «احتشام‌الدوله» عموی ناصرالدین شاه به تهران آمد و به حضور میرزاتقی‌خان رسید. امیر از احتشام‌الدوله پرسید:

- خانلرمیرزا، وضع بروجرد چطور است؟

حاکم لرستان جواب داد:

- قربان اوضاع به قدری امن و امان است که گرگ و میش از یک جوی آب می‌خورند.

امیر برآشفت و گفت:

- من می‌خواهم مملکتی که من صدراعظمش هستم، آنقدر امن و امان باشد که گرگی وجود نداشته باشد که در کنار میش آب بخورد. تو می‌گویی گرگ و میش از یک جوی آب می‌خورند؟

«خانلر میرزا» که در مقابل این منطق امیرکبیر جوابی نداشت بدهد، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

علامت شجاعت

روزی شاه‌عباس به وزیر خود حاتم خان اردوبادی گفت:

- چهره‌شناسان به این نتیجه رسیده‌اند که صورت بزرگ و پهن و صدای بلند از نشانه‌های شجاعت در فرد است.

وزیر با صدای بلند گفت:

- بلی. قربان همین‌طور است!

شاه چهره درهم کشید و گفت:

- آهسته‌تر بگو که تو از آن دسته نیستی اما پرده گوش مرا پاره کردی!

ارتباط موی سیاه و ریش سپید

«آندره مورواَ» نویسندهٔ معروف فرانسوی، در یک گردهمایی یکی از نویسندگان نه‌چندان معروف را دید که در رادیو و تلویزیون برنامه جالبی را اجرا می‌کرد. آنچه در این فرد توجه «آندره مورواَ» را جلب کرد موی کاملاً سیاه و ریش کوتاه و اندک و کاملاً سپید او بود. در همین وقت یکی از حاضران در جلسه از او پرسید:

- استاد ممکن است بفرمایید چرا سر و ریش این آقا تا این حد تفاوت رنگ دارد؟

«آندره مورواَ» که خود نیز لحظاتی قبل به همین موضوع فکر می‌کرد فوراً پاسخ داد:

- البته سیاهی موی و سپیدی ریش این آقا نشان می‌دهد که چانه ایشان بیشتر از مغزشان کار می‌کند!

کرامت حاج میرزای آغاسی صدراعظم و محمدشاه قاجار

در تابستان ۱۲۶۱ هـ.ق به فرمان «محمدشاه» دختر احمدعلی میرزا را برای «ناصرالدین میرزای ولیعهد» عقد کردند و در تهران بساط سور و سرور گستردند. اما آن روزها هوا به قدری گرم شد که تخم‌مرغ در آفتاب نیم‌پز می‌شد و محمدشاه و اهل حرم او ناچار بودند در همان هوای گرم از ییلاق به تهران بیایند و در مراسم عروسی حضور یابند.

از آنجا که «محمدشاه» اعتقادی عجیب به حاجی‌میرزاآغاسی داشت نامه‌ای به او نوشت تا از خدا بخواهد از گرمی هوا بکاهد.

وقتی این نامه در مجلسی که جمعی حضور داشتند به حاجی رسید و خواند در جواب گفت:

- ان‌شاا... چنین خواهد شد.

آنگاه رو به اهل مجلس کرد و گفت:

- شاه گویا مرا سلیمان نبی می‌پندارد و باد صبا را به فرمان من می‌داند که می‌خواهد هوای گرم را خنک کنم.

اما اتفاقاً روز بعد، همان موقع که «محمدشاه» از ییلاق عازم تهران شد، باد خنکی وزید و هوا ملایم شد و تا یک هفته یعنی زمانی که شاه در تهران بود دوام داشت و به محض اینکه شاه بازگشت هوا نیز به گرمی سابق برگشت!

البته تردیدی نیست که چنین اتفاقی کاملاً تصادفی بود اما موجب شد که محمدشاه به کرامات حاج‌میرزا - که یک مرد بی‌کفایت و بی‌تدبیر بود - اعتقاد پیدا کند. از بی‌کفایتی او موردی را در ذیل برایتان بازگو می‌کنیم:

«حاج میرزا آغاسی» ابتدا معلم «محمد شاه» بود و پس از قتل «قائم‌مقام فراهانی» ناگهان به منصب صدارت رسید. او مردی خوش نفس، ولی بی‌کفایت بود و از ادارهٔ امور کشور اطلاعی نداشت، چنانکه وقتی روسها تقاضای واگذاری قسمتی از دریای خزر (مصب رودخانه‌ای که به دریا می‌ریزد و در آنجا ماهی صید می‌شود) را از دولت ایران کرده بود او با ساده‌دلی در پاسخ گفته بود:

- ما کام شیرین دوست را برای مشتی آب شور، تلخ نمی‌کنیم.

اما یکی دیگر از صدمات او به مردم ما این بود که گاومیشی داشت و این گاومیش همیشه افسارگسیخته و آزاد بود و از صبح تا شب در کوچه و بازار می‌گشت. از دور که پیدا می‌شد کسبه با صدای بلند به صورت رمز به هم خبر می‌دادند که گاومیش آمد... حیوان به هر دکان که می‌رسید، اذیتی و آزاری می‌کرد. مخصوصاً به دکان شیرینی‌فروشی که می‌رسید، مقدار زیادی شیرینی می‌خورد و حلواها را می‌ریخت و سینی آنها را به زمین می‌انداخت. همچنین کوزهٔ ماست بقال و کفه برنج و کوزهٔ روغن و تغار پنیر او را می‌شکست. میوه‌ها را می‌خورد و می‌رفت. صاحب دکان فقط می‌ایستاد و با حسرت نگاه می‌کرد و جرأت آن را نداشت که گاومیش را از اموال خود دور کند.

اما برای شناخت امنیت عصر امیرکبیر، خبر زیر از شمارهٔ ۳۷ روزنامه وقایع اتفاقیه گویای همه چیز است:

لشکر مستقر در پایتخت (تهران) در کمال نظم و حساب هستند و از بیم بازخواست توسط دولتمردان بیشتر از دیگر مردم از شرارت و بی‌نظمی دوری می‌کنند. چنانچه در هفته گذشته، یک نفر از سربازان جدید مراغه یک رأس الاغ را در صحرا پیدا کرد و عوض آنکه صاحب مال در جستجو باشد، سرباز مزبور جارچی به شهر فرستاده بود که هر کس الاغی گم کرده بیاید نشان آن را بدهد و تحویل بگیرد بالاخره صاحب مال پیدا شد و رفت نشانی الاغ خود را داد و آن را گرفت.

بدشانسی ولتر

«ولتر» که برای ولخرجی‌های خود زیاد قرض می‌کرد، زمانی بشدت از سوی طلبکارها تحت فشار قرار گرفت، به طوری که مجبور شد در خانه مخفی شود. یک روز برای حضور در یک دعوت رسمی ناچار شد از منزل خارج شود و با عجله به سوی محل جلسه برود که به چنگ طلبکارها نیفتد. اما از بدشانسی در بین راه با خانمی مسن که شیفته آثار او بود برخورد کرد. زن با دیدن ولتر شروع به تعریف و تمجید از او کرد و گفت:

- فلان کتاب شما را سه بار و آن یکی را ده بار و دیگری را بیست مرتبه خوانده‌ام «ولتر» که هر لحظه اضطرابش بیشتر می‌شد و از اینکه به دست طلبکارها بیفتد سخت وحشت کرده بود، گفت:

- خانم! اجازه بدهید بروم و از دست طلبکارها جایی پنهان شوم ای کاش از هر کتاب من ده جلد می‌خریدی ولی اصلاً آنها را نمی‌خواندی؟!

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

نوزاد زنده به گور شده جیغ زد و نجات پیدا کرد

روز سیزده فروردین نوزاد پانزده روزه‌ای که درون یک کیسه بر فراز کوهستان زنده به گور شده بود، در آخرین لحظات زندگی به طرز معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافت.

ماجرا به این صورت اتفاق افتاد که زن و مردی هنگامی که برای روز سیزده بدر به کوهستانی در حاشیه پیشوای ورامین رفته بودند، ناگهان ناله‌های ضعیف کودک شیرخواره‌ای را شنیدند، اما هرچه گشتند موفق به یافتن او نشدند، تا اینکه این جریان را به کلانتری محل خبر دادند. ماءموران کلانتری ۱۷ ورامین هم به سرعت روانه کوهستان شدند و به ردیابی صدا پرداختند و پس از چند ساعت جست‌وجو، یکی از مأموران کودک شیرخواره‌ای را در میان صخره‌ها و در لای سنگها داخل یک کیسه زباله سیاه رنگ یافتند، به‌نحوی که حتی مقداری خاک به رویش ریخته بودند.

پس مأموران با احتیاط نوزاد نیمه‌جان را از زیر خاک بیرون کشیدند و بلافاصله او را به بیمارستان رساندند. البته کارشناسان هنگام بازرسی کیسه سیاه رنگ، آرم بیمارستان پیشوا را روی آن یافتند که نشان می‌داد این نوزاد پانزده روز پیش در آنجا به دنیا آمده است.

درپی این ماجرا مأموران پس از بررسی کامل مادر نوزاد را شناسایی و دستگیر کردند.

این زن در بازجویی پلیس ادعا کرد: مدتی قبل با پسر جوانی آشنا شدم، پس از مدتی متوجه شدم از او باردار شده‌ام و برای اینکه کسی متوجه ماجرا نشود در ماههای آخر بارداری به خانه‌ای که او تهیه کرده بود رفتم و سرانجام نوزادم را به دنیا آوردم. اما چون نمی‌توانستیم نوزاد را نگه داریم و از طرفی پدر این نوزاد هم حاضر به پذیرش نوزاد نبود، با هم تصمیم گرفتیم نوزاد را در اطراف کوههای ورامین رها کنیم.

با اعتراف این زن اقدامات پلیس برای دستگیری متهم دیگر پرونده آغاز شد.

اعتماد

دختر فراری که با پلیس همکاری می کند

یک دختر جوان پس از ۹ ماه اسارت در شبکه‌های فساد، وقتی موفق به فرار شد، خود را تسلیم مأموران انتظامی کرد.

وی وقتی در شعبه سوم دادیاری دادسرای جنایی تهران قرار گرفت، گفت: ۹ ماه قبل به دنبال مسائلی تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم، وقتی از خانه بیرون آمدم، پسر جوانی با تهدید چاقو مرا سوار خودرواش کرد و مورد آزار و اذیت قرار داد.

یک هفته پس از فرار به خانه بازگشتم، ولی شرایط مناسب نبود، در همین زمان بود که با دختری در شرق تهران آشنا شدم و با او برای بار دوم از خانه فرار کردم.

با این دختر به خانه زنی به نام «سارا توفان» رفتیم، بعد از ورود به آنجا متوجه شدم او از اعضای گروهی است که گردانندگان دختران فراری هستند. او و شوهرش باند بزرگی را تشکیل داده بودند و درآمد کلانی هم داشتند و حتی یکبار شاهد فروختن دختر ۱۴ ساله‌ای بودم که او را با شیخ‌نشین‌های عرب معامله کرده و بابت فروشش یک ماشین مدل بالا خرید.

وی در ادامه گفت: بارها سعی کردم از دست آنها بگریزم، ولی این زن و همدستانش مراقب من بودند، حتی وقتی به خیابان می‌رفتیم دو نفر از آنان دستانم را می‌گرفتند تا فرار نکنم، اما بالاخره از فرصت پیش آمده به هنگام شرکت در یک پارتی شبانه استفاده کردم و موفق به فرار شدم. حالا هرگونه همکاری با شما انجام خواهد داد تا ریشه این باند فساد را بخشکانید، شاید ذره‌ای از گناهانم کاسته شود.

دوست مارهای سمی کشته شد

یک مرد ۳۴ ساله تایلندی که در سال ۹۸ با هفت روز زندگی با مارهای سمی نامش در کتاب رکوردهای «گینس» ثبت شده بود، به وسیله یکی از همان مارها کشته شد!

این جوان تایلندی شش سال قبل در یک جعبه شیشه‌ای و در جلوی دید تماشاگران و ناظران ثبت رکوردها، هفت روز مداوم را با مارهای سمی به سر کرده بود و هیچ‌یک از مارها کاری به کارش نداشتند، اما هفته گذشته و در یکی از نمایشهای روزانه او ناگهان تصمیم می‌گیرد با یک مار کبری بازی کند و در یک لحظه مار عصبی می‌شود و او را نیش می‌زند.

گرچه بسیاری از تماشاگران به این باور بودند که نیش مار بر بدن این جوان بی‌تأثیر است و خطری او را تهدید نمی‌کند، اما او بعد از گزیده شدن دچار تشنجی شدید در محل نمایش می‌شود و جان می‌سپارد. البته پدر این مرد بعد از مرگش به خبرنگاران اعلام کرد که بارها به پسرش تذکر داده بود که از این کارهای خطرناک پرهیز کند.

وی در ادامه افزود: منتظر چنین حادثه‌ای بود که امروز فرارسید.

پارتی‌های شبانه پیرمردان لو رفت

مرد میانسالی به نام حمزه که در باغ بزرگی در اطراف تهران هر شب میزبان دهها زن و مرد جوان برای پذیرایی با قرصهای روان‌گردان بود، توسط مأموران مبارزه با مفاسد اجتماعی دستگیر شد.

در این محفل همه زنان تحت تأثیر اعضای اصلی باند قرار داشتند، یعنی اینکه زنان و دختران جوان را به صورت مافیایی جذب و آنها را به فساد و شرکت در پارتی‌های شبانه با حضور مردان ترغیب و تشویق می‌کردند.

البته رئیس باند با همدستی یکی از دوستانش به نام «سامی» این پارتی‌های شبانه را تشکیل می‌دادند و آنها زنان و بیوه‌های جوان را به دام می‌کشاندند و در پارتی با پیرمردان پولدار آشنا می‌کردند.

آنها همچنین در این پارتی‌ها قرصهای اکستازی را درمیان دختران و پسران جوان توزیع می‌کردند.

سامی در بازجویی به بازپرس شعبه دوم گفت: من یک نشانی اینترنتی داشتم که برای جذب نیرو از آن استفاده می‌کردم و از آن طریق با دختران دوست می‌شدم و مواد مخدر و قرصهای اکس را میان آنها توزیع می‌کردم.

تپش

سزارین با شیشه

چندی پیش دریک اقدام عجیب، زن مکزیکی با استفاده از کارد آشپزخانه و چند تکه شیشه با روش سزارین، فرزند خود را به دنیا آورد.

این زن ۴۰ ساله به علت فاصله ۸ ساعته محل زندگی‌اش با بیمارستان، وقتی از زایمان طبیعی خود ناامید شد با چاقوی آشپزخانه و تکه‌های تیز شیشه، شکم خود را شکافت و نوزاد خود را به دنیا آورد.

حال این مادر و نوزاد که اکنون در نزدیکترین بیمارستان روستای محل زندگی‌شان بستری می‌باشند خوب گزارش شده است.

البته این تصمیم عجیب و بی‌سابقه زن مکزیکی، پزشکان بیمارستان را به ابراز شگفتی واداشته و آنها درحال حاضر به مداوای این مادر و دختر مشغول هستند.

اینترنت

فرار یک دختر ۱۱ ساله استرالیایی از آرواره تمساح

یک دختر ۱۱ ساله استرالیایی از آرواره یک تمساح نجات داده شد. بنابه این گزارش، مردی با مشاهده این دختر به پشت حیوان پرید و چشمهایش را با کارد کور کرد و سرانجام باعث نجات دختر شد.

این دختر با دوستانش مشغول شنا در ساحلی در شبه‌جزیره «کیپ یوزک» بود که مورد حمله تمساح ۳/۵ متری قرار گرفت و سعی کرد او را به زیر آب بکشد که خوشبختانه راهنمای تور محلی او را نجات داده، و به بیمارستان منتقلش کردند.

البته در این شبه جزیره بارها این اتفاق افتاده و آخرین نفری که شکار این تمساحها شد، مرد ۲۲ ساله‌ای بود که به همراه دوستانش مشغول شنا بود، اما متأسفانه پس از چند دقیقه تمساحها او را قطعه قطعه کردند و خوردند.

مادر نمونه

یک خانم ۳۷ ساله در آمریکا جایزه بهترین مادر جوان را دریافت کرد. این خانم جوان درحال حاضر ۱۶ فرزند دارد و هفدهمین کودک او نیز در راه است. وی در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرده و اولین فرزندش را هنگامی به دنیا آورد که ۲۰ سال داشت. این زوج جوان به علت هزینه سنگین تحصیلات، فرزندانشان را در خانه درس می‌دهند و به علت پرجمعیت بودن جدیداً خانه‌ای با ده دستشویی و یک اتاق ویژه آشپزخانه که در آن ۸ دستگاه ماشین لباسشویی قرار دارد خریده‌اند.

اینترنت

سخن گفتن یک نوع احتیاج است ولی گوش دادن هنر • گوته

پاورقی خارجی

مروارید گمشده

نوشته: ویویان کانل
ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت ششم

خلاصه آنچه گذشت:

آقای «فارو» ثروتمند معروف اروپا و صاحب چندین خطوط کشتیرانی در رستوران هتل ناپلئون شهر کان در افکار خود به بزرگترین مروارید جهان به‌نام «شبا» می‌اندیشید که دراختیار زن مطلقه‌اش «اولگا» قرار داشت و در شهر «آن‌تیپ» زندگی می‌کرد، تصادفاً آنشب آقای «فارو» با دختر زیبایی به نام «فرانسین» آشنا می‌شود و به اتفاق او به «آن‌تیپ» می‌رود و با دیدن ویلایی مجلل در کنار دریا می‌گوید: این «ویلا» مال من است. و فرانسین موذیانه می‌گوید: پس چرا در هتل زندگی می‌کنید؟! و همانشب با دیدن «اولگا» که گردنبند «شبا» را بر گردن داشت و شرح حال آن از زبان فارو به او پیشنهاد می‌کند: حالا که اینقدر گردنبندت را دوست داری و نمی‌توانی پس بگیری، آنرا بدزد و به پیشنهاد فرانسین برای انجام این دزدی از شخصی بنام دانته استفاده می‌کنند و همانشب فارو باتفاق فرانسین برای تماشای نمایش به تالار «پام» می‌روند و... و اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

باند موزیک دوباره شروع به نواختن کرد. هنگامی که مرد جوان از پلکان پایین آمد، تازه آقای «فارو» او را شناخت و با تحسین گفت:

ـ خودش است، «دانته» است!

«دانته» بی‌اعتنا به ابراز احساسات حاضران، به طرف میز خود رفت و سر جایش نشست. چنان خونسرد بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. برخلاف او، «میگوئل» تمام بدنش می‌لرزید. «اولگا» نگاه تحسین‌آمیزی به «دانته» انداخت و با صدای بلند گفت:

ـ آفرین به این قهرمان جوان که به موقع جلوی حادثه را گرفت!

«دانته» برخلاف میلش، به عنوان تشکر سری فرود آورد.

آقای «فارو» نگاهی به «فرانسین» انداخت و گفت:

ـ کارش عالی بود. دیدی با چه مهارتی اسب را مهار کرد!

ـ بله، از این آزمایش روسفید خارج شد. امیدوارم بقیه کارها را هم بتواند به این خوبی انجام دهد!

آقای «فارو» از این حرف به یاد گلوبند مروارید افتاد. گلوبندی که هم‌اکنون به گردن مادام «اولگا» بود. برگشت و به «فرانسین» نگریست، اما دید که این زن جوان، حواسش نزد «دانته» است و به طرز عجیبی او را می‌نگرد. از این توجه، خوشحال نشد. خودش هم نمی‌دانست چرا؟ آیا احساس حسادت می‌کرد؟

«کوینین گام» نیز متوجه این توجه خاص شد. سرش را نزدیک همکارش برد و آهسته گفت:

ـ غلط نکنم این زن زیبا به این قهرمان جوان، تعلق خاطری دارد. تو چه فکر می‌کنی؟

«بومپار» پاسخ داد:

ـ درست است که ما حقوق می‌گیریم تا به همه بدبین باشیم، اما توجه این زن، یک امر طبیعی است. همه زنان دنیا یک مرد شجاع را دوست می‌دارند. بخصوص که او از وقوع یک حادثه ناگوار جلوگیری کرد! این‌قدر در کار خصوصی دیگران دخالت نکن!

«کوینین گام» ساکت شد و حرفی نزد، اما احساس می‌کرد که یک جای قضیه می‌لنگد!

«دانته» به گارسن اشاره کرد که صورتحساب را برایش بیاورد. «فرانسین» نیز روی صندلی نیم‌خیز شد و گفت: «بهتر است ما هم برویم».

در فاصله‌ای که صورتحساب آنها برسد، آقای «فارو» آهسته از «فرانسین» پرسید:

ـ نمی‌دانم آیا «دانته» فهمید آن زنی که از او تشکر کرد «اولگا» بود؟

«فرانسین» نگاه تعجب‌آمیزی به او انداخت و گفت:

ـ عجب حرفی می‌زنید! فکر می‌کنید او آنقدر خنگ است که گلوبند مروارید را نشناسد!

«فارو» سری به نشانه تأیید تکان داد:

ـ راست می‌گویید. فراموش کرده بودم که «دانته» نمونه بدلی این گلوبند را دراختیار دارد!

در بیرون تالار، «دانته» منتظر ایستاده بود. لحظه‌ای بعد سروکله اسب عربی پیدا شد. «دانته» به سوی اسب رفت و یک بار دیگر بینی‌اش را نوازش کرد. در همان هنگام، خانم «لورلی» از تالار خارج شد. هنوز آثار خشم در دیدگانش بود بی‌آنکه به «دانته» نگاه کند به طرف اتومبیلش رفت. سوار شد، سپس در اتومبیل را باز کرد و خطاب به «دانته» گفت:

ـ سوار شو!

«دانته» درحالی که مثل آقای «فارو» تعجب کرده بود سوار شد و اتومبیل به آرامی به حرکت درآمد.

آقای «فارو» زیر خنده زد و گفت:

ـ عجب احمقی بودم. فکر می‌کردم این زن اتریشی اصلاً «دانته» را ندیده است! زنها به‌راستی موجودات پیچیده‌ای هستند!

«فرانسین» حتی لبخندی هم بر لب نیاورد.

اتومبیل زن اتریشی، خیلی آرام حرکت می‌کرد. اسب عربی هم با یورتمه‌ای آرام، به طرف جایگاهش در ساحل دریا برده می‌شد. مادام «لورلی» قصد نداشت از اسب جلو بزند، به همین سبب آرام می‌رفت.

«فرانسین» سر راه، آقای «فارو» را مقابل هتل پیاده کرد و گفت:

ـ مرا ببخشید. قراری دارم که باید بروم.

آقای «فارو» هم اعتراضی نکرد. زیرا این زن، اصلاً تعلق به او نداشت. «فرانسین» به تعقیب اتومبیل خانم «لورلی» پرداخت. اما مشاهده کرد که در بین راه، «دانته» از اتومبیل پیاده شد و خانم «لورلی» به حرکتش ادامه داد.

«فرانسین» مقابل پای او ترمز کرد و گفت:

ـ این زن با تو چه کار داشت؟

ـ هیچی، فقط می‌خواست تشکر کند. او به زبان اتریشی حرف می‌زد و من حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم!

«فرانسین» بالحنی جدی گفت:

ـ مراقب رفتارت باش! مبادا درباره «شبا» چیزی به او بگویی و او را قاطی ماجرا کنی؟ اگر دست از پا خطا کنی، تا آن سر دنیا دنبالت خواهم آمد!

سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ او شود، دور زد و به طرف هتل رفت.

○

فردای آن روز، آقای «فارو» پس از برخاستن از خواب، احساس سبکی می‌کرد. کمی نرمش کرد و دستور داد که صبحانه‌اش را به اتاقش ببرند. یقین داشت که «دانته» گلوبند «شبا» را به چنگ خواهد آورد. از رفتار شب گذشته این جوان، و خونسردی‌اش در مقابله با خطر، متقاعد شد که نباید این جوان را دست‌کم بگیرد. او با مهارت و استادی تمام توانست حیوان وحشت‌زده را رام کند! کاری که او انجام داده بود سزاوار پاداش بود. اما ناگهان احساس وحشت کرد. اگر این سارق زیرک، گلوبند واقعی را به او نمی‌داد چه می‌شد؟ «دانته» امکان داشت سر او و «فرانسین» ـ که تا آن اندازه به او اطمینان کرده بود ـ کلاه بگذارد. «شبا» را برداشته از «کان» بگریزد! شاید هم با همکاری یکدیگر، گلوبند را از او بربایند!

بی‌اختیار به سوی تلفن رفت و شماره ۳۴۰ را گرفت، اما کسی گوشی را برنداشت. دلش به شور افتاد. از اتاق خارج شد و به رستوران هتل رفت. همین که به آنجا رسید، نفس راحتی کشید. زیرا «فرانسین» را دید که سرگرم خوردن صبحانه است. سر میز نشست و گفت:

ـ فکر کردم از «کان» رفته‌اید!

ـ نه، تا تکلیف «شبا» معلوم نشود اینجا را ترک نخواهم کرد!

ـ پس شما هم به خاطر «شبا» نگرانید؟

«فرانسین» به این پرسش که با لحنی طعنه‌آمیز بیان می‌شد، پاسخی نگفت. درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

ـ باید بروم بنزین بزنم. آیا مایلید همراه من بیایید؟

آقای «فارو» که همچنان نگران «شبا» بود این دعوت را پذیرفت. هنگام بازگشت «فرانسین» با دیدن مادام «لورلی» از سرعت اتومبیل کاست. مادام «لورلی» سوار بر اسب سفید در مزرعه‌اش سرگرم تمرین بود. «دانته» نیز در کنار او ایستاده بود!

آقای «فارو» گفت:

ـ این‌طور که معلوم است به این آقا زیاد هم بد نمی‌گذرد!

«فرانسین» بی‌آنکه اظهارنظری کند، پایش را روی پدال گاز فشار داد و از آنجا دور شد.

آقای «فارو» افزود:

ـ این آقای «دانته» قدری تودار و مرموز به نظر می‌رسد. آیا به اندازه کافی روی او شناخت دارید؟

«فرانسین» پاسخ داد:

ـ من هم از بعضی کارهای او سر درنمی‌آورم. به هرحال باید قدری حوصله نشان داد.

○

غروب جمعه، هنگامی که روی بالکن هتل نشسته بودند، «فرانسین» به فکر فرو رفت. دلشوره داشت. قلبش مانند پرنده‌ای در سینه می‌تپید و آرام نمی‌گرفت. نگران «دانته» بود. اگر او گیر می‌افتاد چه افتضاحی به‌بار می‌آمد؟ همه نقشه‌هایش نقش برآب می‌شد!

در این هنگام ناگهان سروصدای زیادی در حیاط هتل طنین انداخت. انگار مسافران زیادی وارد هتل شده بودند. آقای «فارو» از آن بالا نگاهی به پایین انداخت و گفت:

ـ چه خبر شده؟ این سروصداها برای چیست؟

از آن بالا، جمعیتی را دید که از یک اتومبیل بزرگ خارج می‌شدند. سر و وضعشان بیشتر به گدایان شهر قاهره می‌مانست. با تعجب گفت:

ـ پناه بر خدا! این آدمهای بی‌سروپا دیگر کی هستند؟ به نظر نمی‌رسد که مشتریان هتل «ناپلیون» باشند!

«فرانسین» که اعصابش تهییج شده بود، از این سروصدا به خود آمد. یک لحظه پنداشت که «دانته» را دستگیر کرده به آن هتل آورده‌اند. از جا برخاست و خود را به لبه بالکن رساند. از آنچه که دید خیالش آسوده شد. خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اتفاقاً مهمانان همین هتل هستند. آنها خود را به این سر و شکل درآورده‌اند تا در بالماسکه «خانه به‌دوشان» شرکت کنند. فراموش کرده‌اید؟ برای شما هم کارت دعوت فرستاده بودند!

آقای «فارو» اخم کرد و گفت:

ـ بالماسکه «خانه به دوشان»؟ آه، بله، کاملاً فراموش کرده بودم. سگهای یتیم!

«فرانسین» درحالی که همچنان به این آدمهای ظاهراً بی‌سروسامان چشم دوخته بود، آهسته زیر لب گفت:

ـ من باید بروم!

آقای «فارو» پریشان شد. همیشه این‌طور بود. این زن، همیشه تصمیمات ناگهانی می‌گرفت. یک لحظه با او بود و لحظه‌ای دیگر از کنارش می‌گریخت. با تعجب پرسید:

ـ می‌خواهید بروید؟ آیا قصد دارید درچنین بالماسکه مسخره‌ای شرکت کنید؟

«فرانسین» لبخندی زد و گفت:

ـ نه، کار مهمتری دارم.

سپس از آنجا رفت و آقای «فارو» را تنها گذاشت.

○

قبل از ترک هتل، دوربین عکاسی‌اش را از داخل اتومبیل برداشت و چند عکس از گروه خانه به دوشان گرفت. همگی از افراد ثروتمند و سرشناس بودند که خود را به آن شکل و شمایل درآورده بودند. سپس سوار اتومبیل شد و چند بار، دور میدان گردشگاه نزدیک هتل، چرخ زد. بار آخر، مأمور پلیسی که مقابل کازینو ایستاده بود بی‌آنکه به او نگاه کند به شماره اتومبیلش چشم دوخت. «فرانسین» نگاهی به ساعتش انداخت و سرانجام اتومبیل را قدری پایین‌تر، در حاشیه گردشگاه پارک کرد و از آن پیاده شد. دلش شور عجیبی می‌زد. «دانته» دیر کرده بود. طبق قراری که با هم گذاشته بودند، پس از تعویض گلوبند، می‌بایستی در آنجا حاضر می‌شد. دوباره نگاهی به ساعت انداخت. پس چرا نمی‌آمد؟ آیا برایش اتفاق ناگواری افتاده بود؟ دیوانه‌وار، چند دقیقه‌ای در آن حوالی به قدم زدن پرداخت. این چند دقیقه، در نظرش ساعتها طول کشید. هر لحظه بر نگرانی‌اش افزوده می‌گشت!

در این هنگام، ناگهان چشمش به او افتاد که سلانه سلانه از دور می‌آمد. لباس تروتمیزی به تن داشت و خود را مثل جوانان بیست ساله آراسته بود. همین که نزدیک رسید، سیگاری روشن کرد و پیروزمندانه لبخند زد. «فرانسین» از بی‌خیالی او لجش گرفت. هنوز آثار نگرانی از چهره‌اش خوانده می‌شد. پرسید:

ـ خب؟ چه کار کردی؟

«دانته» با لحنی مبالغه‌آمیز پاسخ داد:

ـ هیچی، بُز آوردم! نزدیک بود گیر بیفتم. یک کرور زنبور ریختند سرم، ولی سرانجام توانستم از چنگشان بگریزم!

«فرانسین» که اعصابش به هم ریخته بود، همان‌طور بر و بر به او نگریست. می‌دانست که می‌خواهد سربه‌سرش بگذارد!

«دانته» همین که آتش خشم را در چشمان «فرانسین» دید لبخندی زد و گفت:

ـ نه بابا، جدی نگفتم. خانمی که شما باشید، درست از زمانی که وارد ویلا شدم و از آنجا خارج شدم، فقط چهار دقیقه طول کشید!

«فرانسین» بی‌صبرانه پرسید:

ـ خب؟

«دانته» دسته کلیدها و گلوبند «شبا» را از جیبش بیرون کشید و صبر کرد تا او کیفش را باز کند، سپس آنها را به داخل کیف انداخت:

ـ بیا این هم کادوی آن پیرمرد!

«فرانسین» نفس راحتی کشید، اما هنوز اعصابش ناآرام بود:

ـ خب، بقیه؟ منظورم نقشه ویلا و دست‌نوشته‌های آقای «فارو» است.

ـ آه، فراموش کردم بیاورم. هنگام دوش گرفتن، آنها را در اتاق هتل جا گذاشتم.

«فرانسین» چشم غره‌ای به او رفت. صدایش مانند نفیر چرخش کاردی در هوا، سرد و بی‌روح بود:

ـ پس این‌طور! آقا با خیال راحت دوش گرفته‌اند. لباس عوض کرده‌اند و مرا در اینجا منتظر گذاشته‌اند! می‌دانی که من از انتظار خوشم نمی‌آید. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم.

«دانته» لبخندی زد و گفت:

ـ آخر قرار ملاقات داشتم... با اسب سفیدی در کازینو!

«فرانسین» از این سخن، بیش از پیش از کوره دررفت و پایش را به طرف ساق پای او روانه کرد و کوشید با پشت دست، محکم به چانه‌اش بزند!

«دانته» جا خالی داد و خود را روی بوته‌های گل سرخ توی باغچه انداخت. درحالی که هنوز لبخندی می‌زد گفت:

ـ ضرب‌المثلی می‌گوید: «خشونت یک زن از سر حسادت، درحقیقت نوعی نوازش است!»

«فرانسین» از افتادن او در میان گلها خنده‌اش گرفته بود. اما درحالی که به طرف اتومبیلش می‌رفت، خنده خود را فرو خورد و با لحنی جدی گفت:

ـ فردا ساعت هفت صبح همین جا می‌بینمت. نقشه ویلا و دست‌نوشته‌ها را هم بیاور. یادت باشد که دیگر مرا قال نگذاری!

ادامه دارد

کتاب و کتابخوان

کوتاه نویسی‌ها

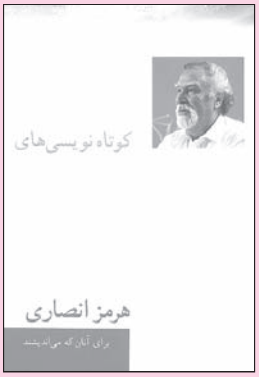

«کوتاه نویسی‌ها» نام کتابی به قلم دکتر هرمز انصاری بنیانگذار مؤسسه زبان سیمین و دارنده نیم قرن سابقه عشق و اندیشه در راه آموزش این مرز و بوم است.

نوشته‌های این کتاب برخلاف نام آن هر یک انتقال دهنده سالها تجربه به نسل نو بوده و تأملی ژرف را می‌طلبد و در واقع این کتاب مجموعه‌ای است از کوتاه‌ترین شکل بیان مطالب گسترده ادبی، هنری، اجتماعی، تربیتی و فلسفی که گاه خواندن یکی از آنها، خواننده را تا ساعتها به تعمق در رفتار و کردار اجتماعی‌اش وا می‌دارد.

همچنانکه می‌گوید:

آرزوها را با درک «حال» و ترسیم «آینده»
در بستر تحولات علمی و اجتماعی - پرورش بده؛
اما دور «تخیل» دیوار مکش، بر آن سقف مزن؛
بگذار تا هر جا که می‌کشد، بپرد -
همان جا روزی از آن «تو» خواهد شد.

این کتاب با پنجهزار شمارگاه در قطع وزیری و با برگ‌های گلاسه، به صورت چهار رنگ و به قیمت چهار هزار تومان در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

شگفتی‌های ریاضی

(مسائل المسائل فی غامض الهندسه)

مؤلف: حسن دینبلی
ناشر: مؤسسه انتشاراتی امام عصر(عج)
چاپ اول: ۱۳۸۱ ـ ۱۵۰۰۰ ریال

کتاب حاضر یکی از مختصرترین نوشته‌ها در مورد هندسه است که توسط استاد «حسن دینبلی» با همکاری مهندس «امیر تهذیبی» به رشته تحریر درآمده است.

مسائل هندسه طراحی شده توسط این محقق با حسن سلیقه خاصی تهیه شده و از نظر ترسیم، جامعیت و بکر بودن موضوع، در نوع خود بی‌نظیر است.

شصت مسأله موجود در این کتاب به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشته شده و می‌تواند برای انگلیسی زبانان نیز قابل استفاده باشد.

همچنین چند مسأله ابتدای کتاب برای نمونه پاسخ داده شده تا راهنمایی برای افرادی باشد که می‌خواهند بقیه مسائل این کتاب را حل کنند.

به میهمان هر ساعت مگوی که فلان چیز را بخور یا چرا نمی‌خوری. این سخن برای کسانی است که یکبار میهمان کنید

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

همیشه با حسین(ع)

دیدم از حنجـر تو خون خدا می جوشـد
خم شدم حنجر خونیــن تو را بوسیدم
دیدم از ســـینه تو بــوی وفــا می آید
خم شدم سیـــنه گلبوی تو را بوییدم
تو چه بودی و چه هستی و چه‌ها خواهی بود
من که راه طلب عشـــق تو را پوییدم
تو وجودت همه ایثار و همه عشق و صفا
من به عشقت با همه شور و نوا جوشیدم
تو برفتی و غمت در همه دلها بنشســـت
من به حال غـم تو از ته دل موییـــدم

لیلا زارع

می آید و...

می آید و
باور نمی کنی
خراب می شود
نگاه تو
روی پنجرهٔ بن‌بست
وقتی بهار از پشت پلکهای تو
سر ک نمی کشد
شعله‌ور می شوند پلکهایی
که رو به باد می چر خند
و تو ایستاده‌ای
رو به جهانی
که سهمت از آن مشخص نیست
فاصله کلمهٔ غریبی است
وقتی میراث گرانبهای تو
مشتی اشک است
که از چشمان مادرت به یادگار مانده
آری
من تمام روزهای نیامده جهان را
حفظم
همیشه سهم من
همان مشت اشکی است
که رؤیاهای تو را
مترنّم می سازد

عبدالرضا شهبازی

کبوتران

کبوتران
از میهمانی آفتاب
بر می گردند
و غبار خواب
از نگاهم
بر می خیزد
ای که با قایق سکوت
افق سرخ مرگم را
پارو می زنی
پلکهایت را بگشا
در چشمهای نر گس هنوز
هستی
خمار است
و در لرزش هر بر گ
سفری ست
از بهار با تو بودن
تا پاییز بی کسی ها
من همان تک شاخهٔ سیبم
که در جنگل همیشه بیدار ابدیت
سایه‌سار چشم تو را
نفس می کشم
در جنون دیدن تو
چشمهای قناریها
در حدقه می لرزند و
گلهای رازقی
سهم سبدهای تنهایی هستند
من تو را
محرابی آرزو کرده‌ام
در مجاورتِ نارونِ همسایه
مرا بگو
سایه‌ات کجاست
تا سینه‌ریزی
از مروارید را
گردن‌آویزش
کنم
و کبوتران را ببینم
که از میهمانی آفتاب
بر می گردند

شهرام رسولی - اقلید فارس

نوبهار من

بعد تو ای آشنای غربتم
خالی از بهار مانده وسعتم
سالها در این کویر بی کسی
مملو از سکوت بوده خلوتم
پشت کرده‌ام به هرچه غیر تو
با کسی نبوده روی صحبتم
در خیال و گفتگوی هر شبم
با تو بوده شکوه و شکایتم
از تو گفته‌اَم ز تو نوشته‌ام
آه بوده‌ای به هر عبارتم

□

چرخ خورده چار فصل من اگر
بر مدار روزگار عسرتم
گرچه در کشاکش تمام عمر
کُنج این کویر بی نهایتم
در خیال باغ و بیشه‌ام هنوز
کی غم کویر بوده قسمتم
نوبهار من ز راه می رسد
سبز می شود تمام وسعتم!

محمد رحیمی (ققنوس) رامهرمز

دو شعر از آتوسا احمدپناهی

درخت

درخت
ضربهٔ آخر.
تبر
درخت
تبر.
خلأ.
تبسّمِ
معکوسِ
دختری
تنها
که خوانده‌اند برایش:
«پرنده پر
پرپر.»

قطار

رگه‌هایی از خورشید
در قلب آسمان.
و قطاری
که تکرار لحنش
درخت می‌خواهد و کوه.
□
رسوب می‌کند سمفونی قطار
در ذهن لزج مرداب
و تمرکز می‌گیرد بر مرگ.
□
خورشید
سوت می‌کشد
تکیه کلام بی‌آخرش را
و
قطار
کوپه
کوپه
زار
زار
ریل
ریل
ناچار
پر می‌کند
جاپای هزار
راه رفته را

زمزمه‌ای در تنهایی

شب آمد گوشه‌ای در خلوت میخانه خوابیدم
سرم بر روی زانوی جنون تا صبح لرزیدم
شکوه و شوکت شب را کنار شعری از حافظ
من از بیت رفیع چشم شبگون تو فهمیدم
گذر کردم شبی از کوچهٔ مهتاب آغوشش
فریب زندگانی را به گلهای لبش دیدم
چه تلفیق عجیبی رنگ و آب زندگی دارد؛
تو چون رود زلالی، من پگاه سایهٔ بیدم
به صبح ذهن آیینه کسی جز تو نمی‌خندید
شکوه هفتمین روز زمین را با تو سنجیدم
دوباره آسمان را رعد و برق فتنه‌ای پوشاند
به حال خستگی‌های زمین چون ابر باریدم
دل حافظ خروش و مولوی جوشم به تنگ آمد
به یادت گریه سر دادم، میان گریه خندیدم
بیا از بام ابیات خدایی همدم دل باش
که بی تو، همچو بیدی در مسیر باد لرزیدم
به دستم تیشه‌ای دادند از جنس جنون ای «مجد»
تو را از مرمر سرخ غزلهایم تراشیدم

محمد مجد - تهران

راحله بزرگ‌منش ـ تبریز

بله، فروغ فرخزاد در قالب کلاسیک از جمله مثنوی هم شعر سروده است.

رحمان شماعی ـ سبزوار

وزن و قافیه و فنون ادبی را می‌توان در کلاسها و انجمن‌های شعر یاد گرفت، اما ذوق و استعداد شاعری آموختنی نیست، بلکه موهبتی است الهی.

منیژه، الف ـ کرج

اگر گاهی اوقات بیتی را تقطیع می‌کنیم به این دلیل است که دوستان با روش تقطیع آشنا شوند، چون برای همه میسر نیست که کتاب عروض را تهیه کنند.

نامه‌هایتان را خواندم. بیشتر مطالعه بفرمایید:

وحید کیخا، زاهدان ـ یاسر احمدی‌خواه، لنگرود ـ فاطمه هاشمی‌فرد، رشت ـ محمد کریمی‌فرد، گرگان ـ شبنم عشایری، مراغه ـ لیلا دستمرد، ساری ـ نیلوفر مولایی، سوادکوه ـ احمد حجری، قم ـ مژگان اکبری، زواره ـ اودت نواستیان، تهران ـ نیلوفر ناظم، شهرضا.

غیبت

به میهمانی ستاره‌ها
نیامدی دیشب
دلواپست شدم
تو را از ماه پرسیدم
اما
ماه هم منتظر تو بود

کاظم خانعلی‌پور ـ رودبار

خاموشی مطلق

آنچه از هجران تو بر جان ناشادم رسید
از گناه اولین بر حضرت آدم رسید
گوشه‌گیری کردم از آوازهای رنگ رنگ
زخمه‌ها بر ساز دل از دست بی دادم رسید
قصهٔ شیرین عشقم رفت از خاطر ولی
کوهی از اندوه و ناکامی به فرهادم رسید
مثل شمعی محتضر آماج تاریکی شدم
تیر آخر بر جگر از چلهٔ یادم رسید
شب خرابم کرد، اما چشمهای روشنت
بار دیگر هم به داد ظلمت آبادم رسید
سرخوشم با این همه زیرا که میراث جنون
نسل اندر نسل از آباء و اجدادم رسید
هیچ کس داد من از فریاد جانفرسا نداد
عاقبت خاموشی مطلق به فریادم رسید

زنده‌یاد دکتر سیدحسن حسینی

زنده‌یاد حسینی وصیت کرده بود مصراع آخر این غزل به روی سنگ قبرش نوشته شود

ای گوهر نایاب

من با نفس تو زنده‌ام تو با من
ای همدم من
ما جمله یک دلیم در چند بدن
چه مرد و چه زن
□
هستیم از این خاک
هستیم از این آب
سرزنده و شاداب
از پرتو سرچشمه خورشید جهانتاب
□
پس در گذر زندگی پرتب و تاب
این گوهر دل را دریاب!
ای گوهر نایاب!
ای گوهر نایاب!

علی اندیشه ـ تهران

بوی گذشته

به یاد می‌آورم گذشته را
به یاد می‌آورم بوی نان داغ را
در تنور زن روستایی
و بوی دیوار کاهگلی را
در باران
عطر بنفشه را
در کوچه باغ
و دستان پینه بسته مرد روستایی را
در پس روزهای خسته‌اش
خوب به یاد دارم
شاید از یادمان رفته است
پرواز کبوترها را
در انبوه مردمان این شهر
من خودم را
من تو را از یاد برده‌ام

علی شیردل ـ بجنورد

علی(ع) قاموس نیکی‌ها و زیبایی‌ها زندگی است • انصاری

محمد پورثانی

چرا به اسم امامعلی حبیبی نباشد!

اواسط اسفند سال گذشته در جریان لیگ کشتی آزاد مسابقه تیم‌های **صنام مازندران و همای تهران** در سالن جدیدالتأسیس شهرستان جویبار به نام «مهدی حاجی‌زاده» برگزار شد که اتفاقاً «امامعلی حبیبی» هم در مراسم افتتاحیه حضور داشت. جناب «حاجعلی» مسوول آرشیو مجله، ضمن ارائه این عکس گفت: «در استعداد «حاجی‌زاده» تا اینکه بعدها پا جای پای «عبدالله موحد» بگذارد، شکی نیست، ولی نامبرده چون فقط یک بار و آنهم در تهران قهرمان جهان شده و در مسابقات بعدی یا غایب بوده و یا موفقیتی کسب نکرده، ای کاش مسوولان تربیت بدنی استان مازندران سالن کشتی جویبار را به اسم «حبیبی» از همدوره‌های: سیف‌پور ـ تختی ـ صنعتکاران ـ موحد و... نامگذاری می‌کردند که علاوه بر فاکتور پیشکسوتی و دراختیار داشتن چند مدال جهانی و المپیکی، تصویر فن «سروته یکی» این قهرمان پرآوازه مازنی توسط «فیلا» فدراسیون بین‌المللی کشتی به صورت تمبر چاپ شده است.

مراتب جهت اطلاع حاج «محمدرضا طالقانی» رئیس فدراسیون کشتی عرض شد که دم از احقاق حقوق خاک تشک‌خوردگان قدیمی می‌زند!

گفتار بزرگان: لب بود که دندان آمد.

ای نوسازی چه پولهایی که به اسم تو از مردم گرفته نمی‌شود؟!

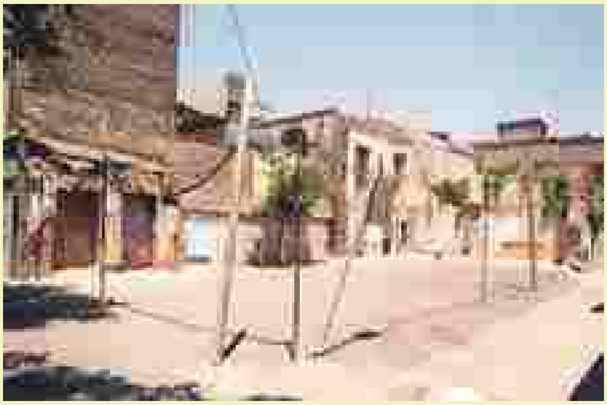

شما خواننده فهیم اطلاعات هفتگی بر فرض مستأجر باشید، با یک نگاه به قبض نوسازی موجر خود که اواخر سال گذشته با ارقام چهارلا پهنا نسبت به سنوات قبل ابلاغ شده (پس از کسر رقم ناچیزی تحت عنوان خوش‌حسابی!) و جمع تقریبی خانه‌هایی که فقط در کوچه و محل زندگی شما واقع شده، متوجه می‌شوید شهرداری تهران در سطح پایتخت چه پول هنگفتی از شهروندان ظاهراً عزیز و باطناً عصبانی گرفته است. منتها چنین بودجه کلانی به چه مصارفی می‌رسد، خدا عالم است. ریخت و پاش به بهانه چراغانی، تظاهر به دین‌داری، همایشهای غیرضروری، برگزاری شب شعر با شرکت سرایندگانی که با ناخنک زدن به اشعار مرحومین و مرحومات ادعای شاعری دارند و غیره. اما شما لطفاً به این صحنه چشم‌آزار واقع در خیابان شوش شکار دوربین «مجید شادمان‌نژاد» که سالهاست به همین وضع بلاتکلیف مانده نگاه کنید (مشت نمونه خروار از طرحهای نیمه تمام در سطح تهران و حومه) بعد دنبال معنای واژه «نوسازی» در فرهنگ دهخدا بگردید.

اصلاً چرا راه دور برویم، به اولین خیابان که رسیدید، موشهایی را که در جویهای پر از لجن و زباله مشغول جست و خیز بهاره هستند، شمارش بفرمایید!

سوغات قم از طریق شهرضا

جناب **«غلامعلی قاضی»** شغل راننده تریلی، همکار باوفای صفحه دستپخت عدسی مقیم «شهرضا» در سفری به «قم» جهت حمل کالا پس از زیارت حرم حضرت معصومه(س) با دیدن علائم ایستگاه توزیع آب آشامیدنی صددرصد تصفیه شده و کاملاً شیرین! ضمن شکار صحنه با دوربینی که در سفرها همراه دارد، قصد رفع عطش کرده، غافل از اینکه طبق تصمیم مدیرعامل محترم شرکت «ویژه» صاحب امتیاز تهیه و توزیع آب شرب قم لب تشنگان محترم روزها باید کوپن، ببخشید کالابرگ یارانه و شبها بابت نوشیدن چند جرعه آب بدون املاح پول نقد مرحمت بفرمایند! تقریباً چیزی شبیه به فروش آب به کشور ترکیه!!

گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

مهندس «علی دهقان» کارشناس کامپیوتر که روزهای تعطیل برای دور ماندن از هوای آلوده تهران به کوههای «درکه» می‌زند، در نامه طعنه‌آمیز همراه شکار دوربین خود نوشته:

این چهارپایان نه گاو هستند و نه الاغ که شاعر شیرین‌سخن آنان را بهتر از آدمیان مردم‌آزار دانسته است. قاطرند؛ ثمره پیوند اسب و الاغ که استقامت را از مادر به ارث بردند، نجابت را از پدر. با این صفات نیکو که زبان بسته‌ها نه با تأسیس صندوق قرض‌الحسنه، موجودی صندوق را بالا می‌کشند، نه دروغ می‌گویند، نه چک بی‌محل می‌کشند، نه در جعل اوراق دولتی دست دارند، نه به خرج مردم همیشه در صحنه با خانم و بچه‌ها به سفرهای برون‌مرزی تشریف می‌برند و نه برای لوطی‌خور کردن بیت‌المال در جلسات مزایده و مناقصه تقلب می‌کنند(!)

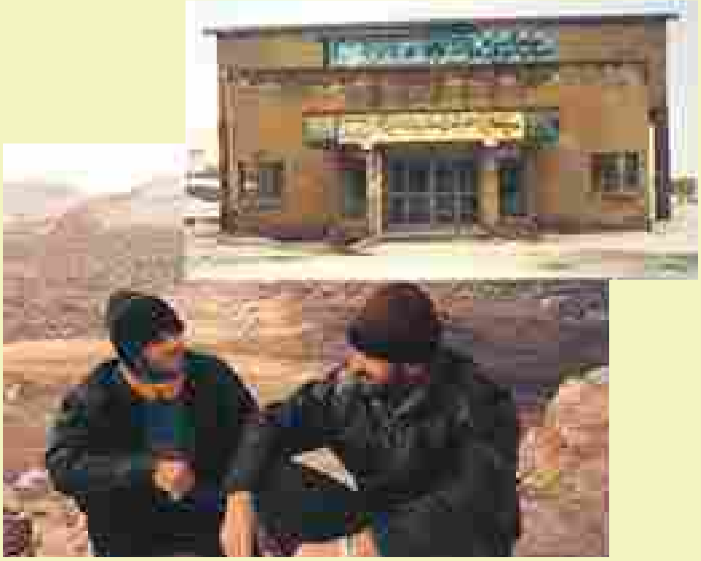

سوغات بیجار

شهروندان استان کردستان، علاوه بر قدرت بدنی به نشانه سلامتی روح و جسم، اهل معرفت نیز هستند. از جمله مردم باصفای شهرستان بیجار.

آقای «**محمدرضا غفاری**» در نامه همراه دو فقره سوغات مصور زادگاهشان مرقوم فرموده: «برخلاف شعارهای مسوولان تهران‌نشین در مورد رسیدگی به مردم کرد زبان، تنها سینمای بیجار که ناسلامتی باید اشاعه دهنده فرهنگ جامعه باشد، بعد از تعطیل دائم به صورت لانه کبوتران بی‌آشیانه منطقه درآمده (عکس آن، دلیل ادعای بنده است). ضمناً این دو جوان بیجاری که در یک صبح دل‌انگیز بهاری مقابل دوربین سوار بر سه‌پایه مجهز به «شاتر» اتوماتیک به کوه زدند، خودم و اخوی بهتر از جانم «ایرج غفاری» هستیم، ولی حیف که او معتاد است! البته نه به مواد مخدر و حتی سیگار، بلکه طفلکی اگر پنج‌شنبه‌ها اطلاعات هفتگی به دستش نرسد و با خواندن مطالب آن خودش را نسازد، چنان خمار می‌شود که به قول زنده‌یاد «شهریار» شاعر شوریده حال آذری نگو و نپرس؟!»

تعزیه باشکوه

جناب «**ناصر ندیمی**» ساکن آبادان ـ شغل دریانورد در نامه مورخ ۸۲/۱۲/۲۹ حاوی چند عکس از صحنه تعزیه ظهر عاشورا که توسط باجناق ایشان آقای «سیامک جلالی» گرفته شده، مرقوم فرموده: «من بچه بندر ریگ» هستم. در زادگاه ما عشق به امام حسین(ع) سالار شهیدان در رگهای مردمانش جاری است. عزاداری در بندر ریگ چنان باشکوه برگزار می‌شود که گویی ظهر عاشورا در کربلا هستی؛ با همان ضجه‌ها ـ فریادهای العطش ـ اسارت زنان و کودکان. لطفاً در اطلاعات هفتگی نشریه مورد اعتماد مردم بنویسید، برخلاف تصور برنامه‌سازان تلویزیون که متأسفانه معلوم است هیچ مطالعه‌ای در امور دینی ندارند، ماه محرم سراسر زیبایی است منتها به شرطی که از «دید» امام حسین(ع) و زینب کبرا(س) به وقایع کربلا نگاه شود.»

گفتمان پدر و پسر کشتی گیر!

جناب «حاجعلی» متصدی آرشیو مجله، ضمن اشاره به این عکس شکار دوربین «محمد ذبیحیان» عکاس بازنشسته اطلاعات هفتگی که خادمها مشغول گفتگو هستند، پرسید: «محور صحبت ملی‌پوشان سالهای دور و نزدیک مشهدی در چه زمینه‌ای باشد بهتر است؟»

نگارنده نگاهی به صحنه گفتمان دو نفره انداختم و حسب‌الامر همکارمان عرض کردم: «احتمالاً محمد خادم موسفید با توجه به وقایع ناخوشایند اواخر مجلس ششم دارد به «**امیررضا خادم**» نماینده جدید مردم مشهد، ببخشید تهران می‌گوید: «فرزندم هیچ کس از سکوت ضرر ندیده! هر وقت دیدی اکثر نمایندگان در خانه ملت، دستشان را به علامت تصویب لایحه‌ای بلند کردند، تو هم همان کار را انجام بده و در غیر این صورت سری را که درد نمی‌کند، دستمال نبند! با این فرمول در مجالس هشتم و نهم و دهم و... هم کرسی خود را حفظ خواهی کرد!!»

تبدیل تلویزیون به رادیو با حداکثر هزینه!

فرق یک عکاس حرفه‌ای مطبوعات مثل «مجید شادمان‌نژاد» با آماتورها این است که همیشه و در همه حال «بند» دوربین روی شانه‌اش است، حتی هنگام عید دیدنی!

ایشان شبی از شبهای تعطیلات نوروز که با خانواده به منزل ما آمدند، عندالورود گفت: «رادیو را روشن کن»، بنده هم حسب‌الامر میهمان رادیو ترانزیستوری کوچکی را که مثل عینک و سمعک و ذره‌بین دم دست دارم روشن کردم، غافل از اینکه منظور همکار نکته‌سنجمان تلویزیون بود! بعد هم که از پهلو و بدون فلاش، اقدام به گرفتن چند عکس از شبکات مختلف سیما کرد، گفت: «هنوز ما نمی‌دانیم وظیفه دستگاهی به نام رادیو پخش کلام است، کار تلویزیون انتقال تصویر. پرحرفی‌های هر شش شبکه بر فرض خوب باشند که اکثراً نیستند، برنامه‌های رادیویی هستند، نه تلویزیونی. روی همین اصل هم هنوز فیلم‌های مستند سیرک و یا راز بقا که حیوانات توی جنگل حرکت دارند، پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیون را تشکیل می‌دهند یا مسابقات ورزشی خصوصاً فوتبال.»

مراتب جهت اطلاع نمایندگان محترم مجلس هفتم (خودیها) عرض شد تا به خاطر این ابتکار مهم! یعنی تبدیل تلویزیون به رادیو بودجه سازمان صدا و سیما را از ارقام نجومی مجلس ششم (غیرخودیها) بیشتر کنند!!

در قلمرو داستان

سنگ خونین

نوشته: حسن مقدسیان ـ ملایر

«روزها از باز شدن مدارس می‌گذشت. وقتی وارد حیاط مدرسه می‌شدم، با دیدن بچه‌ها که در میان سنگ و کلوخ‌های انبار قدیمی که خراب شده بود، بازی می‌کردند، ناخودآگاه تنم می‌لرزید. تا آن زمان، اهالی را چند بار به مدرسه دعوت کرده بودم تا با کمک هم آنجا را تمیز کنیم، ولی آنها هربار به بهانه‌ای سر مزرعه و چاه رفتن، قول خود را عملی نمی‌کردند. روزی با همکارم زیر سایه درختان به بازی کردن بچه‌ها چشم دوخته بودیم. همکارم محمد، سینه‌اش را صاف کرد و به صورتم زل زد: آقامهدی، باور کن دل بستن به کمک اهالی بی‌خودیه. به صورت سفیدش خیره شدم و نجوا کردم: یعنی آنها نباید به فکر بچه‌هاشون باشند؟ یعنی باغ و مزرعه ارزشمندتر از این طفلک‌های معصومه؟ شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت: به نظر من، بهتره خودمون دست به کار شویم. لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد، چند دانش‌آموز را به خانه‌شان فرستادم تا بیل و کلنگ بیاورند. دقیقه‌ای بعد، بعضی با وسیله و برخی با دست خالی و پکر آمدند. بچه‌ها را چند گروه کردیم. آنها سروصداکنان مشغول کار شدند. گاهی به سختی می‌توانستیم بچه‌ها را درمیان گرد و خاک به‌پا شده ببینیم. در این مدت، بعضی از والدین آمدند و با بهانه‌ای وسایلی را که بچه‌ها آورده بودند گرفتند و غرولندکنان مدرسه را ترک کردند. در افکار خود غوطه‌ور بودم که سروصدای محمد که به لکنت زبان افتاده بود، مرا به خود آورد. به جایی که اشاره می‌کرد خیره شدم. دانش‌آموزی را دیدم که در میان حلقه بچه‌ها، بیلی را به آسمان بلند کرده بود و بقیه تشویقش می‌کردند. فریاد زدم: آهای... مواظب... که حرفم با سقوط بیل و برخورد آن به سر یکی از دانش‌آموزان ناتمام ماند. با پای لرزان به طرف او دویدم. پسربچه، درحالی که روی زمین افتاده بود، سر خون‌آلودش را میان دستانش می‌فشرد و فریاد می‌زد. بعد بلند شد و از مدرسه خارج شد. کمی بعد، سروصدای اهالی که در مدرسه جمع شده بودند و هرکدام چیزی می‌گفتند فضای اطراف را دربر گرفته بود و من فقط به سنگهای خون آلود خیره شده بودم.

■

یک طنز براساس حقیقت

تلافی

نوشته: امیرمهدی نورآقایی ـ بامداد
از روستای چمازکنی ـ قائمشهر

سن و سالم یه ذره از پونزده جلو افتاده بود که تابستون اون سال شانس بهم رو کرد و همراه خونواده یه هفته واسه تمدید اعصاب بابا و مامان که هر وقت پولشون بحد کفایت می‌رسید مسافرت رو لازم می‌دونستن! برای استفاده از آب‌گرم بار و بندیل بستیم و عازم چشمه «کوته‌کومه» آستارا شدیم. وقتی رسیدیم و اتاقی گرفتیم، هنوز خونواده یعنی بابا و مامان و خواهرم «سیاره» که ده سال بیشتر نداشت خستگی راه‌رو با یه استکان چای از تن دور نکرده بودن که من رفتم تو بحر نگاه دوتا دختر شیک و قشنگ با یه پسر همسن و سال خودم که از دور انگار مراقب بشین و پاشوی ما بودن.

من که با صبر رفاقت نداشتم و به‌قول مامان هفت ماهه دنیا اومده بودم، به اونا نزدیک شدم و سلام و احوالپرسی کردم و از طرز جواب دادن و سؤال کردنشون متوجه شدم که هر سه‌تاشون انتظار آشنایی و همصحبتی با منو دارن و فهمیدم شیرین و شیما دوقلو هستن و یه سالی ازم کوچکترن و سیامک برادرشون از شونزده چن قدم تازگیها رد شده.

به هرحال این دوستی ساده در دامن طبیعت باعث شد که فردا صبح زودتر از وعده‌ای که به‌هم داده بودیم دور هم جمع بشیم و سفره آشنایی و رفاقتمون‌رو با سلام و علیک گرم و با لبخند ساده و باصفا آذین کنیم و اما من که از بچگی بین چن‌تا از بچه‌ها و دوستانم همیشه پست سرگروهی می‌گرفتم ـ این بار نیز خودمو از تک و تا نینداختم و پست سرگروهی‌رو به بهونه قوی بودن و بلد منطقه بودن گرفتم و به اونا فهموندم که انتظار هر کمکی‌رو ازم داشته باشین، اما حرفامو گوش کنن. خلاصه تصمیم گرفتیم اون روز رودخونه‌رو که از پای چشمه آبگرم رد میشد و می‌گفتن تا دریا میره بگیریم و جایی برای ماهیگیری پیدا کنیم. ساعتی‌رو بالا و پایین رفتیم و جستجو کردیم ولی هنوز جای مناسب ماهیگیری پیدا نکرده بودیم که اونا ساز برگشت زدن و من متوجه شدم که ترس مثل مار رو سینه اونا فش فش میکنه، اما خودمو به کوچه علی چپ زدم و گفتم بی‌خیال خستگی‌رو بهونه نکنین، مثل شیر هواتون‌رو دارم، اونا هم ساکت شدن و با نگاهی به همدیگه راه افتادن، اما لحظه‌ای بعد من که جلوتر از همه شلتاق زنان از روی تخته سنگهای بستر رودخونه می‌پریدم و جلو می‌رفتم، صدای فریاد سیامک‌رو شنیدم که گفت: آخ... سریع برگشتم دیدم سیامک روی سنگریزه‌های کنار رودخونه افتاده و پای راستشو گرفته و ناله می‌کنه. گفتم چیه؟ گفت: «افتادم، فکر می‌کنم پام شیکسته...»

چون دو دختر همراهمون بود و کمکی از دستشون برنمی‌اومد و منم مثلاً قوی و سرگروه بودم، سیامک‌رو به دوش گرفتم و هن‌هن‌کنان تا اقامتگاهشون آوردم. وقتی روی پتوی کف اتاق اونو گذاشتم یهو دوربین مخفی نیگاهم خنده‌های موذیانه اونارو گرفت، هیچی نگفتم، اومدم بیرون و رفتم پشت درختا تا اقامتگاه اونارو بپام. چن دقیقه بعد مادرشون بعد از استفاده از آبگرم اومد و رفت داخل اتاق و بلافاصله دیدم چارتایی اومدن بیرون و روی ایوان ایستادن، چیزایی می‌گفتن و می‌خندیدن که حس کردم به من دارن می‌خندن که داداششون بی‌کرایه و مفتکی سواری گرفته بود.

فردا اونارو که دیدم و احوالی پرسیدم سیامک گفت: مامان تا ۱۲ شب با پماد ماساژ داد حالا خوب شده ببین و بعد پای چپ‌رو تکون داد. فهمیدم خیلی شوته، یادش نیست دیروز پای راستش بود و حالا شده چپ تازه من با چشای خودم دیده بودم که دیروز اومده بود بیرون و می‌خندید.

بگذریم و بقیه‌اش‌رو ورق بزنین و ببینین «ببخشید بخونین».

ایندفه رفتیم بالای چشمه، طرفهای دامنه کوه، ساعتی بعد که بازم جلو اوفتاده بودم فریاد سیامک‌رو شنیدم که گفت: آخ... این فریاد متوجهم کرد که بازی دوباره شروع شده و می‌خواد بازم سواری بگیره. برگشتم و رفتم پیشش. با خنده گفتم چیه؟ گفت: پام پیچ خورد آخ داره پدرمو درمیاره...

کولش کردم، انداختم پشتم، راهو گرفتم برگشتم اما چن قدم که برداشتم راهو کج کردم به‌طرف رودخونه. گفتن کجا میری؟ گفتم اینجا بلنده می‌ترسم بیفتم و پاهای سیامک بیشتر صدمه ببینه، از طرف رودخونه می‌ریم، بهتره و رو کردم به سیامک و گفتم تو که جات راحته! اونم گفت: آره راحته.

وقتی به کنار رودخونه رسیدم، به اونجایی که رودخونه پیچ می‌خورد و اندکی آبش بیشتر بود از بلندی چن متری یهو سیامک‌رو انداختم تو رودخونه، سیامک با داد و فریاد دست و پا زد و سریع خودشو به کناره رسوند. تموم لباساش خیس شده بود و آب می‌چکید. مثل موش آب کشیده شده بود. فریاد زد چیکار کردی؟

منم گفتم: تلافی.

و اون وقت با خنده شیرین و شیما که بعد از چند لحظه بهت‌زده شدن داشتن، می‌خندیدن، منم با صدای بلند خندیدم. شیرین که نزدیک سیامک بود رو به داداشش آهسته گفت: دستت رو شد داداشی، و شیما با صدای بلند گفت: دوزاری افتاد دَنگ...

و من و شیرین و شیما باز با صدای بلند به بهت سیامک خندیدیم.

■

دیکته

نوشته: ماندانا کرد از ساری

این داستان واقعی را تقدیم می‌کنم به مادربزرگ عزیزم

نمی‌دانم کدام شیر پاک‌خورده‌ای در گوش مادربزرگ ۷۰ ساله‌ام خواند که به نهضت سوادآموزی برود. او هم تصمیم گرفت برای بیشتر شدن فهم و معلوماتش به نهضت برود.

پس از مدتی که از کلاس رفتنش می‌گذشت، یکروز غروب به من گفت: نسرین جون، بیا این جا مادر، به من یک دیکته بگو، معلممان گفته در خانه یک دیکته بنویسید.

به طرف مادربزرگم رفتم و با خوشحالی گفتم: چشم. ولی چشمتان روز بد نبیند.

به مادربزرگ گفتم: بنویس ب نوشت ن (نون با دو نقطه). وقتی نوشته‌اش را تصحیح کردم با ناراحتی گفت: تو که بهتر از معلمم نمی‌دانی، او این‌طوری گفته.

جواب دادم: ولی (ب) را این‌طوری می‌نویسند. حالا بنویس (ن)، نوشت (ب)، وقتی دومرتبه دیکته‌اش را صحیح کردم، مادربزرگ اخمهایش را به هم کشید و چپ چپ نگاهم کرد.

گفتم: بنویسم (م). این‌طور نوشت (م) (میم نقطه‌ای بالایش). وقتی نوشته‌اش را دیدم غش غش شروع به خندیدن کردم. این بار مادربزرگ با ناراحتی دفتر دیکته‌اش را جمع کرد و گفت: می‌خواستم سواد یاد بگیرم یا به درس و مشق تو کمک کنم ولی...

من که دیدم مادربزرگم از خنده‌های من ناراحت شده به زور لبخند را بر لبانم خشکاندم و او را بغل کردم و بوسیدم. و گفتم: بقیه دیکته‌ات باشد برای فرداشب. فعلاً امشب خوب مشقهایت را بنویس.

و در دل گفتم خدا فردا را به دادم برسد، با این مادربزرگ درس‌خوانم.

بعد به یاد (م) (میم نقطه‌دارش) افتادم و شروع به خندیدن کردم.

● ● ●

چند هفته‌ای گذشت و همه چیز یادم رفته بود که یک شب شنیدم که مادربزرگم توی آشپزخانه داشت به مامان می‌گفت: دیگه نگران درس و مشق نسرین نباش، از امشب خودم باهاش دیکته کار می‌کنم!

تنم لرزید، بی‌اراده از خنده منفجر شدم.

■

چشم‌های سیاه

نوشته: محمود آردی از تهران

وقتی نشست، منم نشستم. دستهامو که گرفت، سرمو پایین انداختم. تو دلم گفتم: حتماً داره منو نگاه می‌کنه. سرخ شدم. به حرف اومد. راستی چشمات چه رنگیه؟ خندیدم.

گفت: جدی می‌گم. با خجالت گفتم: مامانم می‌گه صبح‌ها آبی رنگه. آبجیم می‌گه ظهرها سبزه. داداشم می‌گه شبها تیله‌ایه. خندید و گفت: چه خوش رنگ.

خوشم اومد آهسته گفتم: چشمهای تو چه رنگیه؟ فشاری به دستم آورد که قلبمو لرزوند. همه می‌گند سیاهه. چه روز، چه شب. گفتم: می‌دونم. گفت: چشمهای سیاه قلبتو اسیر کرد یا... حرفشو خورد. گفتم: خودت برام مهمی. باز خندید و گفت: دلم می‌خواست اینو بشنوم. بلند شد. منم بلند شدم. صدای برخورد عصاش با زمین به گوشم خورد. دستشو گرفتم و بلند شدم. مثل همه چهل سال گذشته او جلو افتاد و من پشت سرش.

■

مریم‌السادات حسینی ـ از میانه

دو داستان کوتاه کوتاهتان به دستم رسید. در مقدمه داستانهایتان ذکر کرده بودید که به‌زودی چند جلد کتاب داستان از آثار شما چاپ شده و راهی بازار می‌شود. البته که خوشحالم وقتی می‌بینم یک جوان در نوزده سالگی اینگونه موفق است، فقط امیدوارم در داستانهای کتابهایتان، کمی از قدرت تخیل خود بیشتر بهره برده باشید. چرا که این دو قصه کوتاه «خواستگار و نویسندگان» هر دو دارای مضامین تکراری بود. ضمناً از عناصر داستانی در قصه‌هایتان خبری نیست. نمی‌دانم این نکات را در زمان نوشتن کتابهایتان رعایت کرده‌اید یا خیر؟ موفق باشید.

سیده لیلا امیدوار ـ از آمل

آرزوی ناتمام شما را دیدم. نفهمیدم به چه دلیل اصرار داشتی دختر بیچاره را بکشی؟ نه‌فقط شما لیلا خانم، بلکه بسیاری دیگر از مشتریان «قلمرو داستان» نیز مانند شما فکر می‌کنند که حتماً و حتماً در پایان قصه، قهرمان باید کشته شود! اشتباه نشود، منظورم این نیست که داستانها مانند فیلم‌های هندی، همه با خوبی و خوشی تمام شود، ابداً چنین حرفی نمی‌زنم. اما می‌گویم؛ اجازه دهید که شخصیت داستان، براساس آنچه به‌صورت طبیعی در قصه رخ می‌دهد دچار سرنوشت شود. ختم کلام اینکه؛ همان قدر که اصرار برای خوشبخت شدن قهرمان داستان منطقی نیست، اصرار بر کشتن او نیز صحیح نیست.

پریسا امین نظر از کرمانشاه

بسته داستانهایتان به دستم رسید. پنج، شش قصه کوتاه ارسال کرده بودید که یک حسن داشتند و چند ضعف؛ حسن نوشته‌هایتان در خط خوانا و زیبایتان بود، اما ضعف‌هایش عبارت بود از: اول اینکه دو طرف کاغذ نوشته بودید. دوم آنکه سوژه‌های قصه‌هایتان تکراری بود، به نظر می‌رسید که کمترین اندازه ممکن از تخیل خود استفاده کرده‌اید. اگرچه نثر داستانی و خوبی دارید، با این حال تصور می‌کنم اگر در آینده از ذهن خود بیشتر سود ببرید، قصه‌های خوبی برایمان ارسال خواهید کرد.

ملک محمد فرهادزاده از شیراز

سوژه قصه‌تان ـ دریاها ـ قشنگ بود، اما متاءسفانه با تکنیک خودساخته‌ای که در قصه اعمال کرده بودید، قصه را خراب کردید. مثلاً به بُعد زمان اشاره می‌کنم، این درست است که در موج نو قصه‌نویسی، نویسنده آزاد است تا زمان را پس و پیش کند، اما حتی برای همین جابجا کردنهای زمان و حتی مکان نیز، باید یک منطقی وجود داشته باشد. فکر خواننده را نمی‌کنید که وقتی شخصیت قصه را یکمرتبه از خیابان لاله‌زار تهران جدا شده و در دریاهای هندوستان مشغول آب تنی می‌بیند، جا می‌خورد؟!

■

انسان بدون وطن مانند بلبل بدون آواز است ●ضرب المثل روسی

یک توصیه بسیار مهم به پدران و مادران

دانش آموزان «مرزی» را بشناسید

از: محمد پردل ـ کارشناس ـ مشاوره

از شما می‌پرسم، پدر و مادر گرامی، هیچ می‌دانید که «دانش‌آموزان مرزی» چطور دانش‌آموزانی هستند، چطور می‌شود آنها را تشخیص داد و یک دانش‌آموز مرزی را چه طور مدرسه‌ای باید فرستاد؟

اگر شما هم مثل خیلی از اولیاء محترم در جواب دادن به این سئوال‌ها با مشکل روبرو هستید ما برای شما می‌گوییم که دانش‌آموزان مرزی افرادی هستند که توسط پایگاه‌های سنجش در مدارس شناخته شده و پس از تست بهره هوشی به مدارس استثنایی معرفی می‌شوند.

البته ما در کل تهران تنها یک مدرسه مرزی برای این گونه دانش‌آموزان داریم و دهها نکته دیگر که بهتر است خودتان بخوانید تا خوب متوجه شوید.

معرفی دانش آموزان مرزی

گروهی از این دانش‌آموزان در مدارس عادی در کنار دیگر دانش‌آموزان مشغول به تحصیل هستندو با پیگیری مستمر اولیاء می‌توانند پیشرفت چشمگیری داشته باشند و تعدادی که از نظر هوشی نسبت به دیگران ضعیف‌تر هستند در مدارس استثنایی و یا مدارس خاص ویژه دانش‌آموزان مرزی مشغول به تحصیل می‌باشند البته اگر این دانش‌آموزان درکنار دانش‌آموزان استثنائی مشغول به تحصیل باشند، جزء دانش‌آموزان خوب کلاس خواهند بود و اگر درکنار دانش‌آموزان عادی مشغول به تحصیل باشند، از همکلاسیهای خود ضعیف‌تر هستند با این وجود ضرورت دارد که این دانش‌آموزان در مدارس عادی تحصیل کنند.

دانش‌آموزان مرزی معمولاً
مسائل را دیر می‌آموزند و زود
فراموش می‌کنند، پس استمرار در
آموزش برای آنها حیاتی است

جایگاه آموزشی دانش‌آموزان مرزی

این دانش‌آموزان به طور معمول دارای هوشبری بین ۷۰ تا ۸۰ هستند و از لحاظ عقل و ادراک و مهارتهای عملی حداکثر به کودکان ۱۲ ساله می‌رسند.

این افراد دارای ضعف قوای فکری هستند بنابر این قادر به قضاوت صحیح و استدلال مطلوب نیستند، از ابتکار، ابداع و انتقاد عاجزند، اما آنچه می‌آموزند می‌توانند از نو بیان کنند و بسازند و گاه در امور هنری و عملی قابل تحسین هستند.

این دانش‌آموزان در سنین بالاتر قادر به تکمیل دورهٔ ابتدایی می‌شوند، ولی قادر به تحصیلات کامل دورهٔ راهنمایی نیستند در حالی که آنها می‌توانند معلومات عمومی لازم و مورد نیاز را برای زندگی روزمره کسب کنند. و بعداً در مدارس حرفه‌ای خود را آمادهٔ کار آموزی و اشتغال به حرفه‌های مناسب کنند.

ناگفته نماند که این افراد دربیان تأخیر دارند و مفاهیم پیچیده و دقیق را درنمی‌یابند. اگر این افراد با شرایط تربیتی صحیح و راهنمایی تحصیلی و حرفه‌ای مدارج رشد را به‌پیمایند و دچار اختلالات عاطفی و هیجانی و ناسازگاریهای اجتماعی و دشواریهای شغلی و اقتصادی نشوند می‌توانند از زندگی آرام و مناسب بهره‌مند شوند و فرد مفیدی باشند.

آنها معمولاً از نظر تحصیلی ضعیف، اما معمولاً از نظر جسمانی، حسی وحرکتی، عاطفی، اجتماعی و... با دیگر همکلاسان خود در مدارس عادی تفاوت چندانی ندارند. اما بدیهی است در مدرسه نیاز به مشاوره و راهنمایی و خدمات فوق‌العاده آموزشی دارند و لازم است اولیاء دانش‌آموز نیز معلمان مربوطه را در تمرین و استمرار مطالب و یادگیرها بنحوی که مقدور و میسر باشد یاری کنند. همچنین ویژگی بارز این گروه از دانش‌آموزان آنست که «دیر می‌آموزند و زود فراموش می‌کنند» لذا تاکید بر تکرار و استمرار آموزش ضرورتی بر همین اساس است و حصول موفقیت فقط در سایه صبر و شکیبایی و استمرار در برنامه آموزشی و پایداری در آن است.

راههای آموزش

راههای زیادی برای آموزش دانش‌آموزان مرزی وجود دارد اما این که چه اندازه باید فعالیتهای درسی برای این قبیل کودکان منظور نمود بستگی به برنامه‌هایی خواهد داشت که آنها را در کلاسهای پیش دبستانی می‌گذرانند. در این برنامه باید آموزش رفتارها سازشی و اجتماعی را نیز بگنجانیم.

در مرحله دوم دوران ابتدایی هدف تدریس به دانش‌آموزان مرزی این است که او بتواند از طریق آن با استقلال عمل کند. بنابراین منظور از آموزشهای عملی به کودک این است که به او مهارتهایی داده شود که مثلاً بتوانند روزنامه‌ای بخواند، شماره‌ای را در دفتر تلفن پیدا کند. برچسبهایی را که روی اجناس مغازه‌ها نوشته شده است بخواند، اسکناسی را خرد کند و فرم استخدامی را پر کند.

مرحله بعدی مرحله آموزش مهارتهای عمومی و حرفه‌ای است که این دوره معادل دورهٔ راهنمایی تحصیلی است دانش‌آموزان پس از اخذ گواهینامهٔ قبولی پایان تحصیلات ابتدایی می‌توانند در این گونه کلاسها ثبت نام کنند (حداقل سن ۱۸ و حداکثر ۲۲ سال) در این مرحله آموزشهای اجتماعی و شغلی از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند. برنامه‌های انتقالی به منظور آماده نمودن دانش‌آموزان برای ورود به دنیای کار و مشاغل بعد از اتمام این دوره از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. یک عامل عمده برای دانش‌آموزان مرزی در مرحله انتقال از دوران مهارتهای حرفه‌ای به دورهٔ کار این است که او تا چه حد قادر است مهارتهای لازم را در رفتارهای اجتماعی از خود نشان دهد. این چنین مهارتهایی به او کمک خواهند کرد تا بتواند دوستیهای اجتماعی معنی‌دار و با دوامی با دیگران برقرار کند. در این مرحله دانش‌آموز علاوه بر کسب مهارتهای عمومی در خصوص حرفه یا شغل مورد علاقهٔ خود مهارت لازم را بدست می‌آورد تا بتواند در آینده ادارهٔ زندگی خانوادگی خود را از نظر مالی در دست بگیرد.

انسان تنها حیوانی است که بعد از بزرگ شدن بچه هایش باز هم در فکر آن هاست

دندانپزشکی زیبایی

سفید کردن دندانها - بستن فاصله نامناسب بین دندانها - ردیف کردن بدون ارتودنسی - اصلاح طرح لبخند - روکشها و لامینت های چینی - بریج های بدون فلز - برداشتن سیاهی لثه - نگین دندان

شهرك غرب ۸۳۶۱۰۰۱

مرکز خدمات مشاوره ای مشیری با مجوز رسمی زیر نظر دکتر مشیری (استادیار دانشگاه)

روانپزشکی، وسواس، اضطراب، افسردگی، اعتیاد، اعتماد به نفس، آزمون هوش، شخصیت، مشاوره قبل از ازدواج، مشاوره خانوادگی و ازدواج و... مشاوره تحصیلی، مقابله با استرس، خجالت و حسادت و ترسهای مرضی

تلفن: ۲۰۸۳۵۶۰
۲۰۸۳۶۰۲

طرف قرارداد بانک ملت و بانک تجارت

انستیتو ترمیم مو **گلهای تهران**

بدون تعطیلات

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB

بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳۰

تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴

همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

دندانپزشکی

ترمیم با مواد همرنگ دندان، روت کانال، روکش تمام چینی، سفید کردن دندانها، نصب نگین روی دندان و کلیه خدمات دندانپزشکی در یک مرکز مجهز و با رعایت کامل استرالیزاسیون و وسایل یکبار مصرف

فرهنگیان محترم از تخفیف ویژه برخوردار خواهند شد

مرکز جراحی شمس تبریزی
۲۸۵۷۷۸۹-۲۸۵۷۸۴۷-۲۸۵۷۸۴۰

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مود رایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیرنظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ ازیکصد تارمو تا یکصد هزار تارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۹۰۸۴۴۳-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۲۴

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد

- سم زدایی فوق سریع (UROD)
- در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
- بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
- توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه، دارای بورد تخصصی با پیگیری ۶ ماهه

شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴
تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

دکتر امان اله قاسم زاده

متخصص و جراح فک و زیبایی صورت از آلمان

جراحی زیبایی صورت (بینی، پلک، ابرو و پیشانی لب، گوش، گونه) جراحی ناهنجاریها و زیبائی فک درمان شکستگیهای فک و صورت، پروتزهای صورت، تزریق ژل

تهران، خیابان ولی عصر، خیابان استاد مطهری، روبروی خیابان لارستان، ساختمان پزشکان ۳۳۵

تلفن ۸۷۱۳۱۹۸ و ۸۵۵۲۰۴۱
بعدازظهر

قنادی تیفانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی وجشن تولدشمارابامتنوعترین شیرینیهاوانواع کیکها درمدلهای جدیدجاودانه می سازد

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ - ۶۰۳۳۸۱۶

مرکز زیبایی پوست

پاکسازی پوست، ماساژ صورت، هیدرودرمی (برای پوستهای خشک)، رفع چین و چروک بدون جراحی، تقویت پوست و مو، لایه‌برداری کلیه اعمال فوق **توسط پزشک خانم** در محیطی بهداشتی با وسایل یکبار مصرف و مواد خارجی صورت می‌گیرد.

مرکز جراحی شمس تبریزی
۲۸۵۷۷۸۹-۲۸۵۷۸۴۷-۲۸۵۷۸۴۰

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۲۰

۱.احمد قربانی از رودسر
۲.شیما رسولی از تهران

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جدول اطلاعات عمومی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

✱	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					●								●				
۲				●					●							●	
۳		●				●				●					●		
۴			●				●				●			●			
۵				●				●				●					
۶						●				●						●	
۷	●						●				●				●		
۸			●					●						●			
۹		●														●	
۱۰				●		●				●					●		
۱۱			●				●				●						●
۱۲		●						●				●					
۱۳						●				●				●			
۱۴				●			●				●				●		
۱۵			●					●				●				●	
۱۶		●							●					●			
۱۷					●								●				

افقی:

۱. از گیاهان صحرایی قابل پخت با برگهای بریده و خاردار که در بهار سر از زمین بیرون آورد - روزی‌دهنده - دهانه اسب ۲. دستگاهی در موسیقی ایرانی - ترس و واهمه - در عرض و روبرو ۳. پول قدیمی و سنتی کشورمان - طاقت و توان - دعای صبح جمعه - تصدیق مکزیکی ۴. بچه مدرسه‌ای در گذشته در مشق شب زیاد می‌زد - پارسایی - شک و گمان - نور اندک - چغندر پخته ۵. اولین عدد انگلیسی - حیله و تزویر - دست و پایی که حرکت نداشته باشد - کشوری در غرب آفریقا ۶. اثری از ادیب توانا «ژان پل سارتر» - پرزور - جای وعده کردن ۷. افروز شونده - بر پشت جانوری قرار گرفته - به قول شاعر به آن امیدی نیست شر مرسان! - کسی که هیچ نتواند حرف زند ۸. چله کمان - بر چهره زنند تا ناشناخته بمانند - جانور خوش خط و خال - منع کردن ۹. فیلمی ساخته کارگردان مطرح سینمای ایران «عباس کیارستمی» ۱۰. روز تازی - امیدواری و امید داشتن - در میدان تیراندازی آماج گلوله‌های تفنگ می‌شود - خط‌کش مهندسی ۱۱. گیاهی با شاخه‌های راست و بلند و توخالی و بندبند که در زمینهای مرطوب و باتلاق می‌روید - عزیزی که در بیمارستان در خدمت خلق است - آرایش درختان - فرستاده و راه افتاده ۱۲. این را هم طبق طبق می‌فروشند! - جانوری کوچکتر از گربه با موهای دراز و دم کوتاه و گوشهای کوچک که در فارسی به این نام خوانده می‌شود - خیانت در آن ناپسند باشد ۱۳. هرزه و بیکاره - مربوط به ملت است - نقطه سیاه بر گوشه لب - برای برق و تلفن از آن سود برند ۱۴. سخن زشت - نوعی فرار - مساوی شطرنج - بهترین گوشت و مورد پسند همه - داخل و درون ۱۵. برف ریز - ثروتمند و توانگر - بشتابید شاید از آن کلاهی نصیب شود - زادگاه شاعر نوپرداز کشورمان «نیما» ۱۶. اتحادیه صنفی - در موقع خطر کشیده می‌شود - یکی از رنگهاست ۱۷. نوعی پارچه نخی ساده برای آستر لباس - جانوری که گردن او ناتمام بریده شده و در حال جان دادن باشد - مایعی که از تقطیر تدریجی قطران زغال سنگ به وجود می‌آید.

عمودی:

۱. آبراهی که از کوههای هزار مسجد سرچشمه می‌گیرد - اثری از نویسنده بزرگ روس «میخائیل شولوخف» ۲. سالی که در پیش داریم و چنین لباسی هم مناسب آن باشد - در مقابل انجام کار نیکو داده می‌شود - خمیری است - وسیله‌ای برای بازی روی برف ۳. مدور - آهنگ - ظرف سفالین بزرگ برای سرکه و ترشی - در هر کاری بیاید پایه‌اش را سست می کند - از اعداد زیر صد ۴. گلی است زیبا و خوشبو - اشاره به رمز - واحد شمارش شتر - از کشیدنی‌های بعد از قهر ۵. اثری از نویسنده بزرگ «پرل باک» آمریکایی ۶. کار آدم حراف - راندن مزاحم - نویسنده آلمانی «گرگ بیابان» - آب بند - مشخص و معلوم ۷. یکی از بتهایی است که دوره جاهلیت مورد پرستش بود - کاغذ پوست آهو - تیره و بی‌رنگ و جلا - قصد و اراده - سوره‌ای که در مکه بر پیامبر نازل‌شده ۸. سمت چپ لشکر - آزاد و رها - کاسب از دادن دستی آن معذور است - گونه - عزیز عزیزان ۹. نویسنده آمریکایی و خالق اثر «کمدی انسانی» ۱۰ از بستگان نزدیک - زلزله این شهر را زیر و رو کرد - برنج شوشتری - خدانکند این آفت به محصولات کشاورزی بخورد - رابطه برقرار کردن ۱۱. میان کتاب - در داروخانه‌ها محل مخصوص به خود را دارد - سینمای سوخته - صورت یا پیکر زشت و مهیب که برای ترساندن اطفال ساخته می‌شود - خشمگین و آشفته ۱۲. پاکی و پرهیزکاری - این روزها دارد ارج و قرب خود را بدست می‌آورد - نوعی چرم برای کفش و کیف - محلی در صحرا و بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب به نظر آید - پهلوان ۱۳. عارف و فیلسوف نامدار دوره سلجوقیان که در سرودن رباعی مهارت داشت ۱۴. کناره هر چیز - آتش - درود و تهنیت - انگور از آن به دست آید ۱۵. این روزها دشت و بوستان را پوشانده است - ضربه‌ای با پا - یادداشت - مردم - مقام ومنزلت ۱۶. ملکه سلیمان - یکی از خورش‌های ایرانی است - شادباش گفتن - خدا نکند کسی در زندگی بیاورد که ناشایست است ۱۷. این قله در نپال و رشته کوههای هیمالیا قرار گرفته است - نام اصلی چنگیزخان مغول است.

طراح: سید مصطفی علوی - تبریز

حل جدول شماره ۳۱۲۰

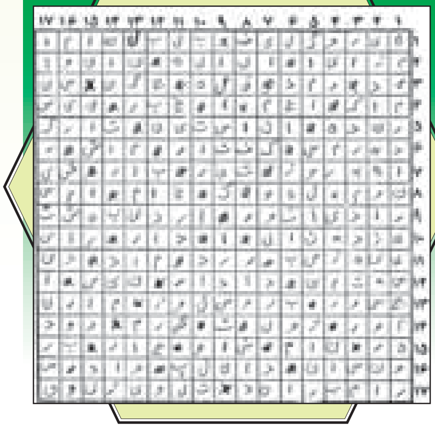

با هوش خود
کلنجار بروید

از: مرحوم هوشنگ بختیاری

نقاشی ناپیدا در میان اعداد

درمیان این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی ناپیدا وجود دارد. برای اینکه شما بتوانید آن را پیدا کنید، مداد یا خودکاری برداشته و از شماره (۱) تا شماره (۳۵) را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم متصل کنید. پس از پایان خط‌کشی این نقاشی با سوژه‌ای جالب ناگهان ظاهر خواهد شد.

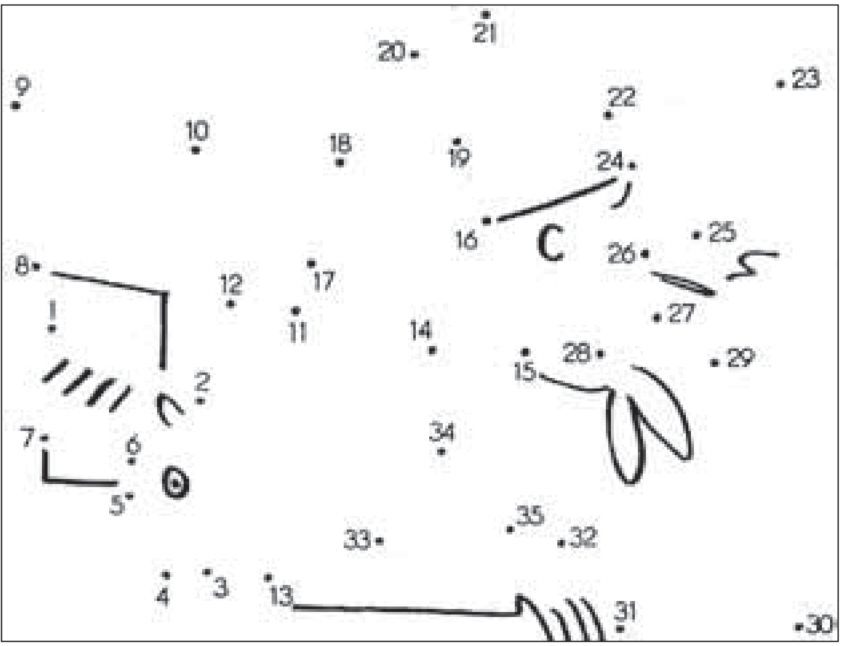

پاسخها در صفحه ۵۵

نقاشی شبیه بی شباهت راننده

در یکی از این دو تصویر، راننده‌ای از جاده‌ای عبور می‌کند و در تصویر بعدی دو مرد عصر حجر با هم درگیری دارند. چنانچه با دقت به این دو تصویر نگاه کنید در هفت مورد شباهتهایی در آنها پیدا خواهید کرد.

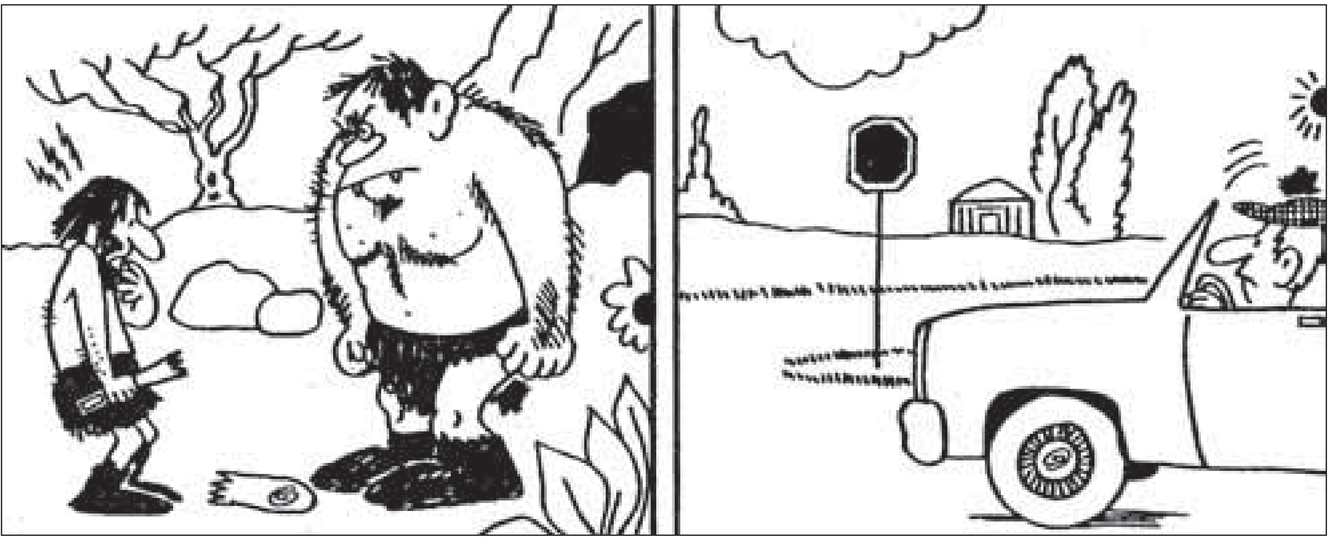

یک اشتباه کوچک در نقاشی بزرگ!

در این دو تصویر که یکی به‌طور معکوس چاپ شده و کاملاً با هم شبیه هستند، نقاشی دچار یک اشتباه کوچک در آن گردیده است. شما با دقت به این دو تصویر نگاه کنید ببینید آیا می‌توانید این اشتباه کوچک را در این نقاشی بزرگ پیدا کنید؟

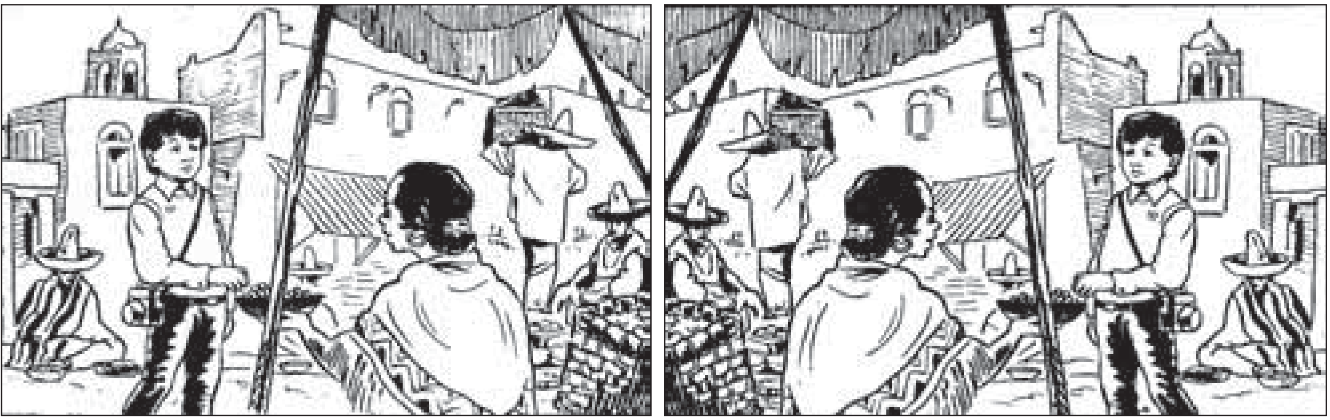

پُر معده باشد ز حکمت تهی. • سعدی

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:MY_erfan@yahoo.com

مسافرری پخش می‌شود

مجموعه تلویزیونی «مسافر ری» از این هفته پخش می‌شود. مسافر ری از شبکه اول پخش می‌شود و داوود میرباقری آن را ساخته است.

مسافر ری قصه سفر عبدالعظیم حسنی از عراق به ایران است که در شش قسمت پخش خواهد شد. از شش قسمت مسافر ری، یک قسمت آخر آن به پشت صحنه مجموعه اختصاص یافته است.

داریوش ارجمند، جمشید هاشم‌پور، حسن پورشیرازی، محمدرضا شریفی‌نیا، رضا رویگری، بهناز جعفری، مرحوم رضا ژیان و... بازیگران این مجموعه هستند.

گل یخ خیراندیش

گوهر خیراندیش بازیگر حرفه‌ای سینما و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در کار جدید کیومرث پوراحمد با عنوان «گل یخ» است.

فیلمبرداری این فیلم ۱۷ فروردین ماه در تهران آغاز شد.

ویشکا آسایش، دیگر بازیگر اصلی این فیلم است.

این فیلم راوی زندگی یک خواننده قدیمی است.

«اسب» رحمانیان در سالن اصلی

«اسب» محمد رحمانیان تا پایان فروردین ماه به روی صحنه می‌آید.

«اسب» نمایشی مذهبی است که به واقعه عاشورا می‌پردازد.

مهتاب نصیرپور، علی عمرانی و احمد آقالو بازیگران این نمایش هستند.

این نمایش در سالن اصلی تئاتر شهر به روی صحنه می‌رود.

سعدی افشار، هملت می‌شود

سعدی افشار سیاهباز هنرمند و معروف کشور از اردیبهشت ماه سال جاری در نمایشی دوباره به روی صحنه می‌آید.

نمایش «سعدی هملت می‌شود» به کارگردانی دکتر محمود عزیزی از اردیبهشت ماه در تالار سنگلج به روی صحنه می‌آید.

فیلم ها به روایت گیشه

کما	۲۰ روز	۱۴۷ میلیون تومان
بوتیک	۳۰ روز	۱۲۰ میلیون تومان
ملاقات با طوطی	۲۰ روز	۵۳ میلیون تومان
علی و دنی	۲۰ روز	۲۶ میلیون تومان

گشتی در دنیای خبرها

یك اثر از بیضایی در بازار

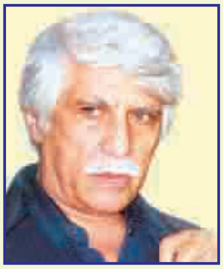

نمایشنامه «ندیه» آخرین اثر منتشر شده بهرام بیضایی به بازار عرضه شد.

این نمایشنامه که سه بار تا به‌حال در خارج از کشور چاپ شده است در سال ۱۳۵۶ توسط بیضایی نوشته شده است.

امین تارخ در نوبت دیوانگی

امین تارخ از اردیبهشت ماه سال جاری تمرین در نمایش «نوبت دیوانگی» را آغاز می‌کند.

این نمایش به کارگردانی هادی مرزبان اواخر فصل بهار بر روی صحنه می‌رود.

تارخ در این نمایش ایفاگر نقش مولوی است.

نوبت دیوانگی درباره مولوی است.

اخبار کوتاه هنری

✓سومین همایش تعزیه از ۲۷ فروردین ماه به مدت پنج شب در محل انجمن تئاتر دفاع مقدس در تهران برگزار می‌شود.

✓وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به منظور تقویت فرهنگ پژوهش در زمینه‌های هنر دینی، از پایان‌نامه‌های دانشگاهی و پژوهشهای آزاد با این موضوع حمایت می‌کند.

✓همزمان با روز جهانی موزه و هفته میراث فرهنگی، نمایشگاهی با عنوان «بسم‌الله» در موزه هنرهای ملی برگزار می‌شود.

✓این نمایشگاه روز ۲۸ اردیبهشت ماه روز جهانی موزه در موزه هنرهای ملی برپا می‌شود.

✓مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی و انجمن سینمای جوانان ایران در ادامه فعالیت‌های آموزشی تکمیلی برای فیلمسازان جوان، کارگاهی آموزشی تحت عنوان پرواز، تئاتر و سینما با ژان کلود کاریر را با حضور بیش از ۳۰ فیلمساز جوان از سراسر کشور برپا خواهد کرد.

✓سیروس الوند که درحال حاضر مشغول ساخت فیلم جدیدش رستگاری در ۸/۲۰ است، روز چهارم فروردین ماه سر صحنه دچار شکستگی پا شد.

✓مهدی یزدانی به عنوان مدیرعامل جدید مؤسسه رسانه‌های تصویری معرفی شد.

✓اولین جلسه کمیته آموزشی انجمن صنفی عکاسان مطبوعات ایران با عنوان (سایتها و وب‌لاگهای عکاسی) روز پنجشنبه مورخ ۸۳/۱/۲۷ از ساعت ۱۶ الی ۲۰ در سالن کنفرانس خانهٔ هنرمندان ایران برگزار خواهد شد.

لذا از کلیهٔ سایتها و وب‌لاگهای عکاسی دعوت می‌شود تا در این جلسه شرکت نمایند ضمناً تقاضا می‌گردد سایتها و وب‌لاگها به روز شده و به صورت OFFLINI : باشد.

سینمایی ها هم منتظر هستند

دوم اردیبهشت مارمولک می‌خزد یا نه؟

مریم دُرستانی

ـ همه می‌گفتند اگر بفروشد، کولاک می‌کند... مثل توپ صدا می‌کند... پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران می‌شود... فقط این کار از عهده کمال تبریزی برمی‌آمد...

اینها قسمتهایی از حرفهای کسانی است که در جشنواره حضور داشتند و فیلم «مارمولک» را دیده بودند. صفهای طولانی...، همهمه جمعیت، فروش استثنایی بلیت... و... همه را مشتاق و صدالبته حساس کرده بود. همه چیز آماده بود که در فصل بی‌رونق سینما (اکران نوروزی) مارمولک به نمایش درآید، اما در یک لحظه حساس، همه چیز فرو ریخت و این‌طور که گفته می‌شود درپی اعتراض عده‌ای به بعضی قسمت‌ها (دیالوگها و صحنه‌ها) قرار است این فیلم با حذف سه دیالوگ، دوم اردیبهشت ماه در سینما استقلال به نمایش درآید.

در این خصوص تلاش کردیم نظرات هنرمندان را جویا شویم اما عملاً سراغ هر کسی که رفتیم، یا فیلم را ندیده بود و یا با شرایطی که برای فیلم پیش آمده، سعی‌شان بر این بود که پشت لاک دفاعی خود سنگر بگیرند، تا شرایط موجودشان دچار تزلزل نشود.

البته جالب است بدانید که گزارش عملاً به سمت و سویی رفت که نقطه نظرات کسانی که فیلم را هنوز ندیده‌اند، قابل توجه‌تر درآید.

رضا بیات یکی از پرسنل سینما استقلال گفت: «اسم فیلم نیز ممکن است «رضا مارمولک» شود.»

او که سابقه پنج سال کار در این سینما را دارد، در این باره می‌گوید: «عدم اکران فیلم ما را هم مثل همه متعجب کرد، این فیلم قرار بود ۲۸ اسفند، اکران شود، همه چیز هم آماده بود. عکس سردر سینما هم قرار بود زده شود که ساعت هفت شب زنگ زدند و گفتند: فعلاً اکران عقب افتاده، بعد هم که به تعطیلات خورد و...»

بیات در مورد فروش این فیلم می‌گوید: «فکر می‌کنم بالای پانصد میلیون بفروشد و این‌طور که در جشنواره دیدیم، رکورد سینمای ایران را می‌شکند.»

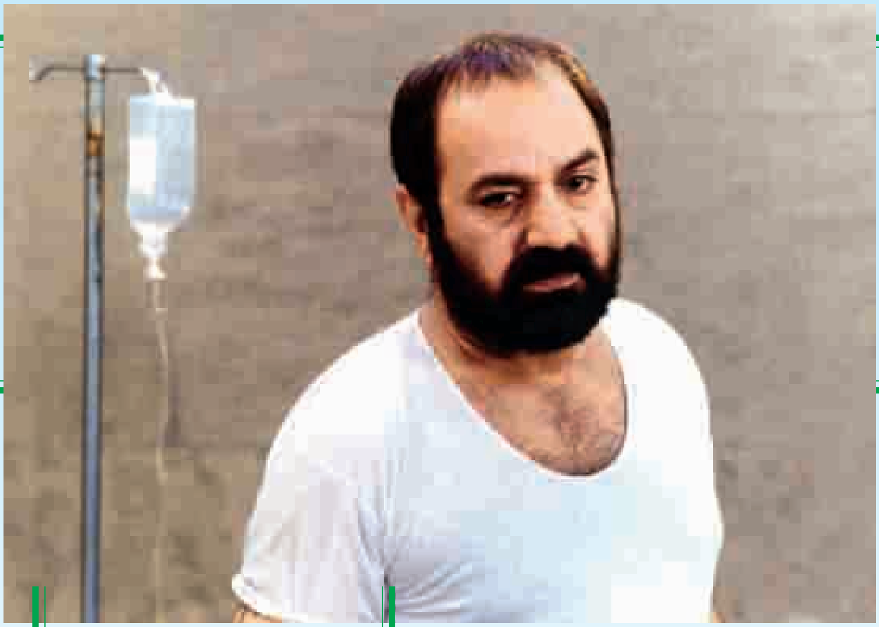

> شنیده‌ایم که نوار ویدیویی فیلم مارمولک به صورت غیر مجاز در بازار تجریش خرید و فروش می شود، اما ما سینمادوستان مایلیم فیلم را در سینما ببینیم

این درحالی است که سینما استقلال تا حدود ۱۰۰ بلیت از فیلم را رزرو کرده بود که بعد از توقیف موقت آن مجبور به استرداد آن به مخاطبان شد.

«علیرضا خمسه» شکلات بزرگی را مزه مزه می‌کرد (با روحیه‌ای طنزگونه که از او سراغ داریم) در این رابطه گفت: «فیلم خوبی است. دقیقاً مثل شکلاتی است که هم‌اکنون در دهان دارم.» او نگاه فیلم را مثبت ارزیابی می‌کند و درباره موارد اصلاحی آن با سرخوشی می‌گوید: «کسانی که نظر مخالف دارند، حتماً فیلم را ندیدند، هر کس فیلم را ببیند، مسلماً موافقت خواهد کرد.»

اما افسر اسدی بازیگر محبوب و معروف که حالا کمتر در عرصه‌های هنری ظاهر می‌شود، کمتر هم فیلم می‌بیند، می‌گوید: «زیاد به دیدن راغب نیستم. الان مدتی است با تمام فیلم‌ها بیگانه‌ام. با این حال حرف و حدیثها حاکی است که فیلم با سوژه خوب و بازی بسیار خوب پرویز پرستویی است.» اسدی دلیل کناره‌گیری‌اش از بازی و حتی دیدن فیلم را این‌طور بیان می‌کند: «نمی‌دانم، اینجا نیستم، تو عالم هپروت سیر می‌کنم!!!»

«لادن مستوفی» هم فیلم را ندیده و همچنان در انتظار اکران عمومی آن لحظه‌شماری می‌کند. او معتقد است: «اصلاً هر توقیفی حساسیت ایجاد می‌کند، و هم‌اکنون این حساسیت درباره این فیلم نیز ایجاد شده است.»

«شیرین بینا» در زمان جشنواره با وجودی که کارت داشته اما به دلیل ازدحام جمعیت، موفق به دیدن فیلم نشده و همانجا کارت را به یکی از دوستان تدوین‌گر داده.

او می‌گوید: «شنیده‌ها حاکی است که فیلم ویدیویی آن در بازار است و اگر به دست ما هم برسد، بدمان نمی‌آید، ببینیم. از طرفی نمایش این فیلم در دبی نیز صدا کرده!»

او با خنده اضافه کرد: «شاید برای دیدن فیلم به دبی رفتیم و قطعاً این توقیف کوتاه بازار فروش فیلم را رونق می‌بخشد، امیدواریم که جنبشی در سینما اتفاق بیفتد!»

> تنها راه نجات سینمای ما این نیست که آنقدر سانسور کنیم تا برهنگی در سینما رواج پیدا کند

و «بابک نوری» از همه جا بی‌خبر بوده و تازه از سفر برگشته و احساس می‌کند زمان اکران کوتاه بوده و او نتوانسته فیلم را ببیند.

نوری نظر خود را در مورد این فیلم بخصوص این‌طور بیان می‌کند: «هر کس فیلم را دیده، تعریف کرده، قطعاً پرفروش‌ترین فیلم خواهد بود و پیش‌بینی اهالی سینما این است.»

او نیز مانند شیرین بینا می‌گوید: «شنیده‌ایم که نوار ویدیویی این فیلم به صورت غیرمجاز در بازار تجریش خرید و فروش می‌شود، اما ما سینمادوستان مایلیم فیلم را در سینما ببینیم.»

«شهره لرستانی» هم فیلم را در جشنواره دیده و قاطعانه می‌گوید: «فیلمی است جسارت‌آمیز و خوش‌ساخت، خصوصاً با بازی در حد جهانی پرستویی.» لرستانی نظرش در مورد مارمولک مثبت است و اضافه می‌کند: این فیلم با مضمونی متفاوت است، بعد از مدتی که سینمای ما تبدیل به یک ملودرام عشقی از نوع فیلم فارسی آبکی با حذف صحنه‌های کاباره شده بود، امیدواریم این دست فیلم‌ها فضا را تغییر دهند.

«سیدجواد هاشمی» همزمان با نمایش فیلم در جشنواره مشغول ساخت فیلم سینمایی خود به نام (دوئت) بوده و موفق به دیدن فیلم نشده.

او هم نظری موافق با دیگر هنرمندان دارد و معتقد است: «چون فیلم توقیف شده، قطعاً مردم آن را بیشتر خواهند دید.»

هاشمی در پاسخ به این سؤال که آیا توقیف و یا اعمال اصلاحیه بر این فیلم که حساسیت زیادی را برانگیخته، مثبت است یا منفی؟ بیان کرد: من با برهنگی در سینما موافق نیستم، اما با سانسوری پیش از برهنگی مخالفم و معتقدم تنها راه نجات سینمای ما این نیست که آنقدر سانسور کنیم تا برهنگی در سینما رواج پیدا کند. مثل شرایطی که هم‌اکنون برای «مارمولک» پیش آمده است.

او در آخر می‌گوید: حتماً اضافه کنید که «تقصیر تبریزی نیست، شرایط جامعه ما باعث این اتفاق شده است، اما قطعاً چون فیلم توقیف شده فروش خوبی هم خواهد داشت.»

«افسانه چهره آزاد» هم که موفق به دیدن فیلم در جشنواره شده، فقط به این جمله اکتفا می‌کند که: «فیلم خوب بود و طنز خوبی هم داشت، باید فیلم را دوباره دید، تا درباره آن بتوان بیشتر نظر داد.»

ناهید علامی (گریمور) هم نظر مثبتی دارد، از قصه، بازی و کارگردانی «مارمولک» راضی است. او می‌گوید: «فروش مارمولک بیداد می‌کند، خصوصاً با بازی شاخص پرویز پرستویی.»

در این میان هنرمندان دیگری مثل مجید مظفری، الهام حمیدی، گیتی ساعتچی و شهره سلطانی که در سفر بودند و فرصت دیدن فیلم را نداشتند، معتقدند باید فیلم را دید، تا بعد راجع به آن صحبت کرد.

اما هر فیلم توقیفی روزی به نمایش درخواهد آمد. این حداقل در سینمای خودمان امتحانش را به خوبی پس داده است. بخصوص درباره این فیلم که قطعاً با عدم نمایش آن، نتیجه معکوس حاصل خواهد شد. از طرفی «مارمولک» رقیب جانانه‌ای برای فیلم «بوتیک» بود. این فیلم هم‌اکنون ۳۰۸ میلیون ریال، بالاترین رقم فروش را دارد، اما آیا با اکران «مارمولک» می شد این نتیجه را برای «بوتیک» متصور شد یا نه؟ البته مسلماً این به معنای ضعف یا حذف رقیب نخواهد بود.

درنهایت این که هنر محدودیت بردار نیست، خصوصاً کالای فرهنگی چون «فیلم» که قدرت تاءثیرگذاری بالایی از لحاظ تصویری و صوتی دارد.

در هرحال همه در انتظار دوم اردیبهشت و اکران «مارمولک» هستند. تا نتیجه چه باشد؟ اینکه آیا مارمولک خواهد توانست رکورد پرفروش‌ترین فیلم سال یا سینمای ایران را بشکند؟ و آیا این توقیف عاملی جهت فروش بالای فیلم خواهد بود یا خیر؟ ما هم منتظریم!! براساس آخرین خبرها پیش‌فروش فیلم مارمولک از بیستم فروردین در بعضی از سینماهای تهران آغاز شده است، اما امیدواریم دوباره بلیت‌ها را به مردم پس ندهند.

شادی برای آنهایی که دنبالش می گردند و امتحانش کرده اند زنده است

در حاشیه
فوت هنرمند عزیز
مهدی فتحی

کمی به خود بیاییم

آقا، دنیای نامرادی شده، اصلاً از اول می‌گفتن دنیا به هیچ کس وفا نداره ولی تازگیها فهمیدیم که باز خدا پدر و مادر همین دنیا بیامرزه که نسبت به آدمها، باز وفادارتره.

در اینکه خیلی از ما ایرانی‌ها آدمهای مرده‌پرستی هستیم بدون تعارف و رودربایستی هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد، اما من امروز می‌خواهم درباره هنرمند عزیز و از دست رفته مرحوم مهدی فتحی کمی صحبت کنم، حتماً شما عزیزان خبر فوت این هنرمند را شنیده‌اید و شما نیز از اینکه این هنرمند بزرگ از بین ما رفت ناراحت و غمگین شدید.

اما در مورد مهدی فتحی غم بسیار بزرگی بر دلم سنگینی می‌کند و واقعاً روحم را آزار می‌دهد و این غم ناشی از مرگ وی نیست بلکه به خاطر چیز دیگری است که اکنون آن را بازگو خواهم کرد:

در شروع می‌خواهم کمی به عقب برگردم، حتماً شما خوانندگان محترم شماره ویژه نوروز مجله اطلاعات هفتگی را خوانده‌اید و اگر خاطرتان باشد، در آن شماره گزارشی درباره مهدی فتحی چاپ شده بود. و عنوانش این بود که یک بیمار عادی بیش از مهدی فتحی عیادت‌کننده دارد!!

بله واقعیت دارد و باز هم باید گفت: «یک بیمار عادی از مهدی فتحی بیشتر عیادت‌کننده دارد». اصلاً باید روزی صدبار این را گفت ولی چه فایده چون کجاست گوش شنوا؟

اما بالاخره چند روز بعد از چاپ آن گزارش مهدی فتحی از دنیا رفت، نمی‌دانم در مراسم خاکسپاری آن مرحوم بودید یا نه و یا قسمت‌هایی از مراسم به خاکسپاری مهدی فتحی را که تلویزیون نشان داد، دیدید؟ دهها نفر برای تشییع پیکر آن مرحوم آمده بودند، و از آن روز به بعد دهها مجلس سخنرانی و میلیونها کلمه حرف زیبا و قشنگ درباره اخلاق و هنر بازیگریش گفته شد.

نیازی به گفتن نیست چون حتم دارم خودتان می‌دانید که چه می‌گویم. بله می‌دانید. به‌قول استاد شهریار: تا وقتی هستم ای دوست ندانی کیستم، وقتی به سراغم می‌آیی که دیگر نیستم.

به هرحال دیگر حتی نوشتن این مطلب هم دردی را دوا نمی‌کند اما به‌راستی چند نفر از وضعیت معیشتی هنرمندانی مانند اکبر دودکار، داریوش اسدزاده، پروین سلیمانی، مهری مهرنیا و... خبر دارند.

م.ر لطفی

دو یادداشت پراکنده

پاره آجر و ویژه برنامه‌ها

همچین می‌گویند ویژه که آدم فکر می‌کند چه خبر است!... همچین پیازداغش را زیاد می‌کنند که سیل از گوشه لب و لوچه مخاطبین، سرازیر می‌شود! آنچنان به‌به و چه‌چه‌اش را می‌گویند که آدم فکر می‌کند چه آش دهان‌سوزی را برای پخش کردن آماده کرده‌اند. قصه اینها، درست مثل قصه اتوبوسهای معمولی و اتوبوسهای ویژه است؛ از نظر حمل و نقل مسافر، هیچ فرقی با همدیگر ندارند، فقط «ویژه‌ها» یک ذره پول قلمبه‌تری می‌گیرند!! دیگر مطلب را گرفته‌اید که چه می‌خواهم بگویم: «ویژه‌برنامه‌های» عید نوروز! از تعداد قلیلشان که بگذریم، کثیرشان فرقی با دیگر برنامه‌های فصل‌های دیگر سال نداشت، همان آش است و همان مجری! همان گزارش است و همان کاسه!! حداقل یکی پیدا نمی‌شود که جلوی این تهیه‌کننده‌های محترم و گرامی را بگیرد که بی‌خود و بی‌جهت و بدون داشتن شرایط کافی برای احراز صلاحیت «برنامه ویژه» بودن، اصطلاح «ویژه‌برنامه» را نگیرند و مرتب و پشت سر هم زیرنویس نکنند که بعد، مخاطب بیچاره و بی‌شبکه(؟!) و از نظر رسانه‌ای، یتیم (!)، بیاید و قید خیلی از برنامه‌های دیگر زندگی عادی‌اش ـ مثل دید و بازدید و مسافرت و... ـ را بزند و بنشیند همچین برنامه‌هایی را نگاه کند و بعد از خودش بپرسد: «راستی! اینها که با اونها(!!) فرقی نداشت! پس چرا... بگذریم که غیر از ما مطبوعاتی‌ها که نان شبمان از دیدن «شبه‌برنامه» (به وزن شبه نظامی یا شبه‌جزیره)های تلویزیونی‌ها و نوشتن عیب و ایرادهای آنها، استخراج می‌شود، کس دیگری هیچ موقع از دید و بازدیدهایش کسر نمی‌کند که بنشیند و... مگر پاره آجر قورت داده باشد!!

تند و تند: فیلم سینمایی

«یک می‌زدی، فیلم سینمایی پخش می‌کرد، دو می‌زدی، فیلم سینمایی! سه می‌زدی...» دستشان درد نکند که پوشش فیلم‌های سینمایی در طی روزهای تعطیل عید نوروز امسال در کل شبکه‌های سراسری یا استانی، به‌نحو فوق‌العاده و بارز، نسبت به سالهای گذشته تغییر کرده بود تا قریب به اتفاق بینندگان، از این همه تنوعی که در گزینش فیلم‌ها وجود داشت، راضی باشند.

حقیقتاً هم در این کوران پخش فیلم‌های سینمایی، هر کس با هر سلیقه‌ای، هر نوع فیلمی را که می‌خواست می‌توانست بیابد، چرا که فیلم‌ها از لحاظ رنگارنگ بودن کشورهای سازنده، حضور بازیگران مشهور و مطرح بین‌المللی، اختلاف ژانرها و از همه جالبتر، متفاوت بودن زمان پخش، بسیار دقیق و حساب‌شده به مخاطب عرضه شد و این‌طور نبود که مثل سالها پیش (یواشکی می‌گم که همین یکی دو سال پیش!!)، سه روز از عید می‌گذشت و یک فیلم خوب دیده نمی‌شد و آن وقت، روز چهارم فرا می‌رسید و دو سه فیلم خوب، در یک زمان و یک لحظه پخش می‌شد که یکی‌اش را می‌دیدی، غصه می‌خوردی که چرا نرسیده‌ای آن دوتای دیگر را ببینی اما فقط به این نکته هم اشاره می‌نماییم که گویا بعضی از فیلم‌های خاص تخیلی، که حال و هوای آنها بیشتر موردپسند کودکان بود و نه بزرگترها، در عوض پخش در برنامه کودک، در یک مکان و زمان و برنامه دیگر تقدیم شده بود که در نتیجه بعضی‌ها، از اینکه مثل «بچه» با آنها رفتار شده بود، عصبانی شدند و تصمیم گرفتند که قلم و کاغذ بگیرند و یک نقد جانانه بنویسند و دمار از روزگار این رسانه سمعی ـ بصری درآورند که البته، بعد از گذشت چند ساعت عصبانیتشان فروکش کرد و در عوض اینها را نوشتند!!!

م.ح عابدینی

هنرمندان و تأثیر اولین فیلمی که دیده اند

جمشید مشایخی:

یادم هست در ۲۳ سالگی به دیدن فیلمی رفتم که مدتها خاطره‌اش در من باقی ماند، اگر اشتباه نکنم فیلم «پل والدلو» بود. این فیلم بیانگر رابطه عاطفی و احساساتی دو جوان بود، قصه‌ای که اوج آن مرگ یکی از بازیگرها را رقم می‌زد و نگاه حسرت‌بار معشوق.

فاطمه معتمدآریا:

من در دوران نوجوانی با سینما و فیلم‌هایش آشنا شدم و فیلم (مرگ در ونیز) که بیشترین تاءثیر را روی من گذاشت. کلاً به فیلم‌های روشنفکرانه طوری دیگر نگاه می‌کردم. در این گونه فیلم‌های ایرانی نیز آن سالها فیلم (مراد و لاله) هم تا حدودی روی من تاءثیرگذار بود.

احمد نجفی:

در زادگاهم خوزستان زندگی می‌کردم و با سن کم هر روز جلوی سینماها می‌رفتم و عکس‌های روی پرده را نگاه می‌کردم. در این میان فیلم (انتر ابله) مرا بسیار گرفت، به‌طوری که هنوز پیشنهاد می‌کنم خیلی‌ها اگر آن را ندیده‌اند، ببینند. سینما اتحاد خرمشهر و آبادان سینماهای خاطره‌انگیز دوران کودکی من محسوب می‌شوند.

بیژن امکانیان:

زمانی که در دوره دبستان بودم به دیدن فیلم (ماسیس و غول یک چشم) رفتم و خیلی خوشم آمد و به هرحال اقتضای آن مقطع سنی آن فیلم نیز جذابیت‌های خاص خودش را داشت که نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم و من تا مدتها از یادم نرفت و دوست داشتم خودم هم یک ماسیس می‌شدم.

شهلا ریاحی:

اولین فیلمی که دیدم فیلم (دختر لر) بود. و هنوز فضای آن موقع سینماها در ذهنم باقی مانده است. ولی فیلمی که روی من تاءثیر گذاشت سادگی فیلم (جعفر و گلنار) بود ومبهوت به آن دو نگاه می‌کردم.

خسرو شکیبایی:

اولین باری که با پرده سینما آشنا شدم حدود ۷ یا ۸ سال بیشتر نداشتم که به همراه پدرم به سینما رفتم. در آن فیلم با کادیلاک سیاهی مواجه شدم که به‌سوی ما می‌آمد، اول خیلی جا خوردم، اما بعد قضیه عادی شد.

داوود رشیدی:

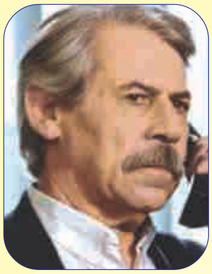

راستش سینما همواره برای من و نسل آن موقع جذابیت‌های خاص خودش را داشت. در آن موقع اولین فیلمی که دیدم درباره حضرت مسیح بود و اینکه مردی هستی‌اش را فدای بشریت می‌کند فیلمی که سخت مرا تحت تأثیر قرار داد.

فریماه فرجامی:

در دوران نوجوانی اولین فیلم مهمی که دیدم فیلم (داستان وست‌ساید) بود و به خاطر فضای موزیکالش روی من تاءثیر گذاشت و بعدها فیلم (رمئو و ژولیت) مرا شیفته خودش کرد.

محمد متوسلانی:

من فکر می‌کنم که پاسخ به این پرسش مشکل است و به‌طور مشخص نمی‌توان یک فیلم را در میان فیلم‌هایی که دیده‌ام نام ببرم، اما مشخصاً آن موقعها فیلم (کینگ‌کونگ) و صحنه‌های عجیب و خارق‌العاده‌اش مرا به فکر انداخته بود که واقعاً صحنه‌های آن واقعی هستند یا نه و این مساءله به وضوح در خاطر من مانده است و هنوز همان خیالهای کودکانه را به واقعیت نزدیکتر می‌دانم.

جمشید هاشم‌پور:

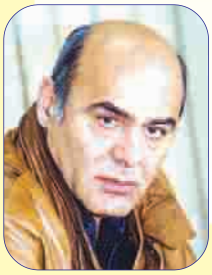

من همیشه مجذوب ستارگان‌بودم تاخود فیلم‌ها، برای همین قهرمانان فیلم‌های (ال‌سید ـ باراباس و ده فرمان) آدمهایی بودند که مرا جذب می‌کردند. من درواقع علاقه‌مند به فیلم‌های پرتحرک و حادثه‌ای بودم و شیفته بازی آدمهای بزرگی چون آلن‌دلون ـ یول براینر ـ آنتونی کویین و...

مهدی فخیم‌زاده:

یادم می‌آید تماشای اولین بار (مرد نامرئی) که در سالهای دهه ۲۰ به نمایش درآمد مرا مجذوب خود کرد و در همان سالها فیلم ده فرمان رادیدم و به شدت تحت تاءثیر قرار گرفتم. همین‌طور (سامسون و دلیله) و کم‌کم با سینما آشنا شدم.

پرویز پورحسینی:

ماجرای اولین فیلمی که دیدم برمی‌گردد به ۶۰ سال پیش که پولمان را جمع می‌کردیم تا از نزدیک با پرده جادویی آشنا شویم و اولین فیلمی که دیدم و خوب هم به یاد دارم (آدمهای بالدار) بود که خیلی هم عجیب و غریب بود و از همان من با سینما و بازیگری بیشتر آشنا شدم و توانستم آثار باارزش دنیا را نیز ببینم از جمله (مهر هفتم برگمان) که خیلی به دلم نشست.

گوهر خیراندیش:

با کمی فکر یادم هست فیلم زیبا و دلنشین (رمئو و ژولیت) بود که با سؤال شما و گذشت این همه سال دیالوگهای این فیلم در خاطرم زنده شد و همین‌طور خاطرات رفتن به سینما.

محبوبه بیات:

یادم است من ۶ـ۷ ساله بودم که به سینما رفتم و فیلم (فاتح) را دیدم، آنقدر روی من تاءثیر گذاشته است که هنوز پس از سالها برخی از دیالوگهایش در ذهنم باقی مانده است.

چنگیز وثوقی:

راستش من اوایل زیاد با سینما آشنا نبودم ولی آن روزها کم و بیش به سینما می‌رفتم. یکی از این فیلم‌ها را که دیدم (امیر ارسلان) بود و مرا گرفت.

آزیتا حاجیان:

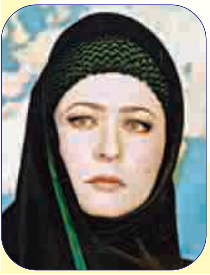

من در دوران نوجوانی به دیدن فیلم (زوربای یونانی) با بازی آنتونی کویین رفتم و این فیلم را دیدم و هنوز سادگی و بی‌پیرایگی در ذهنم باقی مانده است.

از: حسین بخشی خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

نیرنگ کارآگاه!

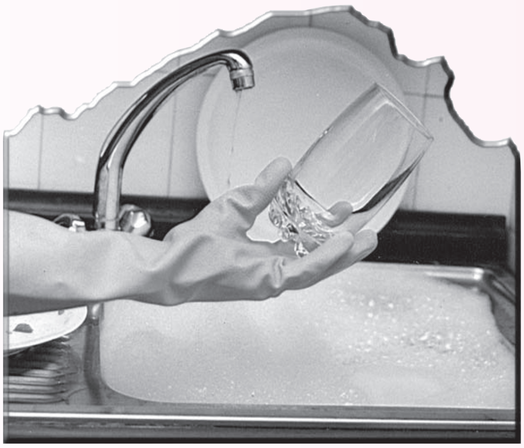

روی زمین، در جایی که جسد «مارگریت بروکور» قرار داشت، خط سفید رنگی با گچ کشیده و به این ترتیب محل جسد را مشخص کرده بودند.

جسد را برده بودند، ولی صورت کبود رنگ او و لکه سیاه رنگ روی گردنش همین‌طور در نظرم مجسم بود و نمی‌توانستم آن را فراموش کنم.

قاتل از خودش هیچ گونه اثری باقی نگذاشته بود و با آنکه تمام اشیای اتاق را به دقت بررسی کرده بودیم، جز اثر انگشت خود مقتوله اثر انگشت دیگری پیدا نکرده بودیم. ظاهراً قاتل با دقت تمام آثار انگشت خود را از بین برده بود. بنابراین یک چنگال برداشتم و با آن سطل زباله را زیر و رو کردم تا ببینم داخل آن چیز مهم و قابل توجهی هست که اثری از قاتل به دست بیاورم یا نه! اما درآنجا جز مقداری دستمال کاغذی و پوست تخمه و یک آدامس سبزرنگ که آن را جویده و در سبد انداخته بودند، چیز دیگری ندیدم! دستمال کاغذی‌ها را هم مورد بررسی قرار دادیم، اما حتی روی آنها هم اثر انگشتی از قاتل دیده نمی‌شد. آدامس را هم در نایلونی قرار داده و برداشتم. از همکار خود «بنسون» که اتاق خواب را بازرسی می‌کرد پرسیدم آنجا چیزی پیدا نکردی؟

ـ روی تلفن و قفسه‌ها و دیوارها اثر انگشت زیاد است، ولی همه اثر انگشت مقتوله است. تخت خواب را مرتب کرده بودند. روی صندلی کنار تخت، چند مجله مصور و روی میز کنار تخت، چند قوطی کرم و لوازم آرایش دیده می‌شد که معلوم نبود درب آنجا کجا افتاده است. سری به داخل حمام زدم، در آنجا چند حوله روی زمین افتاده بود. ظاهراً خانم «مارگریت بروکور» علی‌رغم ظاهر مرتب و شایسته‌اش زن شلخته و بی‌نظمی بوده است. از «بنسون» پرسیدم،

ـ آیا «سیندی ویلار» چیزی مهمی به تو گفت؟

ـ نه! فقط همان چیزی که قبلاً هم گفتم. او اولین کسی بوده که جسد «مارگریت» را پیدا کرد. او آمده بود تا همراه «مارگریت» به اداره بروند، زیرا آنها در یکجا کار می‌کنند. «سیندی» گفت که «مارگریت» با سه نفر دوست است ضمن آنکه دیروز هنگام ناهار «مارگریت» به «سیندی» گفته بود که امشب شام مهمان یکی از دوستانش است، اما نام او را نگفته بود! البته من نام آن سه نفر را پرسیدم اولی «امیلی کارلسون» کارمند یک شرکت است. دومی «رنه بیکر» که حسابدار یک شرکت مهم است و سومی «جمیز مک» مدیر عامل شرکت بیمه کشتیرانی است که قرار است با هم ازدواج کنند. تصمیم گرفتم از آنجا یکسره به آپارتمان شماره دو خیابان «کار بو» برویم. وقتی به جلو در آپارتمان رسیدم، صدای ماشین تحریر را از داخل آپارتمان شنیدم. زنگ را فشار دادم، ولی صدای ماشین تحریر ادامه پیدا کرد و درست یک دقیقه بعد صدا متوقف شد و خود «کارلسون» در را باز کرد.

بدون مقدمه گفتم:

ـ ما پلیس هستیم و باید چند سوال از شما بپرسیم.

«کارلسون» ما را به داخل دعوت کردو کاغذها و ورقهای خود را از روی دو صندلی روی زمین انداخت و آنها را برای نشستن ما خالی کرد. و ما سوالات خود را شروع کردیم.

ـ آیا شما دختری به نام «مارگریت بروکور» را می‌شناسید؟

ـ بله.

ـ او کشته شده است. دیشب درفاصله ساعت شش تا ۱۰ شب یک نفر او را به قتل رسانده است می‌توانید بگویید شما، در این ساعات کجا بودید و چه می‌کردید؟

ـ اوه، بله! من «مارگریت» را برای آخرین بار سه روز قبل دیدم. ما با هم به رستوران «امپریال» رفتیم و پس از خوردن شام، من او را به خانه رساندم و رفتم و دیگر او را ندیدم.

«بنسون» با دست اشاره‌ای به دستگاه ضبط صوتی که گوشه میز قرار داشت کرد و گفت:

ـ آیا از این دستگاه زیاد استفاده می‌کنید؟

ـ بله، من اول داستانهای خود را روی نوار ضبط می‌کنم و بعد آنها را یادداشت می‌کنم دیشب هم مشغول همین کار بودم و حداقل سه نفر می‌توانند گواهی بدهند که تا بعد از نیمه شب صدای ماشین تحریر مرا شنیده‌اند.

موقعی که سوار اتومبیل شدیم، «بنسون» به من گفت:

ـ از آن دستگاه ضبط‌صوت غافل نشو. شاید او صدای ماشین تحریر را روی یک نوار دستگاه ضبط کرده باشد. و بعد نوار را برای همسایه‌ها گذاشته و خودش سراغ «مارگریت» رفته باشد.

موقعی که سراغ «رنه بیکر» رفتیم. او پشت یک ماشین حساب نشسته و مشغول محاسبه‌ای ظاهراً طولانی بود. پس از آنکه ما خود را معرفی کردیم، از او پرسیدم:

ـ آیا شما دختری به نام «مارگریت بروکور» را می‌شناسید؟

ـ بله! او دوست صمیمی من است.

ـ پس باید بگویم، خبر بدی برایتان دارم. متأسفانه دوست شما مرده، یا بهتر است بگویم او را به قتل رسانده‌اند.

ناگهان رنگ «بیکر» پرید و لبهایش شروع به لرزیدن کرد و گفت:

ـ نه! چرا؟ چرا باید «مارگریت» را کشته باشند؟

ـ ما هم دنبال همین سوال هستیم. خوب دیشب شما کجا بودید؟

ـ من پس از آنکه مدت طولانی در اینجا مشغول کار بودم، نزد مادرم رفتم. ظاهراً مرا در این ساختمان و در خانه مادرم دیده‌اند. من می‌دانم شما چرا این سوال را می‌کنید. خب حق دارید، اما من می‌توانم به شما ثابت کنم که.... من حرف او را قطع کرده و گفتم:

ـ بسیار خب کافی است...

و برای اینکه ناظر گریه و اشکهای او نشویم، آنجا را ترک کردیم...

ساختمان بزرگ بیمه کشتیرانی آقای «جیمز مک» را به آسانی پیدا کردیم، موقعی که وارد اتاق کار او شدیم، داشت منشی خود را مورد بازخواست قرار می‌داد که چرا وظایفش را به سرعت انجام نداده است.

آقای «مک» که مردی قوی هیکل بود با دیدن ما، منشی خود را مرخص کرد. من بعد از معرفی خودمان به او گفتم:

ـ شما راجع به «مارگریت بروکور» چه می‌دانید؟

نام «مارگریت» را که بردیم، ناگهان آقای «مک» از جای خود پرید و گفت:

ـ آقایان آهسته صحبت کنید. من نمی‌خواهم اینجا کسی چیزی از زندگی‌ام بداند. من می‌دانم که او را خفه کرده‌اند، در اخبار روزنامه‌ها خواندم، واقعاً وحشتناک است. دختر بیچاره! ما قرار بود به زودی با هم ازدواج کنیم البته هنوز نامزدی خود را اعلام نکرده بودیم. آقای «جیمز مک» معلوم بود خیلی وحشت کرده است. از او پرسیدم:

ـ به ما بگویید که دیشب در ساعت وقوع حادثه کجا بوده و چه می‌کردید؟

ـ از ساعت شش تا هشت در جلسه اتاق بازرگانی در هتل «مایر» حضور داشتم و بعد به باشگاه بازرگانان رفتم و حدود پنجاه نفر مرا دیده‌اند.

آپارتمان «مارگریت بروکور» درست سر راه هتل مایر و باشگاه بازرگانان قرار داشت و چون ساعت ورود «جیمز مک» به باشگاه بازرگانان به طور دقیق معلوم نبود، امکان داشت که او واقعاً سر راه خود به آپارتمان «مارگریت» رفته و در عرض یک ربع کار او را ساخته و بعد به باشگاه رفته باشد.

موقعی که از پله‌های شرکت پایین می‌آمدیم «بنسون» به من گفت:

ـ در حقیقت هر سه نفر آنها فرصت انجام قتل را داشته‌اند و هر سه هم قوی هیکل هستندو به راحتی می‌توانستند او را خفه کنند.

به اداره که رسیدیم، گزارش پزشک قانونی روی میزم بود. قتل بین ساعت هشت تا ۹ شب روی داده بود و مقتوله را خفه کرده بودند. من دوباره گزارش را خواندم و به بنسون گفتم:

ـ بسیار خب، حالا بروید و هر سه نفر یعنی «کارلسون»، «رنه بیکر» و «جیمز مک» را به دفتر من بیاورید. می‌خواهم از هر سه آنها با هم بازجویی کنم. طولی نکشید که هر سه نفر آنها وارد اتاق من شدند.

«امیلی کارلسون» خیلی کنجکاو بود که بداند من می‌خواهم چه کنم. «رنه بیکر» حالت عصبی داشت و مدام شیشه عینک خود را پاک می‌کرد. «جیمز مک» وحشت زده بود.

هر سه را دعوت کردم روی صندلی بنشینند. بعد به هر کدام یک ورق کاغذ گلاسه تا شده که در وسط آن کاغذ آبی رنگ نرمی چسبیده شده بود دادم و گفتم:

ـ متاسفانه ما چون هیچ اثر انگشتی از قاتل در اتاق مقتول بدست نیاوردیم، خواهش می‌کنم هر یک از شما این کاغذها را سفت روی دندانهای خود فشار دهید تا جای دندانها روی کاغذ آبی‌رنگ باقی بماند. این‌طور... و بعد خودم یک کاغذ برداشته و روی دندانهایم فشار دادم و در ادامه گفتم:

ـ ما از روی اثر دندان می‌توانیم قاتل را که یکی از شما سه نفر است، پیدا کنیم. خواهش می‌کنم کاغذ را روی دندانهایتان فشار دهید درست مثل اینکه یک آدامس را هنگام جویدن با زبان خود روی دندانهای جلویتان می‌چسبانید. «امیلی کارلسون» اولین نفری بودکه با خونسردی کاغذ آبی‌رنگ را روی دندانهای جلو خود فشرد و بعد آن را روی میز من گذاشت، «رنه بیکر» نیز این کار را به سرعت انجام داد و کاغذ را روی شیشه میز انداخت «مک» که در این مدت مات و مبهوت نشسته به قطعه آدامس جویده و سبز رنگ روی میز جلو من خیره شده بود. ناگهان از جای‌خود پرید و به طرف در اتاق دوید، ولی «بنسون» که کنار من ایستاده بود، به سرعت جلو او را گرفت و دست بند به دستش زد و او در حالی که می‌غرید گفت:

ـ ما با هم بودیم. شام خوردیم. او خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، بنابراین من از او خواستم تاریخ ازدواج را کمی جلوتر بیندازد، اما او شروع به خندیدن و تمسخر من کرد. به طوری که من خیلی تحقیر شدم. او می‌دید که من چقدر از رفتارش ناراحتم. من پول کافی داشتم و به «مارگریت» به عنوان یک همسر خیلی علاقمند بودم، اما خنده‌های او، تحقیرهایش و همین‌طور وجود خواستگاران فراوان، همه و همه باعث شد تا... باید یک جوری او را ساکت می‌کردم...

ـ و آنقدر گلویش را فشار دادی تا برای همیشه ساکت شد.

با اشارهٔ من افراد پلیس «جیمز مک» را از اتاق خارج کردند بعد از رفتن آنها «بنسون» از من پرسید:

ـ چطور به فکرتان رسید از این راه قاتل را به دام بیندازید؟

ـ خیلی ساده سر نخ را همان آدامس جویده به دست من داد. «مارگریت» زن مرتب و خانه‌داری نبود. پس او نمی‌توانست بعد از خوردن شام، همه ظرفها را شسته و مرتب کند. من از سطل آشغال فهمیدم که غذای شب قبل چه بود، وقتی ظرفهای شسته و مرتب را دیدم فهمیدم این کار را باید قاتل کرده و بعد هم اثر انگشتها را پاک کرده باشد و آدامس سبز رنگ را هم ظاهراً او بعد از شام جویده و در سطل انداخته است.

ـ و شما می‌خواستید اندازه دندانهای جلو او را با جای دندان که روی آدامس مانده بود، تطبیق دهید و از روی آن قاتل را پیدا کنید.

ـ به هیچ وجه این فقط یک بلوف بود وگرنه تطبیق اثر دندان روی کاغذ و روی آدامس با یکدیگر امکان نداشت و این فقط یک ترفند بود تا قاتل ترسیده و خود را لو دهد که همین‌طور هم شد.

پرواز برای فرار بزرگ

بقیه از صفحه ۳۳

طرف پایین پرتاب کرد که چند متر پایین‌تر در میان دود ناپدید شد. پس از او دیگران نیز خود را از پنجره شکسته پرتاب کردند، در حالی که آتش بدن آنها را فرا گرفته بود. لورن که احساس می‌کرد تمام پوست بدنش بر اثر سوختن در آتش از روی بدنش درحال فرو ریختن است آخرین نفری بود که خود را از پنجره شکسته پرتاب کرد و در آخرین لحظه فقط چهره شوهر و طفل ده ماهه‌اش را در ذهن خود به خاطر آورد...

همسر نگران

بروس که سعی می‌کرد به وسیله شیری که لوران در بطری برایش گذاشته بود، جانی را تغذیه کند، در همان حال هم مشغول تماشای تلویزیون بود که ناگهان متوجه شد تلویزیون برنامه عادی خود را قطع کرد و با نشان دادن تصاویر دلخراش و تکان‌دهنده خبر داد که هواپیمایی به آسمانخراش مرکز تجارت جهانی برخورد کرده و باعث تلفات بسیار شده. آتش تمام آسمانخراش را در بر گرفته است. بروس چون برق‌گرفته‌ها بر جای خود خشکش زد. او می‌دانست که لورن در ساختمان است، اما نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند. او فقط می‌دانست که باید هر چه زودتر خود را به ساختمان برساند. به سرعت از جای خود برخاست و زنگ در آپارتمان مجاور را به صدا درآورد. آنها نیز اخبار را شنیده بودند، بنابراین وقتی که بروس از آنها خواست تا برای ساعتی از جانی نگهداری کنند تا او خود را به ساختمان برساند، آنها با جان و دل پذیرفتند، ضمن آنکه خانمی که ساکن آپارتمان بود از دوستان خوب لورن بود. بروس به سرعت به طرف مرکز تجارت جهانی حرکت کرد. در راه چند بار پلیس او را متوقف کرد و به او مجوز عبور نداد، اما او با التماس تصویر همسرش را به آنها نشان داد و به آنان گفت که همسرش شاید به کمک او نیاز داشته باشد و مأموران پلیس هم که خود به شدت از این سانحه آشفته شده بودند، چاره‌ای به جز دادن مجوز عبور به بروس نداشتند. آنگاه بروس خود را به نزدیکترین نقطه به ساختمان آتش گرفته رساند. منظره وحشتناکی بود، تمام ساختمان غول‌آسا دچار حریق شده بود و منظره وحشتناک‌تر انسانهایی بودند که از طبقات مختلف از آتش و حرارت به کام مرگ شیرجه می‌رفتند. بروس یک لحظه روی خود را برگرداند. او دیگر نمی‌توانست آنها را نگاه کند. او در کنار دو مأمور پلیس ایستاده بود که آنها نیز هق‌هق گریه می‌کردند. هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد. آنها وقتی که از بروس شنیدند که همسرش در میان قربانیان است، بیشتر ناراحت شدند. بروس و دو پلیس به ساختمان نزدیک‌تر شدند، چند آمبولانس و اتومبیل بزرگ اجساد را جمع‌آوری می‌کردند. بروس سعی می‌کرد تا پوشش روی چهره اجساد را کنار زده تا بلکه همسر خود را شناسایی کند. اما تمام اجساد به قدری سوخته بودند که تشخیص آنها بسیار مشکل بود. در این لحظه ناگهان بروس صدایی آشنا شنید که ناله‌وار نام او را صدا می‌زند. بروس آنگاه سرش را به طرف صدا چرخاند و متوجه شد که از روی یک برانکارد چرخدار که به طرف آمبولانس برده می‌شد، دستی بلند شده و تکان داده می‌شود. او چهره را تشخیص نداد، اما حرکت دست برایش آشنا بود، هر روز صبح که منزل را به سوی محل کار ترک می‌کرد، این گونه دست‌تکان دادن را دیده بود. دست متعلق به لورن بود. بروس نفهمید که با چه سرعتی خود را به برانکارد رساند. چهره لورن نیمه سوخته و سیاه شده بود، اما حتی سوختگی و درد هم نتوانسته بود تا جلوی لبخند لورن را بگیرد. او با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «**بروس من به خاطر شما زنده ماندم**». بروس با چشمانی اشکبار به دو پرستاری که برانکارد را به طرف آمبولانس می‌برند نگاه کرد. یکی از آنها گریه می‌کرد و دیگری که بیشتر توانسته بود خود را کنترل کند گفت: «شما همسر شجاعی دارید. او از پانزده طبقه خود را به بیرون پرتاب کرد. البته مأموران آتش‌نشانی یک ترامپولین بزرگ (تشک مخصوص پریدن انسان از ارتفاع) درسطح زمین قرار داده بودند و او بدون آسیب روی آن فرود آمد اما آسیب ها و جراحات همسر شما مربوط به سوختگی نسبتاً شدید است. با این حال نگران نباشید او به موقع نجات داده شده و جان سالم به در برده است، فقط درمان سوختگی او مدتی به طول خواهد انجامید.»

بروس با دست خود موهای نیم سوخته سر لوران را نوازش داد. درحالی که لورن بر اثر آرام‌بخشی که به او تزریق شده بود به خواب رفته بود. اما بروس از کنار او تکان نخورد و همچنان موهای او را نوازش می‌کرد.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقاشی ناپیدا در میان اعداد

مردی تکیه داده و مشغول کشیدن سیگار است!

یک اشتباه کوچک در نقاشی بزرگ!

در یکی از تصاویر گوشه کلاه مردی که سبدی بر دوش دارد ترسیم نشده است.

نقاشی شبیه بی‌شباهت راننده

۱ـ گوشه سیاهی خورشید با وسط برگ پشت دست مرد غول‌پیکر ۲ـ سیاهی بالای کلاه راننده با سیاهی پشت پا مرد غول پیکر ۳ـ دستگیره در اتومبیل با وسط دنباله چوبدستی مرد کوچک ۴ـ شاخه وسط درخت با رگه سنگ بالای غار ۵ـ وسط قالپاق اتومبیل با شکل روی گرز شکسته روی زمین ۶ـ گوشه سپر اتومبیل با تکه جلوی سنگی که مقابل دست مرد غول‌پیکر است ۷ـ شیروانی بالای ساقه با برگ اولی سمت راست تصویر با هم کاملاً شبیه هستند.

یک پرنده کوچک که لای شاخه‌های درختان نغمه‌سرایی می کند برای اثبات وجود خدا کافیست

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

گفت‌وگو با دکتر شاهین فرهت موسیقیدان و آهنگساز مطرح کشور

موسیقی ایرانی قابلیت جهانی شدن را دارد

محسن نعمتی

○ اشاره:

شکوفه و وجود شاهین فرهت در هفتم فروردین ۱۳۲۵ که تمام گلهایش از گلزار هنر آبشخور داشته‌اند، شکفته شد. عموی مادرش «سالار معظم» دوست کلنل وزیری و جد آنها هاتف اصفهانی (شاعر) و نیز پسر عموی وی دکتر هرمز فرهت (موسیقیدان) بودند. بنابراین زمینه و ژن موسیقی در وجود شاهین شکوفا می‌شود و نواختن ساز پیانو را از پنج سالگی آغاز می‌کند. پس از آن تحصیلات متوسط را در تهران گذرانده و از دانشکده هنرهای زیبای تهران لیسانس موسیقی می‌گیرد و برای ادامه تحصیل و بالا بردن دانش موسیقایی خود به دانشگاههای معتبر دنیا چون نیویورک و استراسبورگ می‌رود و با مدرک دکترا فارغ‌التحصیل می‌شود. وی سالها از محضر بزرگانی چون امانوئل ملک اصلانیان و هوشنگ استوار در نواختن پیانو بهره برده است.

از ساخته‌های استاد فرهت می‌توان به ۷۰ اثر (کلام و بدون کلام) اشاره کرد که از جمله می‌توان به ۸ سمفونی - راپسوری ایرانی، سوئیت ایرانی، سونات، مقداری آواز بر روی اشعار سعدی، حافظ و مولانا با صدای مرحوم سرشار، پری زنگنه، چولاکیان اشاره کرد که هرکدام از این آثار بر قله رفیع هنری کشور جای دارند. بویژه اثر راپسوری برای ارکستر و پیانو که با تم علی‌اکبرخان شیدا به پایان می‌رسد.

دکتر فرهت مقالات و سخنرانیهای متعددی درباره موسیقی و شناخت موسیقی کلاسیک دارد و سالهای زیادی در کشور سوئد به تدریس موسیقی اشتغال داشته است.

آخرین فعالیت هنری فرهت ساخت موسیقی برای شخصیت برجسته هنری مرحوم بهزاد بود.

او بدون شک دانشمند بزرگ موسیقی معاصر است و دیدگاههایی در زمینه موسیقی دارد که می‌تواند راهگشای موسیقی و فرهنگ ما باشد.

○ وضعیت موسیقی کلاسیک و سنتی را با توجه به گرایش جوانان به موسیقی پاپ چگونه می‌بینید؟

○ در مورد موسیقی کلاسیک که هیچ‌گونه دلواپسی ندارم و عده‌ای دنبالش هستند. کلاسیک همیشه جایگاه خودش را دارد، ولی دلواپسی من در مورد موسیقی ایرانی است، البته من موسیقی پاپ را رد نمی‌کنم، چرا که این موسیقی هم باید در اجتماع وجود داشته باشد. باید فضای بیشتری به جوانان بدهند تا موسیقی ایرانی ارائه شود، زیرا در موقعیت کنونی ژن نوازندگی و استعداد بسیار بالاست. من در جشنواره آهنگسازهای جوان داور بودم، در این جشن جوانان ۱۷ تا ۲۵ ساله هنرنمایی کردند که خیلی خیلی خوب بودند و کارشان چشم‌گیر بود، ولی به این نکته اشاره کنم که مضافاً احساس کمتر شده است.

○ از نقش موسیقی در اجتماع بفرمایید.

○ به قول افلاطون جامعه‌ای خراب می‌شود که موسیقی آن خراب باشد. موسیقی می‌تواند تعالی‌بخش باشد و جامعه‌ای را پاک کند و انسان را انسان‌تر کند، بویژه از خشونتها در دوران معاصر بکاهد، چرا که یکی از فاکتورهای ناراحتی بشر است.

○ موسیقی پاپ چگونه به وجود آمد و آیا موسیقی ایرانی در کشورهای اروپایی جایگاه دارد؟

سالها باید بگذرد تا در موسیقی ایرانی، آوازخوان بزرگی چون بنان به وجود بیاید

○ موسیقی پاپ درحقیقت موسیقی عامه‌پسند است که از کلمه Papealer (مردمی) گرفته شده. پاپ از دهه ۵۰ با گروه بیل هیلی اختراع شد، سپس الویس پریسلی گروهی تشکیل داد به نام راک که ملهم بود از ریتمهای جاز آمریکایی و بعد گروه بلوز آمد که آهنگهای آرام سیاه‌پوستها را اجرا می‌کرد. بعد از آن گروه بیتلز در دهه ۶۰ به وجود آمد که طرفدارانی در دنیا به وجود آورد و موجی به وجود آمد به نام هیپیزم که اعتراضی بود به اختلافهای طبقاتی. سپس این موسیقی کم‌کم در فرهنگ دنیا نفوذ کرد، بویژه در موسیقی ژاپن، چین و هند که به نظر من این کشورها بیشتر لطمه خوردند.

موسیقی ایرانی را از سال ۱۳۸۸ که مقیم سوئد شدم به‌طور مداوم آموزش دادم و کار کردم و به عنوان یک فرد تا حدود زیادی موفق شدم. این موسیقی به علت بُعد ملودیکش فوری مورد توجه قرار می‌گیرد. یادم است در سال ۱۳۹۴ در شمال سوئد جشنی بود که فرهنگهای مختلف را روی حروف الفبای موسیقی ارائه می‌دادند و من هم قطعه‌ای با صدای بنان، سه‌تار عبادی و سنتور ورزنده اجرا کردم. کشورهای اسکاندیناوی مثل ایتالیا کشورهای آوازی هستند. تحریرهای بنان خیلی مورد توجه قرار گرفت، چرا که در پایان جشن بسیاری از جوانان و دانشجویان از این اثر کپی می‌خواستند یا تصنیف معروف شیدا (شب مهتاب) در اصفهان عجیب مورد توجه قرار گرفت و این به خاطر بعد ملودیک آن است.

در مقابل ۱۱۰۰ سال آهنگسازی از قرن ۹ (دوره رنسانس، چند صدایی، تسلط کلیسا بر موسیقی و...) پشتوانه آهنگسازی در کشور ما کمتر از یک قرن است. بزرگترین آهنگسازها را می‌توان شیدا، عارف و مرتضی محجوبی نام برد.

تصنیف سازی محجوبی زیاد نیست، شور، دشتی، اصفهان، همایون که خیلی آنها را دوست دارم. بعد از آن باید از مجید وفادار نابغه موسیقی نام ببرم، البته کار شیدا مثل واریاسیون ملودی نیست، ملودی‌ای است که بهم می‌خورند و این خیلی جالب است و گوناگونی در تمام مقامها خیلی بالاست، ولی عارف، بیشتر کلام به آثارش قدرت می‌دهد و ریتمها خیلی شبیه به هم‌اند و تنوع در آثارش کمتر موج می‌زند. (افشاری، سه‌گاه) پس از آن باید از مهدی خالدی که تصنیف‌ساز بسیار بزرگی است، نام ببرم و بعد استاد علی تجویدی.

ضمناً امیر جاهد هم در زمان خودش خوب بود، ولی نمی‌دانم چرا کارش زیاد همه‌گیر نشد. آثار او از استحکام زیادی برخوردارند. در نوازندگی به تار شهناز و سنتور مرحوم ورزنده علاقه‌مندم، این دو بزرگترین ملودیست‌های ایران‌اند. وقتی به ساز آنها گوش می‌کنم، موتیف و ملودی مثل یک چشمه جوشان فوران می‌کند که هرکدام را می‌توان یک تم سنفونی کرد.

○ درمیان خوانندگان موسیقی ایرانی به اجرای کدامیک علاقه‌مند هستید و در مورد تحریر ایرانی چه نگرشی دارید؟

○ تحریر در موسیقی ایرانی به عقیده من در یک چارچوب و فرم است که هر اجراکننده در موقعیت روانی، توانایی، سلیقه به نوعی آن را التره کرده (سلیقه شخصی) و هرکدام از شخصیت‌ها و تجربه بهم شبیه نیستند، مثلاً شجریان تکنیک بسیار بالایی دارد. سالها باید بگذرد تا در موسیقی ایرانی، آوازخوان بزرگی مثل بنان به وجود آید. محمودی خوانساری در نوع کار خود بی‌نظیر است، ولی در دوره معاصر می‌توان به بنان، قوامی، گلپایگانی، محمودی و شجریان اشاره کرد.

تمامی ماجراهای این روایت‌ها واقعی است و فقط اسامی آدمها عوض شده است

قصه های پشت پرده سینما

به روایت محمدرضا لطفی قسمت سی و سوم

یا مرگ یا زندگی!

فرشید و لطفی گرم صحبت‌اند و محمدرضا لطفی مصائب خود را بازگو می‌کند:

- آره وسوسه شدم تا فیلم دومم‌رو خودم تهیه کنم و فیلم عشق ضربدر شش‌رو ساختم و در واقع خونه‌ام‌رو فروختم و تمام زندگی‌ام‌رو پول کردم و فیلم‌رو ساختم، اما توقیف شد!

- عجب، پس بیست میلیون‌رو از کجا آوردی که می‌خوای توی این فیلم بذاری؟

- با خودم گفتم دیگه بسه، یا مرگ یا زندگی! یه فرصت برام پیش اومده، راستش یه دختر خانومی قبول کرده که اگه نقش اصلی یه فیلم‌رو بهش بدم حاضره بیست میلیون بده و وقتی هم که فیلم اکران شد، هر چه‌قدر که فروخت بهش همون بیست میلیون‌رو برگردانم. دیروز توی خانه سینما، بچه‌ها موضوع فیلم شمارو تعریف کردن حس کردم می‌شه فیلم پرفروشی ازش ساخت، می‌دونی می‌خوام این شانس‌رو از دست ندم.

- خوبه، ولی یه مشکلی وجود داره.

- چی؟

- حقیقتش اینه که من یک خانومی‌رو که استعداد بسیار درخشانی داره برای نقش اصلی این فیلم انتخاب کردم، یعنی می‌دونی خیلی استعدادش درخشانه، متوجه منظورم که هستی؟

ادامه دارد

نقد و نظر

یادداشتی بر صندلی داغ تلویزیون!

محمدحسین عابدینی

بازجویی تلویزیونی

بدون مقدمه

بدون مقدمه‌چینی و آسمان ریسمان‌بافی و بدون پیوند فلسفی میان اندیشه‌های افلاطون قدیمی با «مک لوهان» امروزی، باید بر این نکته تأیید کنم که ارزش «اطلاعات» در دنیای امروز کمتر از ارزش طلا نیست و حتی گاهی از آن گرانتر هم می‌شود! اصلاً خلاص: شیرین‌ترین عنصر برای مخاطب امروزی، به دست آوردن اطلاعات و آگاهی است، چراکه مردمان امروز، می‌خواهند که از همه چیز و همه کس خبر داشته باشند و اگر تلویزیون این رسانه «چشمی ـ گوشی» نتواند این آب گوارا را به حلقوم تشنه و خشک‌شده مخاطبان بریزد، مخاطب هم بدون رودربایستی، کنترل را برمی‌دارد و از شر آن راحت می‌شود!

مدتها بود که جای یک برنامه شیرین و دوست داشتنی، که اتفاقاً نمونه‌های مشابه آن در شبکه‌های خارجی، بسیار فراوان است و دیگر صاحبان رسانه در دیگر کشورها، از قدرت جذب چنین برنامه‌ای برای افزودن بر مخاطبان خود به شدت استفاده می‌کردند، در تلویزیون ما خالی بود و در مقیاس اندک، اگر چنین برنامه‌ای ساخته می‌شد، بیشتر برای اموات صورت می‌گرفت که آن هم دردی از دردهای بی‌شمار کالبد تلویزیون ما را نمی‌کاست.

حسین، چه کار کرد؟

برنامه «صندلی داغ» را می‌گویم؛ شبکه دو حوالی ساعت ده شب. اگر در این ساعت به این شبکه تلویزیون تشریف می‌بردید، مشاهده می‌کردید که یک مجری با صدای باس (داریوش کاردان) با صورت خندان در سمت چپ دکور نشسته و این طرف‌ترش، یکی از چهره‌ها و اسطوره‌های زنده(!) هنری، ورزشی، فرهنگی یا اجتماعی ما بر روی یک صندلی بزرگ آرمیده (ببخشید! جلوس فرموده است!) و به سؤالهای بکر و ناشنیده و تازه‌ای که شکل و شمایل آن به ریخت و قیافه سؤالهای کلیشه‌ای و زهوار دررفته دیگر شبکه‌ها نمی‌خورد، پاسخهای جالبی می‌دهد.

از باب نمونه، آیا شما خبر داشتید که گوینده مسلط و مطلع و جوان شبکه دوم (مرتضی حیدری) که هیچ‌کس به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که این‌جوری باشد، این‌جوری(!؟) هست؟! (کلمه «این‌جوری» در عبارت قبل یعنی مجرد!)

یا اینکه «آتیلا پسیانی» بازیگری که مسیحی هم نیست، ترکی را به‌خوبی می‌فهمد، منتها از صحبت کردن به این زبان، عاجز و درمانده است؟! یا اینکه مادر گرامی قوی‌ترین مرد جهان، افتخار ایران، پهلوان «حسین رضازاده» وقتی که قرار است حسینش در مسابقه‌ای وزنه‌ای را بالای سر ببرد، سه روز روزه می‌گیرد و به امامزاده‌ای که در کنار خانه‌شان است می‌رود و همانجا بست می‌نشیند و مسابقه را هم تماشا نمی‌کند و فقط موقع غروب برمی‌گردد، خانه می‌پرسد: «حسین چه کار کرد؟»

خوراک داغ!

گذشته از مخاطبان عمومی «صندلی داغ»، این برنامه، بهترین خوراک و تزریق (از نوع فکری و اندیشه‌ای‌اش) و نیز بهترین خزانه ایده و سوژه، برای فیلمنامه نویسان کشورمان محسوب می‌شود، چه آنکه هم در رسانه‌های دیداری ـ شنیداری و هم در مطبوعات و همچنین برای نویسندگان رمان و داستان، یکی از بهترین و کارآمدترین متدهای آگاهی یافتن بر متن و ساختار اصلی درام، «مصاحبه» و گفتگو است و باید تأکید کرد که بالاترین و عمیق‌ترین و تأثرگذارترین شیوه گفتگو بعد از «حضور مستقیم» (یعنی اینکه مصاحبه‌کننده و مصاحبه‌شونده، رودرروی همدیگر نشسته باشند.) مصاحبه تلویزیونی است، چراکه در این حالت، بیننده به خوبی قادر است از حالات، عکس‌العمل‌ها، اندیشه‌ها و حتی استرسهای موقعیتی فرد موردنظر خود آگاه شود و حتی خود استنباط کند که او در مورد چه مواردی، با تردید صحبت می‌کند، بر چه چیزهایی با یقین و قطعیت کامل صحه می‌گذارد و منکر چه چیزها و چه افکار و اعمالی می‌شود، حتی لرزش پای فلان شخص بزرگ و مشهور، مشخص‌کننده بخشی از حس و حال اوست و می‌تواند زاویه‌ای از زوایای پنهان شخصیت وی را نمودار سازد.

بازجوی دوست داشتنی(!)

«داریوش کاردان» بازجوی خوبی می‌شود! البته بازجویی دوستانه مدنظر است و نه از نوع پلیسی‌اش! او با آن چشمهای درشت و سبیلی که نگاه‌ها را معطوف خود می‌کند، آنچنان طرفش را می‌نگرد که بنده خدا، هرچه در چنته دارد می‌ریزد بیرون! مسلماً این برنامه، بدون بهره‌گیری از اجرای خاص و منحصر به فرد او، به شیرینی و جذابیتی که داشت درنمی‌آمد.

او بر سؤال سوار می‌شود، بادبان چشمهایش را بر دریای وجود مخاطبش می‌افرازاند و به موقع موج خنده را به سمت ساحل اندیشه‌های میهمان برنامه روان می‌کند و از همه مهمتر، سکوتهای به‌جا و قابل ستایشی هم دارد، گاه می‌شد که می‌گفتیم، «چرا اینقدر لفتش می‌ده؟! چرا سؤال بعدی‌رو نمی‌پرسه؟! چرا این‌طوری نیگاه می‌کنه؟!»

و هنوز چراها و ایرادهایمان کامل نشده بود که میهمان برنامه، تحت تأثیر سکوت عالی «کاردان»، پرده‌ای دیگر از روی خصائل شخصیتی خود را برمی‌داشت و چیزی می‌گفت که همه ما را انگشت به دهان باقی می‌گذاشت و باعث می‌شد که سکوت عالی، به‌جا و درخور تحسین کاردان را تحسین کنیم که اگر نبود، شاید تماشاگر، از این گفتار میهمان مشهور برنامه، محروم می‌ماند.

باور بفرمایید همین الان که قلمم بر صفحه کاغذ غلت می‌خورد، هنوز نگاههای سنگین کاردان را بر روی خودم حس می‌کنم، انگار که خودم روی آن صندلی داغ نشسته‌ام...!»

من چطور می نویسم؟

خدا کند که از این به بعد، با سر زدن به هر شبکه تلویزیونی، یک صندلی داغ را در آنجا نبینیم که گذاشته‌اند و یک نفر را دارند، روی آن کباب می‌کنند! خدا کند، این صفت مذموم تقلید که در تلویزیون ما متأسفانه رایج هم هست، (بدین صورت که با آتش گرفتن جرقه یک برنامه، بقیه شبکه‌ها گالن، گالن از آن برنامه می‌سازند و پس از مدت کوتاهی، به علت تکراری بودن آنها در نزد مخاطب و به تحلیل رفتن شمار بینندگان و کاسته شدن از جمعیت آنان، مهر «باطل شد» بر پرونده آن نوع برنامه خورده می‌شود!!)

داریوش کاردان بازجوی خوبی می شود، البته اگر ...

خدا کند که این صفت، گریبان «صندلی داغ» را هم پاره نکند! بهتر است، یکی باشد که کنترلی بر استقرار صندلی‌های داغ در شبکه‌های مختلف داشته باشد و اجازه ندهد که با استفاده بیش از حد و «خارج از ظرفیت» مخاطبان سم «ابتذال» به جان این صندلی جذاب بیفتد و آن را از چشم ایرانی‌ها بیندازد. شاید، عالی‌ترین سیاست را بتوان این دانست که در عوض بسنده کردن به ارائه «اطلاعات گفتاری» از طریق مصاحبه و پرسش و پاسخ «اطلاعات بصری» هم به مشتریهای تلویزیونی عرضه بشود، یعنی آنکه با ارتقای شیوه ارائه اخبار و نو کردن شبکه مصاحبه به نوعی لایروبی آن، همراه با خلاقیت‌ها و نوآوریهایی که هنرمندان تلویزیون، بی‌تردید در خزینه انرژی بالقوه نهفته شده در وجودشان دارند، بتوان صندلیهایی (؟) را ساخت که مخاطب به هیچ‌وجه نتواند انگ تکراری و تقلیدی بودن به آن بزند و درواقع، از بالا رفتن «تراز متد اطلاع‌رسانی و خبردهی» به خویشتن کیفور بشود تا از خستگی و بی‌حوصلگی هم رها گردد.

در یک کلام می‌توان خلاصه کرد که تماشای فیلم‌های مستند، از بزرگان حال حاضر مملکتی ما، در عرصه‌ها و شاخه‌های گوناگون، دلخورترین و مطبوع‌ترین عملی است که تلویزیونی‌ها می‌توانند با ابزاری که در دسترس دارند، آن را فراهم نمایند، چون که برای همه جالب است که بدانند و ببینند «اکبر عبدی» چطور سوار ماشین می‌شود و یا «علی دایی» چه کتابی می‌خواند و یا من چطور می‌نویسم!!! (البته خودم می‌دانم که این آخری برای هیچ‌کس جالب نیست!!!)

برای یک شخص تحصیل کرده ندانستن زبان‌ها یک عیب بزرگ است

• ضرب‌المثل روسی

متولد ماه مهر!

گفتگوی
اختصاصی مجله
اطلاعات هفتگی با
وینگو بگوویچ
سرمربی
پرسپولیس

بابک پورعالی

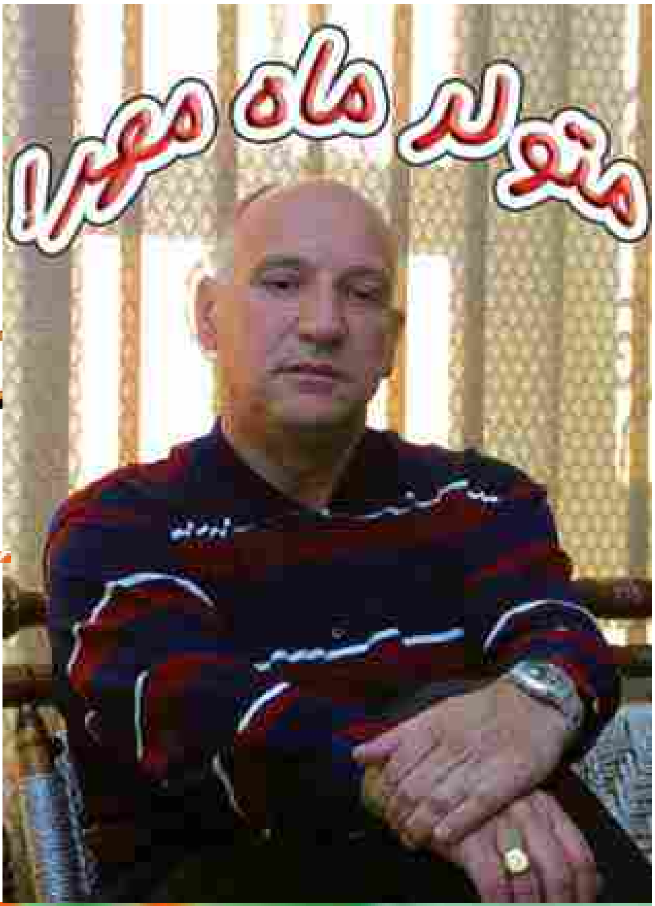

نتایج بد جاودانه نیستند، تیم‌های بزرگ روزهای بد هم می‌بینند، اما درپس همین روزها، روزهای خوبی هم در راه‌اند

اگر کتاب طالع‌بینی چینی را باز کنید و صفحه مربوط به ماه تولد وینگو بگوویچ را مطالعه کنید، به این نتیجه می‌رسید؛ انسانی صادق همراه با قلبی مهربان. وینگو متولد ماه مهر است. بدین ترتیب اگر کمی خرافاتی باشید، یک نکته دیگر را نیز در مورد او باید بپذیرید. متولدان مهر انسانهای فوق‌العاده مهربانی هستند.

راست یا دروغ طالع‌بینی های چینی، هندی و بنگلادشی پای راویانش، اما وینگوی قصه ما به‌راستی هم صادق است و هم مهربان.! اگر هم می‌بینید او بدترین نتایج تاریخ پرسپولیس را با رؤیایی ترین تیم تاریخ این باشگاه می گیرد، ولی هنوز هم قدمش رو چشم خیلی ها است و قابل احترام، به خاطر همین قلب مهربان و زبان صادقش می‌باشد.

خیلی ها معتقدند سریال حضور این مرد کروات در پرسپولیس رو به اتمام است و تا سه، چهار هفته دیگر به پایان می‌رسد، اما بعضی ها بر این اعتقادند که سری جدید این سریال همچون «زیر آسمان شهر» مهران غفوریان! درحال تهیه است و غمخوار قصد دارد او را برای فصل آینده هم نگه دارد.

حال عمر ریاست غمخوار در پرسپولیس چند روز و چند ماه و چند سال دیگر باشد، خدا عالم است و ما هم بخیل نیستیم، اما در مورد آینده بگوویچ ترجیح دادیم، مصاحبه‌ای با خود وینگو انجام دهیم که در ذیل از نظر تان می گذرد:

◆ **هنوز به آن روزها که شال قرمز را بالای سرتان می‌چرخاندید، فکر می‌کنید؟**

◇ انسان همیشه به بهترین خاطرات زندگی‌اش فکر می‌کند. آن روزها هم برای من که توانسته بودم شور و حال خاصی در بین هواداران ایجاد کنم، فراموش نشدنی و جاودانه است.

◆ **چرا آن خاطرات خوب و فراموش نشدنی، به سرعت برق و باد رفتند؟**

◇ این حقیقت زندگی است و من هم این حقیقت را پذیرفته‌ام که روزهای خوب و بد زندگی، همیشه در کنار هم‌هستند. من همان روزی که تیمم هشت گل زد گفتم، نوار پیروزیهای ما هم روزی پاره خواهد شد...

◆ **اما انگار این نوار بدجوری پاره شد!**

◇ بله. این همان چیزی است که فکر من را به خودش مشغول کرده است. همه تیم‌ها می‌بازند، اما انگار باخت ما با بقیه فرق داشت. تیم ما بدون هیچ دلیل و منطقی در بند فشارهای روحی و روانی که از خارج به تیم وارد می‌شد، حبس شد و کار به جایی رسید که کسب سه امتیاز برایمان به آرزو تبدیل شد.

◆ **منظورتان از فشارهای روحی و روانی که از خارج به پرسپولیس وارد می‌شد، چیست؟**

◇ خیلی‌ها، منتظر بودند تا از باخت ما خوشحال شوند و جالب اینکه اغلب آنها هوادار پرسپولیس بودند! البته شخصیت آن افراد به خوبی میزان عشق و علاقه‌شان به باشگاه پرسپولیس را نشان داد.

◆ **خب، برای خیلی‌ها قابل هضم نبود که با «پروین» چهره محبوب و دوست‌داشتنی‌شان این‌گونه برخورد شود؟**

◇ من هم قبول دارم، اما فراموش نکنید که باشگاه یک نفر نیست. بازیکنان عوض می‌شوند، مربیان جابجا می‌شوند، اما همیشه نام باشگاه می‌ماند. اگر این افراد با من مشکل داشته و دارند، نباید به‌راحتی باشگاه را خطاب قرار دهند.

◆ **بزرگترین اشتباهات شما در فصلی که با ناکامی برای پرسپولیس رو به اتمام است، کدامها بودند؟**

◇ من نمی‌توانم اشتباهاتم را به شما یا کس دیگری بگویم، اما باور کنید همه چیز را از نو می‌سازیم و آن‌گونه می‌شویم که همگان تصورش را می‌کنند.

◆ **خیلی‌ها معتقدند یکی از دلایل شکست‌های پرسپولیس بدین‌خاطر است که شما توجه چندانی به تاکتیک‌های تدافعی تیم‌تان ندارید؟**

◇ من نسبت به گل خوردن تیمم بی‌تفاوت نیستم. درواقع ما برای گل زدن، فوتبال بازی می‌کنیم، اما من هیچ‌گاه نگفته‌ام که «چون گل می‌زنیم، باید گل بخوریم.»

◆ **شاید هم اتکای تیم به «علی دایی» باعث شده تا نتایج خوبی کسب نکنید؟**

◇ واقعیت این است که من تیمم را روی «دایی» پایه‌ریزی نکردم و از همان ابتدا برای بازیهایی که امکان داشت، دایی را نداشته باشم هم، تدابیری اندیشیده بودم، اما هیچ کس نمی‌تواند منکر توانایی‌های این مهاجم شود. داشتن دایی، یعنی داشتن شخصیت تیمی. او مهاجم فوق‌العاده‌ای است که خوشبختانه با وجود تمام فشارها، بهتر از سایرین از پس مسوولیتش برآمد.

◆ **چه حرفی با هواداران پرسپولیس دارید؟**

◇ خیلی ناراحتم. به خاطر آن تشویقها و به خاطر آن فریادها. آنها در سرما و گرما دست از حمایت تیم برنداشتند و ما خیلی از روزهایشان را خراب کردیم و به همین دلیل در مقابل آنها مسوول هستیم. من قول می‌دهم که تمام توانایی و معلوماتم را در خدمت باشگاه بگذارم و دوباره آنها را خوشحال کنم.

◆ **یعنی چنین روزهایی هم می‌رسند؟**

◇ مطمئن باشید دوباره هواداران ما آهنگهای شاد را در ورزشگاهها خواهند خواند. نتایج بد جاودانه نیستند. تیم‌های بزرگ روزهای بد هم می‌بینند، اما درپس همین روزها، روزهای خوبی هم در راه‌اند.

◆ **چقدر به این حرفها اطمینان دارید؟**

◇ من به این حرفها مطمئن نیستم، بلکه ایمان دارم. روزی را می‌بینم که هزاران تماشاگر با هم سرود قهرمانی می‌خوانند و بازیکنان برای بردن جام به بالای سرشان می‌خواهند از یکدیگر سبقت بگیرند.

به خاطر آن تشویقها و آن فریادها خیلی ناراحتم. ما خیلی از روزهای هواداران را خراب کردیم و به همین دلیل در مقابلشان مسوول هستیم

◆ **البته برخی معتقدند، شما فصل آینده مربی پرسپولیس نخواهید بود؟!**

◇ این دیگر به نظر مسوولان تیم مربوط می‌شود، اما اگر این اتفاق بیفتد، واقعاً غصه می‌خورم، چون خودم را مدیون هواداران پرسپولیس می‌دانم و باید به‌گونه‌ای جواب محبت‌هایشان را بدهم.

◆ **خیلی ممنون که در این شرایط وقتتان را دراختیار ما گذاشتید. (شب قبل از بازی با سایپا).**

◇ در پایان می‌خواهم، از تمام دوستان مطبوعاتی و بچه‌های سایر رسانه‌ها تشکر کنم.

ما سالهاست که با هم آشنایی داریم و من تا به‌حال هیچ مشکلی با مطبوعات نداشته‌ام و کلاً رابطه صمیمانه‌ای بین ما برقرار بوده. امیدوارم این رابطه همچنان حفظ شود.

شوخی با فوتبالیست‌ها؛ این هفته، مرد بخیه و جنجال

علی انصاریان: دلم لک زده برای نخ بخیه؟

☒**آخرین باری که سه ماه فوتبال بازی نکردی؟**

☑به غیر از الان یاد ندارم.

☒**چند وقته که سماغ می‌مکی؟**

☑بعد از جریانات پرسپولیس و آن گروه هفت، که ما را حسابی از فوتبال دور کرد، آمدم بازی کنم که دستم شکست. فکر کنم هفت ـ هشت ماهی هست که پشت خطم.

☒**فوتبال رو با چی عوض می‌کنی؟**

☑فوتبال رو با هیچی غیر از پول عوض نمی‌کنم!

☒**حالا ماهی چقدر درآمد داری؟**

☑۲۰۰ هزار تومان!

☒**باور کنم!**

☑باور کن، تازه از این مقدار نصفش هم می‌رود پای قبض موبایل و پول بنزین.

☒**تا حالا چند تا امضا دادی؟**

☑خیلی، به تعداد موهای سر ابوالقاسم‌پور!

☒**پس همچین خیلی هم نیست! بلدی روپایی بزنی؟**

☑ای، یه چیزایی بلدیم.

☒**چند تا روپایی می‌زنی؟**

☑تا حالا نشمردم.

☒**یعنی انقدر زیاد می‌زنی؟**

☑تقریباً! صدتا، هزار تا، بالاخره شغل من اینه!

☒**چند تا بارفیکس می‌ری؟**

☑این یکی رو شرمندتم.

☒**دراز نشست چطور؟**

☑تو یک دقیقه ۷۰ تا.

☒**اسم ورزشگاه اختصاصی لیورپول؟**

☑استادیوم!

☒**آفرین. صد امتیاز! کوفته تبریزی با چی درست می‌شه؟**

☑برنج، لپه، گوشت، تخم‌مرغ، سبزی، اگر هم دوست داشته باشید، می‌توانید آلو اضافه کنید. نمک و ادویه هم به مقدار لازم!

☒**نه بابا، ترشی نخوری یک چیزی می‌شی. HSV مخفف چیه؟**

☑اون VHS نه HSV! به فیلمهای ویدیویی میگن.

☒**نه اون همون HSV و مخفف باشگاه هامبورگه. آخرین باری که اتوبوس سوار شدی کی بود؟**

☑ده سال پیش.

☒**کدوم خط رو سوار شدی؟**

☑خراسان ـ امام‌حسین(ع).

☒**از هفت‌تیر چطور میرن استادیوم؟**

☑یه دربست می‌گیرن، می‌گن استادیوم!

☒**اگر یکی از تو نشانی استادیوم رو بخواد، همینو می‌گی؟**

☑نه، بهش می‌گم، برو سر درس و مشقت، این کارها رو ول کن.

☒**انگار سر تو هم به سنگ خورده!**

☑سر من چرا! من که الان دانشگاه می‌رم.

☒**دلت برای بخیه تنگ نشده؟**

☑چرا الان چند ماهی است که بخیه نخورم. دلم لک زده برای نخ بخیه.

☒**اگر فردا افتادی و بخیه خوردی از چشم ما نبینی؟**

☑نه هر چی قسمت باشه همون می‌شه.

☒**از اینکه ما رو تحمل کردی، ممنون.**

☑سلام من رو به همه پرسپولیسی‌ها برسان.

کوتاه و تلفنی

با هوشنگ نصیرزاده کارشناس داوری

خواب بعدازظهر قضاوت را کندتر کرده

> **همه چیز به ضعف سیستم آموزشی داوران ایرانی برمی‌گردد. سطح دانش مدرسان ما پایین است و توانایی انتقال مفاهیم داوری را ندارند!**

در اوج حساسیت رقابتهای لیگ، انتقاد از عملکرد داوران ایرانی نیز به اوج خود رسیده است. آن مربی پس از پایان بازی، کمک مربی را کوتوله‌ای ۱۲۰ سانتی لقب می‌دهد و دیگری می‌گوید، چون ما شهرستانی هستیم و مظلوم، داوران حقمان را می‌خورند. کمیته داوری هم مانده عاطل و باطل که جواب کدام یک را بدهد و از کدام جناح موضع بگیرد.

ناگزیر شماره تلفن همراه **هوشنگ نصیرزاده** را گرفتیم تا از زبان شیوای او عملکرد اخیر داورانمان را ارزیابی کنیم. این جوری حداقل ما در ردیف بدخواهان مردان سیاه‌پوش قرار نمی‌گیریم.

در ضمن سعی کردیم با پای برهنه وسط حرفهای جناب نصیرزاده نپریم تا او با تمرکز بیشتر داوری ما را کالبدشکافی کند. پس با هم می‌خوانیم:

«داوران موفق، هر ده روز یک بار به قضاوت مسابقات می‌پردازند، این درحالی است که داوران حاضر در مسابقات لیگ برتر در کنار مسابقات لیگ، مسابقات درون استانی را هم داوری می‌کنند. بنابراین آنها با خستگی تمام قضاوت بازیها را شروع می‌کنند و با یک سیستم عصبی خسته غالباً به اشتباه در سوتهای خود می‌دمند و یا برعکس! البته داوران ما حتی با استانداردهای جاگیری مناسب هم آشنا نیستند، که این امر به ضعف سیستم آموزشی داوران ایرانی برمی‌گردد. سطح دانش مدرسان ما تقریباً پایین است و توانایی انتقال مفاهیم داوری را ندارند. کمیته داوران مدتهاست که...»

در این لحظه ارتباط قطع می‌شود و ما دوباره شماره‌گیری می‌کنیم...

ـ الو ببخشید، قطع شد. داشتید می‌گفتید، کمیته داوران مدتهاست...

«... بله، مدتهاست که از مدرسان خارجی استفاده نکرده و عملاً مسأله آموزش داوری را انحصاری کرده است. این انحصار در قضاوت مسابقات لیگ هم وجود دارد. کمیته داوران هیچ وقت از تمام توان خود برای کنترل مسابقات استفاده نمی‌کند. آنها معمولاً از چهره‌های تکراری و خاص برای قضاوت استفاده می‌کنند و به همین خاطر است که می‌توان گفت، سقف اعتماد در کمیته داوران ایرانی آنقدر زیاد نشده که میدان قضاوت را برای داوران درجه یک داخلی هم مهیا کند.

نکته دیگری که کسی اصلاً به آن دقت نمی‌کند، عادت به خواب بعدازظهر در بین مردم ایران است. همین موضوع باعث می‌شود که داوران ایرانی بعداظهرها کندتر قضاوت کنند...»

این رشته سر دراز دارد، بدین خاطر ما بحث را کوتاه کردیم تا داوران ما در این برهه حساس زمانی، بیشتر از این سرخورده و منزوی نشوند!

عشق زمانی به مرحله رشد می‌رسد که در راه آن موانعی بوجود آید

• رومی رولان

دایی بالاتر از پوشکاش، بالاتر از پله

اسطوره گلزنی همین جا است، بغل گوشمان!

علی دایی نخستین بازی ملی خود را ۱۷ تیرماه سال ۱۳۷۱ برابر پاکستان انجام داد و نخستین گل ملی خود را در ششمین بازی ملی‌اش درست ۱۷ روز پس از بازی مقابل پاکستان، وارد دروازه تایوان کرد.

آن روز خوش‌باورترین فوتبالدوستان ایرانی هم فکر نمی‌کردند، مهاجم ۲۳ ساله آن روزهای تیم ملی که نه نام و نشانی داشت و نه اسم و رسمی، روزی به اسطوره گلزنی در فوتبال ملی تبدیل شود. اصلاً قابل تصور نبود که یک ایرانی بتواند بیش از ۵۰ گل برای تیم ملی به ثمر برساند، چه رسد به رکورد ۸۴ گلی فرانس پوشکاش معروف.

اینک دوازده سال از آن تاریخ می‌گذرد و این مهاجم اردبیلی در ۱۲۰ بازی ملی خود موفق شده ۸۹ گل وارد دروازه حریفان ریز و درشت تیم ملی کند. البته همچنان روایتهای مختلفی در مورد تعداد گلهای ملی علی دایی وجود دارد. مؤسسه آمار و ارقام فیفا که یکی از معتبرترین منابع در این مورد است، گلهای دایی را پس از دو گلی که وارد دروازه لائوس کرد ۸۹ گل اعلام نمود که با این حساب علی دایی با اختلاف پنج گل نسبت به فرانس پوشکاش مجار با اقتدر در صدر جدول گلزنان ملی جهان قرار گرفت و این فرصت را دارد تا همچنان به شمار گلهای خود بیفزاید.

وضعیت گلهای زده دایی به شرح زیر است:

✓بازیهای دوستانه (۲۲ بازی و ۹ گل)

✓مقدماتی جام جهانی (۴۳ بازی و ۳۰ گل)

✓جام جهانی (۳ بازی، بدون گل)

✓مقدماتی جام ملتهای آسیا (۱۷ بازی و ۲۲ گل)

✓بازیهای آسیایی (۹ بازی و ۹ گل)

✓دیگر تورنمنتها (۱۶ بازی و ۸ گل)

دایی بیشترین گل خود را در یک بازی در سال ۹۶ در بازی برابر سریلانکا به ثبت رساند، او در آن بازی پنج گل زد، ضمن اینکه در همان سال چهار گل هم وارد دروازه کره‌جنوبی کرد.

نفر بیست و هفتم دنیا

علی دایی تنها بازیکن ایرانی است که بیش از صد بازی ملی انجام داده است. او با انجام ۱۲۰ بازی ملی در مکان بیست و هفتم رکورددار بازی ملی در جهان حضور دارد.

در این جدول «کلودیو سوآرز» از مکزیک با ۱۷۱ بازی در صدر قرار دارد و محمد الدعایه با ۱۶۷ بازی در مکان دوم است.

البته بعید است که علی دایی به صدر این جدول برسد، اما این احتمال وجود دارد که او به جمع ده بازیکن برتر رکورددار بازی ملی در جهان اضافه شود.

دیگر بازیکن ایرانی که می‌تواند به باشگاه صدتایی‌ها اضافه شود، مهدی مهدوی‌کیاست که هم‌اکنون ۷۴ بازی ملی دارد و تا یکی، دو سال آینده شمار بازیهای ملی خود را سه رقمی خواهد کرد.

ده گلزن برتر بازیهای ملی دنیا

بازیکن	ملیت	گل ملی	بازی ملی	دوران بازیگری
۱- علی دایی	ایران	۸۹	۱۲۰	۱۹۹۳-۲۰۰۴
۲- فرانس پوشکاش	مجارستان	۸۴	۸۹	۱۹۴۵-۱۹۵۶
۳- پله	برزیل	۷۷	۹۱	۱۹۵۷-۱۹۷۱
۴- ساندروکوچیس	مجارستان	۷۵	۶۸	۱۹۴۸-۱۹۵۶
۵- گردمولر	آلمان	۶۸	۶۲	۱۹۶۶-۱۹۷۴
۶- ماجد عبدالله	عربستان	۶۷	۱۴۰	۱۹۷۸-۱۹۹۴
۷- جاسم الهویدی	کویت	۶۳	۷۴	۱۹۹۲-۲۰۰۲
۸- سناموانگ	تایلند	۶۳	۱۱۶	۱۹۹۳-۲۰۰۴
۹- حسام حسن	مصر	۶۱	۱۶۰	۱۹۸۵-۲۰۰۲
۱۰- امره شلوسر	مجارستان	۵۹	۶۸	۱۹۰۶-۱۹۲۷

کاری به رابطه با آمریکا نداریم!

اعتبار ملی چه می‌شود؟!

یک دعوتنامه از آن سوی دنیا به ایران فرستاده می‌شود و در آن یکی از باشگاههای نه‌چندان مطرح آمریکایی اعلام می‌کند، میل دارد تیم ملی ایران را در لس‌آنجلس ملاقات کند. جالب اینکه فدراسیون فوتبال که مثل اکثر فدراسیونهای ورزشی ما کشته و مرده سفرهای این چنینی است، دعوت فوق را می‌پذیرد و رسانه‌های گروهی هم اعلام می‌کنند، ایران - گالاکسی اردیبهشت ماه در لس‌آنجلس! به همین راحتی.

نه اینکه فکر کنید ما دوست نداریم اسم ینگه دنیا را به زبان بیاوریم، چون نظر ما کاملاً برعکس این است و بحثمان هم چیز دیگری است.

سه هفته از بازیهای لیگ برتر مانده، یک جام حذفی دست نخورده هم داریم به همراه بازیهای مقدماتی المپیک و مقدماتی جام جهانی برای تیمهای ملی امید و بزرگسالانمان، ضمن اینکه سپاهان و ذوب‌آهن هم درگیر رقابتهای لیگ قهرمانان آسیا هستند که اینها همگی نشان دهنده این است که فصل شلوغی پیش روی فوتبال ما است.

جدا از مساءله پر بودن تقویم فوتبال ایران در شرایط فعلی این سوال به وجود می‌آید که بازی کردن تیم ملی یک مملکت که برای خود ارج و قربی قائل است با یک تیم باشگاهی که چند وقتی است منسوخ شده، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟!

حکایت سفرهایی از این دست، حکایت کودکی است که تمامی تکالیف خود را تلنبار کرده و فکر نقش و نگاری است که باید در حاشیه روزنامه دیواری‌اش به کار برد! حکایتی که برای بعضی همچنان شیرین است.

مصاحبه اختصاصی با مارادونا

به ایران می آیم

مصاحبه اینترنتی به مصاحبه‌ای می‌گویند که از درون اینترنت استخراج شده است! شما در این نوع مصاحبه‌ها الزامی ندارید که به واقعیت وفادار بمانید. مصاحبه را به سلیقه خود تنظیم می‌کنید و درحالی که بینی‌تان کمی دراز شده، بالای مصاحبه می‌نویسید: «مصاحبه اختصاصی با...!!»

○ سلام، آقای مارادونا! از ایران تماس می‌گیرم.

سلام و سال نو مبارک. من می‌توانم قسم بخورم که ایرانیان باشرف‌ترین مردم دنیا هستند. من روزی به ایران خواهم آمد و شاید هم برای همیشه در کشور شما بمانم.

○ قدمتان روی چشم! سوالی درباره فوتبال داشتیم. فکر می‌کنید، چه تیمیِ در لیگ قهرمانان اروپا قهرمان می‌شود. میلان، رئال مادرید یا آرسنال؟!

اروپا برای من اهمیتی ندارد. من عاشق فوتبال ایران هستم. به نظر من تغییر کادر مربیگری در پرسپولیس راه‌حل بحران این تیم نیست.

○ حتماً شنیدید که قرار است نام شما را روی ورزشگاه ناپولی بگذارند!

ورزشگاه، فقط ورزشگاه تختی تهران! البته شنیده‌ام که ورزشگاه استقلال هم کلنگ‌زنی شده که بهتر است نام آن را حجازی بگذارید!

○ شما برای تماشای فینال اروپا به اولدترافورد می‌روید؟

من، فقط برای تماشای بازیهای پایان راه‌فت حاضرم بلیت بخرم. راستی الان کجا بازی می‌کند؟!

○ برنامه شما برای ادامه حرفه فوتبال چیست؟

دوست دارم در مسابقات سالنی شما بازی کنم. البته اگر یک شب هم به فرحزاد بروم و قلیانی هم در آنجا بکشم، دیگر هیچ آرزویی ندارم.

پایان: مارادونا با شنیدن صدای زنش بلافاصله از ما خداحافظی کرد و بار دیگر قول داد به ایران بیاید، البته اگر همسرش این اجازه را به او بدهد!

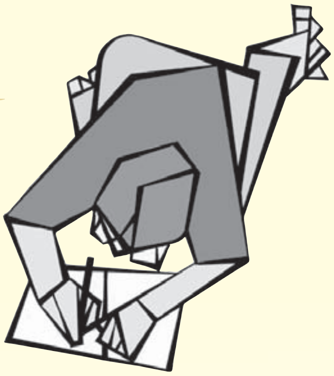

نکته‌های میرزامحمد

طنز هنری،اجتماعی

قسمت هفتم

به یاد پدر

e-mail: sifoon 206 @ yahoo.com

پدرجان! یادت به خیر! عجب تیکه‌ای بودی، ما قدرت را ندانستیم! تو معرکه بودی، حرف نداشتی! خیلی راحت می‌شد تو را الگو کرد تا جوانان امروز، سردرگم نباشند و تو، فانوس دریایی قایقهای عقل و ذهن آنان باشی! چه می‌گویم، تو می‌توانستی «دایناسور اخلاقی» مردم جهان باشی تا همگان بدانند که ما گرچه ابوعلی سیناها و خیامهایمان را نداریم، اما تو هنوز ته جیبمان هستی و باقی مانده‌ای!

دقیقاً مثل آن ته بلیت‌های اتوبوس واحد که فکر می‌کنید، دیگر به کارتان نمی‌آید، ولی وقتی پول کم می‌آورید، می‌توانید مخ راننده را با آن بزنید!! برای اینکه زیاد مغلطه نکرده باشم، فقط (باز هم تأکید می‌کنم که فقط!) گوشه‌ای از خصائل پدرم را عرض می‌کنم که شما بدانید ما، چه موجودی را از دست داده‌ایم. پدرم در جوانی، قبل از آنکه مثل این دهه آخر عمرش قصاب بشود و حتی قبل از آنکه مرا بزاید! در یکی از پالایشگاههای نفتی جنوب کشور کار می‌کرد؛ یعنی اینکه کارگر بود، ولی با آن حال مغزش از مغز مهندسها هم بهتر کار می‌کرد. در آن زمان انگلیسی‌های نفت‌کش، مدتی بود به این نتیجه رسیده بودند که سطح علمی کارکنان پایین است و برای همین تصمیم گرفتند که ده نفر از آنها را برای آموزش زبان خارجه به لندن اعزام کنند.

حتماً فکر کرده‌اید که پدرم هم جزو آن ده نفر بوده است، نه داداش! پدرم اصلاً جزو لیست نبود! اما روز حرکت به سوی لندن، یکی از نیروهای «ثبت‌نام شده» نیامد و سرکارگر ایرانی، از ترس اینکه متهم به بی‌نظمی شود و اخراج گردد، هول هولکی پدرم را قاطی کارگرها کرد و فرستاد روی عرشه کشتی. قدرت خدا را ببینید: پدرم کجا و انگلیس رفتنش کجا؟! او سرش تو لاک خودش گرم بود و به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که روزی از مملکت خارجه سر دربیاورد؛ اینها همه به قدرت خدا انجام شده است و قربون خدا برم که اینقده هوای بنده‌های پاکش‌رو داره! البته پدرم هم ناسپاسی نکرد و خوب پاسخ داد؛ شما با زمان حال مقایسه کوتاهی بفرمایید؛ مغزهای ما، گُرگُر فرار می‌کنند و بعد با کلی خفت و خواری، پناهنده سیاسی می‌شوند و تازه، چند روز از رفتنشان نگذشته که جسدشان را کنار یک مشروبخانه پیدا می‌کنند، درحالی که پدرم، مثل یک مرد سوار لنج شد و وقتی هم که رسید به انگلیس، با آنکه خیلی هم خوشگل بود و می‌توانست هواداران و خاطرخواهان زیادی برای خودش دست و پا کند، اما همه این چیزها را می‌بوسد و می‌گذارد کنار! طی دوره آموزشی در انگلیس هم، یکی از منضبط‌ترین شاگردها بود، ولی در خاطراتش نوشته که درس را نمی‌فهمید و تا مدتی، مثل یک انسان اولیه، با ایما و اشاره صحبت می‌کرد! انگلیسی‌ها هم چون دیدند که «راندمان» بابای من و دو تا دیگر از شاگردان پایین است، پس از یک معاینه پزشکی کارشناسانه به این نتیجه رسیدند که فقدان خانواده، سبب تضعیف یادگیری آنها شده است، برای همین سه خانه با فرش و بالکن و حیاط خلوت برای آن سه نفر مهیا کردند و در هر خانه یک دختر «خانم» و «ماه» انگلیسی، مستقر کردند و گفتند بفرمایید داخل! همشاگردیهای پدرم هم، تشنه و گرسنه و از خداخواسته، مثل این «زن ندیده»های امروزی دویدند و رفتند توی خانه‌ها! ولی پدرم نه‌تنها دست و پایش را گم نکرد، بلکه بعد از تعمقی ژرف به این فهم و ادراک قشنگ رسید که اگر خطبه صیغه‌ای هم برای محرمیت خوانده شود، بهتر است! و چون آن زمانها در لندن، آدم آشنا به امور شرعی و دینی یافت نمی‌شد، خودش خطبه را از حفظ خواند و با یک «یاالله» بلند، رفت داخل! در طول آن دو ماهی که قرار بود آموزش زبان به صورت خانوادگی برگزار شود، آن دو نفر دیگر گاهاً با آرامش و اکثراً با دعوا و مرافعه با زنان انگلیسی‌شان آموزش می‌دیدند، ولی پدرم تنها کاری که می‌کرد، محبت بود و محبت! همه ظرفها را خودش می‌شست، زمین خانه را تی می‌کشید، پنجره‌ها را تمیز می‌کرد، باغچه را شخم می‌زد، نفت توی بخاری می‌ریخت و خلاصه نمی‌گذاشت خانم، دست به سیاه و سفید بزند. هر موقع هم که از بیرون برمی‌گشت، اول پایش را در حیاط خوب می‌شست و بعد تاید و شوما برمی‌داشت و جورابهایش را هم آب می‌کشید!

خلاصه کنم که به نظر او، خانم‌ها، امانتهایی هستند که خدا آنها را دراختیار مرد می‌گذارد و نباید هیچ‌گونه خراش و خدشه‌ای به این امانات باارزش وارد کرد! (مقایسه نمایید با رفتار مردهای امروزی با بانوان گرامی) انگلیسی‌ها، قرار بود که پس از دوره ده ماهه مذکور، امتحان کامل و جامعی از آن سه نفر بگیرند، با این‌حال، در ماه نهم، یک بازرس فرستادند تا اوضاع شاگردان را دفعتاً تجزیه و تحلیل کند.

در خانه شاگرد اول کسی نبود، برای همین بازرس زنگ خانه دوم را زد. همکار پدرم آمد جلوی در و بازرس به بهانه پرسیدن نشانی یک فروشگاه از او، فهمید که وی خیلی شسته و رفته و تمیز، به انگلیسی تکلم می‌کند، برای همین تشکر کرد و آمد طرف خانه ما. پدرم آن لحظه در حمام نشسته بود، او به نظافت احترام می‌گذاشت چرا که داشت ناخنهایش را «مانیکور» می‌کرد! نامادری انگلیسی‌ام که داشت موهایش را سشوار می‌کشید، با شنیدن زنگ در، از پله‌ها پایین آمد، ولی همین جوری در را باز نکرد، بلکه یک روسری انداخت روی موهایش تا دیده نشود، البته مسلمان نشده بود؛ (مثل سیتا). بلکه این رفتار و خلق و خوی نیکوی پدرم بود که باعث شده بود آن اجنبی هم از او متأثر شود! بازرس هول کرد، چون انتظار داشت که با یک زن بدحجاب و جلف، با وضعیتی مستهجن مواجه شود! دقیقاً هم به همین علت بود که هول کرد و به لکنت افتاد. از آن‌طرف نامادری بزرگوارم، فکر کرد که او، از رفقای ایرانی پدرم است که حتماً آمده حال و احوالی از او بپرسد، بنابراین لبخند محجوبانه و ایرانیزه شده‌ای بروی چهره‌اش انداخت و گفت:

«اگه با «صفدر» کار دارنی، او بورده حموم، دوش وَگیره کاکو!!»

پدرم (صفدر) دو روز بعد از لندن دیپورت شد! مغازه قصابی او هنوز در ایران وجود دارد! علاقه‌مندان با نوشتن نامه یا از طریق اینترنت، می‌توانند نشانی آنجا را از بنده بگیرند!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

نمی‌دانستم چه کنم. دلم می‌خواست به تهران بیایم، اما می‌ترسیدم گیر بیفتم. از طرفی دلم برای دوستم می‌سوخت که تنهایی باید بار همه خلافها را به گردن بگیرد. چند روزی گذشت، دلم طاقت نیاورد دوباره به پارک رفتم تا از بچه‌ها سراغ دوستم را بگیرم و هم بدانم سرنوشت او چه خواهد شد که...

که دوستم را به همراه چند مأمور دستبند زده در پارک دیدم. خواستم از تیررس نگاه آنها فرار کنم، اما فایده‌ای نداشت. مأمورها مرا دیده بودند و به این ترتیب خیلی سریع دستگیر شدم و از آنجا که اعترافات من و دوستم یکی بود، مرا هم به زندان فرستادند. روز بعد اکثر روزنامه‌ها در مورد ما و دستگیری قاتل فراری یعنی من، مطالبی نوشته بودند. اصلاً باور نمی‌کردم که من چنین کاری کرده باشم. بعد از محاکمه دوستم به عنوان متهم ردیف اول به اعدام و من به عنوان متهم ردیف دوم به تحمل هفت سال و ۱۸ ماه حبس محکوم شدم. درحالی که فقط ۱۴ سال داشتم. تحمل هفت سال حبس بدون ملاقاتی برای من خیلی سخت بود. البته مددکاران زندان خانواده‌ام را در جریان قرار دادند. متأسفانه در زندان هم به دلیل اینکه اعصابم خراب بود با یک نفر دعوا کردم و چون او را مضروب کردم، به پرداخت دیه محکوم شدم. و درحال حاضر حبس آن را تحمل می‌کنم. البته از یک سال و نیم قبل زیرنظر پزشکان روان‌شناس زندان هستم. رفتارم خیلی بهتر شده و متوجه اشتباهاتم هم شده‌ام و امیدوارم بعد از آنکه حبسم تمام شد، بتوانم زندگی سالمی را آغاز کنم.

انگیزه‌ام از نوشتن این نامه آن بود که هم جوانان و نوجوانان از سرنوشت من درس بگیرند و بدانند فرار از خانواده هیچ وقت نمی‌تواند یک فرد را به جای خوبی برساند و هم از پدر و مادرم رسماً عذرخواهی کنم و بخواهم مرا ببخشند و اجازه بدهند یک بار دیگر به آغوش خانواده برگردم. زمانی که من از خانه و آنها فرار می‌کردم خیلی کم‌سن و سال و بی‌تجربه بودم، اما الان بیست و سه سال دارم و کلی تجربه کسب کرده‌ام. دوست دارم بار دیگر آنها برای من خسته آغوش باز کنند.

روشنترین آینده همیشه روی گذشته فراموش شده شکل می گیرد

امیر پرندک

قابل توجه خوانندگان گرامی

ایدز بیماری دهشتناک و رنج‌آوری است که با شیوع اعجاب‌انگیز خود، جامعه بشری را مورد تهدید قرار داده است.

بهترین راه مقابله با این بیماری و جلوگیری از شیوع سریع آن پیشگیری و کسب آگاهی لازم در این باره است.

به زودی یک صفحه به نام کابوس ایدز به صفحات مجله اضافه خواهد شد.

این صفحه دربرگیرنده جدیدترین اطلاعات، اقدامات و فعالیت‌های آموزشی و پیشگیرانه و موفقیت‌های پزشکی در این باره در ایران و جهان خواهد بود.

همچنین با طرح مباحث کارشناسی، امکان انتقال تجارب مبتلایان به این بیماری را به دیگران فراهم خواهد کرد.

شما خواننده گرامی هم اگر علاقمند هستید که در این صفحه مطلبی داشته باشید هر چه سریعتر نسبت به ارسال آن به دفتر مجله اقدام کنید و لطفاً روی پاکت بنویسید مربوط به صفحه کابوس ایدز.

حسین مهدوی

ترافیک مشکل ساز

بافت قدیمی و افزایش خودروها طی سالهای اخیر در شاهرود، باعث وضعی نامناسب شده است.

عدم توجه رانندگان به قوانین راهنمایی و رانندگی، نبود نظارت دقیق و مستمر ماءموران در خیابانها و تقاطعهای پرتردد از جمله عوامل اصلی این مشکلات است.

جا دارد راهنمایی و رانندگی شاهرود به وضعیت نابسامان ترافیک در این شهر رسیدگی کند.

محمد رضاییان ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

جوانان بیکار

شهر عسگران از توابع استان اصفهان، دارای روستاهای زیادی است و امکان کشاورزی زیاد دارد، اما متأسفانه جوانان این منطقه بیکار و سرگردان هستند یا به شغلهای کاذب روی آورده‌اند.

با توجه به اینکه این منطقه همیشه با خشکسالی و کم‌آبی مواجه است و کشاورزی هم با روشهای سنتی انجام می‌شود، درآمد قابل توجهی به دست نمی‌آید.

از طرفی در منطقه هیچ کارگاه و یا کارخانه صنعتی وجود ندارد. جالب اینکه در همین منطقه با فاصله پنج کیلومتر شهرک صنعتی احداث شده است، اما در این شهر و اطراف آن هیچ‌گونه واحد تولیدی و صنعتی نیست.

از مسوولان استان تقاضا می‌شود، برای اشتغال‌زایی در این منطقه و به‌کار گماردن جوانان فکری اساسی کنند.

منصور کاظمی

حقوق ناچیز!

حقوق معلمان حق‌التدریسی در آموزش و پرورش اندک است. آنها با این درآمد ناچیز نمی‌توانند به شکلی آبرومند حوایج و نیازهای خود را برطرف کنند.

و از همه اینها مهمتر اینکه آنها اعم از دختر و پسر با این شغل ناپایدار و درآمد کم چگونه می‌توانند ازدواج کنند.

چه خوب است مسوولان آموزش و پرورش به این جماعت راهی نشان بدهند.

احمد رئیسی ـ نیکشهر روستای ملوران

راه و ترابری گوش شنوا ندارد

انگار مسوولان راه و ترابری گوش خود را بسته‌اند و مایل به شنیدن نیستند.

بارها در مورد جاده مرگبار و جان‌گیر محور هرات (شهرستان خاتم) استان یزد به شهر بابک استان کرمان گفته و نوشته شده است.

نمی‌دانم چرا ما رانندگان بیچاره و دردکشیده بایستی همیشه در انتظار و نگران حوادث جانگداز باشیم!

در این جاده، طرح یک پل را ریخته‌اند که مدتها است بنا به دلایل نامعلوم اجرای آن به تعویق می‌افتد. همه ساله موقع بارندگی آب در این نقطه به حدی بالا می‌آید که باعث آسیب به خودروها می‌شود که نمونه آن را در عکس ببینید! این تریلر پس از چهار روز با فروکش کردن سیل به بیرون کشیده شد. خوشبختانه این حادثه آسیب جانی نداشت.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ قاضی شهرضا

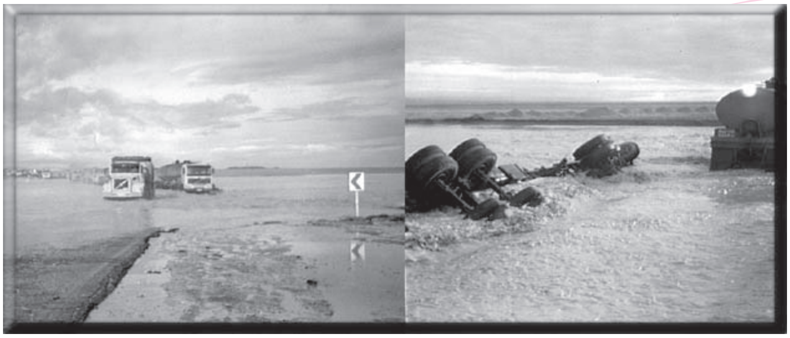

اعتبار باشد، گاز می‌رسد

عطف به مطب منتشره در شماره ۳۱۲۵ آن نشریه، تحت عنوان «چرا اداره گاز استان اردبیل بدقولی می‌کند»، بدینوسیله به اطلاع می‌رساند تمام روستاهای واجد شرایط با نظر فرمانداران هر شهرستان در استان براساس میزان فاصله از امکانات گازرسانی، تعداد جمعیت و خانوار تا پایان سال ۸۴ اولویت‌بندی گردیده‌اند که با تخصیص اعتبارات لازم در برنامه اجرایی این شرکت قرار می‌گیرند.

ضمناً جهت شهرستان نمین تا پایان سال ۸۴ تعداد روستای واجد شرایط گازرسانی تعیین شده که در صورت تخصیص اعتبار لازم عملیات گازرسانی در آنها قابل اجرا خواهد بود.

روابط عمومی شرکت ملی گاز ایران

تبلیغات و زباله‌های به جا مانده!

انتخابات تمام شد، اما خیابانها و معابر پر از عکس، پوستر و تراکت شد. عده‌ای در انتخابات موفق و عده‌ای دیگر توفیقی به دست نیاوردند. آنها به هرحال کارشان انجام شد، اما آثار باقیمانده از تبلیغات آنها فضایی نامأنوس و مشمئزکننده فراهم و محل زندگی بسیاری از مردم را زباله‌دانی کرد.

حال سؤال اینجاست، هزینه جمع‌آوری این زباله‌ها را چه کسی باید بدهد. آیا غیر از این است که باز هم از کیسه مردم بی‌نوا می‌رود!

انتظار داریم مسوولان برگزاری انتخابات برای این قضیه چاره‌ای بیندیشند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان شهرک سعدی

مسوولان گرگان رسیدگی کنند

آقای شهردار گرگان! لطفاً به مسوولان رسیدگی به امور شهری توصیه کنید، سری هم به محلات قدیمی این شهر بزنند و اگر متوجه مشکلاتی شدند، نسبت به رفع آن رسیدگی کنند. به عنوان نمونه:

در محله میخچه‌گران (لاله ششم) خیابان شهید حاج منصور کاشفی، واقع در خیابان شهدا از ابتدای بن‌بست اول میخچه‌گران تا زیر تکایا، هنگام بارندگی، آب در معابر جمع می‌شود که این مشکل همچنان به عنوان معضل باقی مانده است.

ضمناً در ابتدای این محل، جوی آبی وجود دارد که به علت روباز بودن آن جولانگاه موشها شده است.

جاده ابتدای ورودی روستای امیرآباد در استان گلستان تا فلکه امامزاده عبدالله این شهر، فاقد روکش آسفالت مناسب است که این امر خسارات سنگینی به خودروها وارد می‌کند.

مدرسه سیدجمال الدین اسدآبادی گرگان که قدمت چندین ساله داشت، تخریب و به پارکینگ اتومبیل تبدیل شده است! با توجه به کمبود فضای آموزشی، آیا تبدیل مدرسه به پارکینگ ضروری بود؟ ضمناً سروصدای ناشی از خودروها باعث شده ساکنان آن، از این وضعیت رنج ببرند.

در ضمن قبوض برق ساکنان لاله ششم شهرستان گرگان که در تاریخ ۲۶ اسفند سال گذشته صادر شده بود، ششم فروردین ماه ۸۳ به دست ساکنان رسید و مهلت پرداخت آن نیز همان روز تعیین شده بود. با توجه به اینکه ششم فروردین روز پنج‌شنبه بود و ساعت کاری بانکها نیز کمتر از سایر روزها است، مشکلات بسیاری برای ساکنان به وجود آورد. مسوول این سهل‌انگاری کیست؟ شماره شناسایی یکی از قبض‌ها ۳۳/۰۱/۳۰۰۰ است. امیدواریم مسوولان شهرداری، شرکت برق و دیگر مسوولان ذیربط به مشکلات مطرح شده به‌طور جدی رسیدگی کنند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

مانتوی کوتاه مدت!

◂**دیروز:** روز روشن، از قول رئیس اتحادیه پوشاک تهران خبری چاپ شد مبنی بر صدور دستورالعملی با امضای معاونت اماکن نیروی انتظامی درخصوص برخورد لازم با تولیدکنندگان مانتوهای کوتاه و فروشندگان و پوشندگان آن، که در نتیجه دو نتیجه آنی دربر داشت:

◂**نتیجه دوم:** اکثر مانتوی کوتاه‌پوشان عزیز یا شب به بعد آفتابی شدند یا که در طول روز پناه بردند به محافل و اماکنی خلوت و بدون آدم و یا جاهای خلوت‌تر و کم‌آدم‌تر.

◂**نتیجه اول:** پاره‌ای افراد لباس شخصی، احتراماً به چند تا مانتوفروشی ریختند و مانتوهای کوتاه را در چارچوب ارزشهای بلندمدت خود از چهار جهت پاره کردند.

◂**شایعه:** عده‌ای می‌گویند کار دانشجویان پاره‌وقت است.

◂**امروز:** هنوز ۲۴ ساعت از چاپ خبر ممنوعیت فروش و پوش مانتوی کوتاه نگذشته که مقامات آگاه نیروی انتظامی خبر فوق را که اتحادیه پوشاک تهران صدور آن را به اداره معاونت اماکن این نیرو منتسب کرده بود، شدیداً تکذیب نموده، احتمال می‌دهند که شاید کار، کار ستاد مبارزه با جرایم مشهور (یا مشهود) بوده باشد. مسوولان ستاد مذکور نیز با اعلام اینکه حوزه کار آنها فرهنگی است، پیگیری موضوع را به اداره اماکن... ارجاع دادند.

ـ الو... اداره اماکن...؟...

ـ بله... میل بفرمایید!

ـ می‌خواستم راجع به اطلاعیه ممنوع بودن پوشیدن مانتوی کوتاه...

ـ آه... از دست شما خبرنگاران! پدرجان، من تازه چند روزه به این قسمت آمدم. در ثانی وقتی که موضوع به اماکن تهران ربطی نداشته باشد، اونوقت بفرمایید به اماکن... چه ربطی می‌تواند داشته باشد؟ چه ربطی موز دارد با شقیقه؟ برو، خدا روزی‌ات را جایی دیگر حواله کند.

گوشی را می‌گذارم و برمی‌دارم. با آخرین جایی که به عقل ناقصم می‌رسد تماس می‌گیرم. تلفن روی پیغام‌گیر است. یک صدای مشکوکی روی پیغامگیر می‌گوید: «من نبودم دستم بود، تقصیر آستین کوتاهم بود.»...

O

حالا از امروز که بگذریم، دیروز در جریان حمله چند لباس شخصی فشارالیه به یک مانتوی کوتاه‌فروشی، گفتگوی کوتاهی با یکی از پاره‌کنندگان انجام دادیم که خلاصه‌ای از آنرا نقل می‌کنیم:

◂**می‌شود بفرمایید چرا پاره می‌کنید؟**

ـ چون کوتاه است.

◂**مگر هر چیز کوتاه را باید پاره کرد؟**

ـ در پاره‌ای اوقات بله.

◂**فکر می‌کنید پاره کردن مانتوی کوتاه چه تاءثیری در جامعه می‌تواند داشته باشد؟**

ـ فساد و فحشاء را می‌کشد پایین.

◂**اگر مقدور است توضیح بیشتری بفرمایید.**

مانتویی را از ناحیه پهلو پاره می‌کند و می‌گوید:

ـ این مانتوهای کوتاه و تنگ و چسبان فساد را در جامعه برجسته می‌کند.

◂**اگر ممکن است کمی قضیه را باز کنید.**

دوباره مانتوی نارنجی رنگی را برمی‌دارد، زیبش را باز می‌کند و به چهار قسمت مساوی تقسیمش می‌کند و می‌گوید:

ـ وقتی مانتو کوتاه شد، چیز... چی بود این، آها... هوای نفس آدم زیاد می‌شود.

◂**ولی مگر حضرت شاعر نفرموده:**

«دست، کوتاه باید از دنیا
آستین، خود چه کوته و چه بلند»؟

ـ این دری وری‌ها را بگذار سر کُلمن آب، آب یخش را بخور... فعلاً سر این مانتو را بگیر که معلوم نیست لامصب چرا بیخودی کش می‌آید.

◂**گفت‌وگو را کش نمی‌دهم ولی به نظر شما این مانتو پاره کردنها بهتر است یا پاره‌ای کارهای ریشه‌ای؟**

ـ ببین برادر من! پاره‌ای کارهای ریشه‌ای را باید در بلندمدت انجام داد. در کوتاه مدت فقط می‌توان مثل همین مانتوهای کوتاه را پاره کرد.

◂**موفق باشید.**

ـ هستیم!

در چهار طرف مانتوفروشی عده‌ای آدم لباس شخصی مشغول پاره کردن مانتوهای کوتاه و تنگ و دلچسب هستند که به سمت در خروجی فروشگاه می‌روم. بیرون در هم ازدحام مشتری است. یکی از مشتریان را می‌بینم که مانتوی کوتاهی به دست دارد و می‌خواهد وارد مانتوفروشی شود. از سر دلسوزی به او می‌گویم:

ـ نرو تو عزیزجان! نرو تو که می‌گیرند مانتو پاره می‌کنند!

OOO

نظم:

از مانتوفروشی بزرگی
هی مانتوی کوتهی خریدند(۱)
ارباب فشار این خبر را
از مُخبر «ایسنا»(۲) شنیدند
گفتند که وامصیبتا... تُف!
تورو خدا می‌بینی بعضی‌ها این مانتورو
به چه ابتذالی کشیدند؟!(۳)
ایمان و امان به سرعت فکس
می‌رفت که «شخصیون» رسیدند
آنقدر به در فشار دادند
تا جمله درون آن چپیدند
القصه، هرآنچه بود مانتو
بی‌منت کارد، خوش دریدند!

◂**توضیح ضروری:** منظور از «لباس شخصی» هر کسی است که لباس شخصی خودش را پوشیده باشد.

پاورقی:

۱ـ در نسخ دیگر به صورت «هی مانتوی کوته هی خریدند» هم آمده.

۲ـ در پاره‌ای از منابع، «ایرنا» ذکر شده است.

۳ـ اطاله وزین این مصرع بدان خاطر است که آدم عصبانی، وزن و مزن(!) حالیش نیست. خصوصاً در لحظات بحرانی فشار! [من باب توضیح ضروری عرض شد].

طنز برعکس

شواهد و قرائن حاکی از آن است که پس از حقیقت جو، یگانلی و آرمین، نماینده‌ای که از پارلمان ایران خارج خواهد شد، بهزاد نبوی است»
ـ شرق

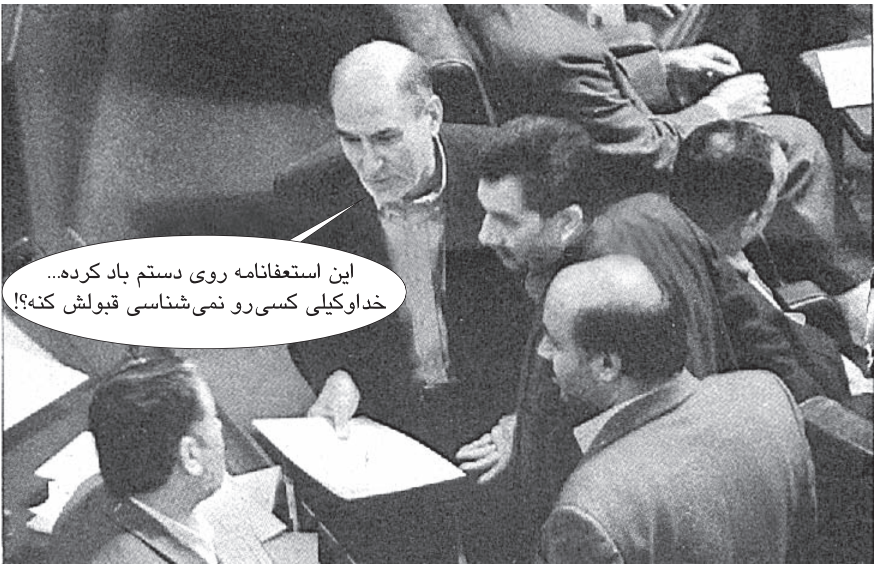
این استعفانامه روی دستم باد کرده...
خداوکیلی کسی‌رو نمی‌شناسی قبولش کنه؟!

یک کلید خوشبختی آن است که بتوانید فشار مالی را تحمل کنید

اگر شما هم مشکلی به نام جوش دارید، این مطلب را بخوانید

از: کاوه صادقی

آخرین روشهای رفع جوشهای صورت

جوشهای غرور نوجوانی و مسائل مربوط به آن

اگر شما یک نوجوان هستید به احتمال زیاد جوشهایی در صورت شما وجود دارد که باعث ناراحتی‌تان نیز شده است.

تقریباً از هر ۱۰ نوجوان، ۸ نفر از آنها در این دوران با این جوشها در صورت خود مواجه می‌شوند.

این جوشها بخش طبیعی از فرآیند دوران بلوغ است. اما پذیرفتن این مسأله وقتی که در مقابل آینه می‌ایستید و می‌بینید که جوشهای بزرگی در صورت شما است تا حدودی سخت است با این وجود داشتن اطلاعات در این مورد و انجام دادن کارهای ساده می‌تواند کمک خوبی به شما بکند تا بهتر بدانید که ماهیت...

جوش غرور نوجوانی چیست؟

و چه چیز باعث به‌وجود آمدن آن می‌شود؟ در دوران بلوغ برآمدگیهایی در صورت بوجود می‌آید که در ظاهر جوش نمایان می‌شود. این جوشها می‌تواند سرسفید، سرسیاه یا هر نوع دیگر باشد، اما این نوع جوش که درمیان نوجوانان شایع است، از نوعی است که با از بین رفتن زیبایی پوست همراه بوده و معمولاً در صورت، گردن، شانه و قسمت قفسه سینه ظاهر می‌شود. درواقع غدد موهای بدن یا سوراخهای موجود روی پوست حاوی غدد چربی هستند و این غدد چربی باعث چرب نگه داشتن پوست و مو می‌شوند و یکی از دلایل ظهور این جوشها تغییرات هورمونی در دوران بلوغ است.

این درحالی است که اغلب اوقات غدد چربی، چربی مورد نیاز بدن را تأمین می‌کنند، اما همانطور که بدن در این دوران رشد می‌کند و به بلوغ می‌رسد، هورمونها این غدد چربی را تحریک می‌کنند تا چربی بیشتری تولید کنند، در نتیجه این غدد بیش از حد معمول خود به تولید چربی مبادرت می‌ورزند.

درحالی که اگر میزان چربی پوست و سلولهای مرده پوست خیلی زیاد شود، منفذهای موجود روی پوست مسدود شده و باکتری در درون این منفذها محسوس می‌ماند و درنتیجه پوست ورم می‌کند و قرمز می‌شود و این یعنی...

آغاز ظهور جوش!

البته اگر منفذهای پوست بسته باشند و آن قسمت ورم کند، شما با جوش سرسفید مواجه هستید و برعکس اگر منفذ پوست به‌طور کامل بسته نباشد، پوست تیره می‌شود و شما با جوش سرسیاه مواجه هستید. همچنین گاهی اوقات هم چون دیواره منفذهای پوست باز است، چربی و باکتری سلولهای مرده وارد پوست شده و به زیر پوست می‌روند که آن زمان با جوش قرمز کوچک چرکینی مواجه هستید. همچنین بعضی مواقع پیش می‌آید که سطح خارجی منفذ پوست بسته است، اما قسمت داخلی آن باز است که این موجب بوجود آمدن جوشهایی می‌شود که از بقیه بزرگتر و دردناکتر هستند. البته در بیشتر موارد پس از گذراندن دوران نوجوانی اگر این جوشها جنبه ارثی داشته باشند، خودبه‌خود از بین می‌روند.

درمان و پیشگیری

برعکس آن چیزهایی که ممکن است شنیده باشید ظهور این جوشها به دلیل پوست کثیف، خوردن زیاد شکلات یا نوشیدن نوشابه نیست. چون این جوشها به دلیل فعالیت بیش از حد غدد چربی در پوست که در دوران بلوغ توسط هورمون رشد تحریک شده‌اند بوجود می‌آیند و اگرچه درمان قطعی برای آنها وجود ندارد، اما روشهایی هست که با انجام آن می‌توانید تعداد این جوشها را کمتر کنید. ناگفته نماند که در این میان شستن صورت تاءثیر بسزایی دارد، چون این عمل باعث از بین رفتن چربیهای زائد پوست و همچنین سلولهای مرده می‌شود، اما به یاد داشته باشید که شستن بیش از حد پوست هم به دلیل زیاد خشک شدن پوست یا خراب کردن سر جوشها، به پوست شما آسیب می‌رساند. ولی به عنوان یک قاعده کلی بهتر است در روز دو بار صورت خود را با آب ولرم و صابون بشویید، اما به یاد داشته باشید که از تمیزکننده‌ها و مواد شوینده غیرالکلی یا شوینده‌هایی که حاوی مواد چربی نیستند استفاده کنید و برای شستن صورت به هیچ‌وجه از لیف استفاده نکنید و به جای آن با دستانتان خیلی آرام صورتتان را بشویید و سپس با یک حوله یا پارچه نرم پوست خود را خشک کنید، و در ضمن مواظب باشید که صورتتان خراش نیفتد.

همچنین لازم است پس از انجام فعالیت ورزشی یا کاری که موجب عرق کردن شما می‌شود، بلافاصله صورتتان را بشویید، چون عرق باعث مسدود شدن منافذ پوست و در نتیجه زیاد شدن تعداد جوشها می‌شود. در ضمن اگر از کرمها یا لوسین‌های صورت و پوست استفاده می‌کنید، دقت کنید که باعث مسدود شدن منافذ پوست نشوند و اگر جزو آن دسته از افرادی هستید که بدون ژل مو یا اسپری مو نمی‌توانید زندگی کنید! کاملاً مواظب باشید که آن مواد را به صورتتان نمالید، چون معمولاً این مواد آرایشی حاوی مواد چربی‌زا هستند که این چربی‌ها موجب بدتر شدن وضعیت جوشها می‌شود.

یک نکته دیگر اینکه ملحفه و بالش خود را متناوباً بشویید تا از هرگونه چربی و کثافت پاک شود و اگر این جوشها در ناحیه کمر یا قفسه سینه شما ظاهر می‌شود از پوشیدن لباسهای تنگ که باعث خراش سر جوشها و احساس سوزش در این نواحی شود، بپرهیزید.

> **اگر جزو آن دسته از افرادی هستید که بدون ژل مو یا اسپری مو نمی‌توانید زندگی کنید! کاملاً مواظب باشید که آن مواد را به صورتتان نمالید**

نکته آخر هم اینکه اغلب نوجوانها برای درمان به پزشک متخصص پوست و مو مراجعه می‌کنند و معمولاً پزشکان داروها یا کرمهای خاصی را تجویز می‌کنند، اما دقت داشته باشید که تا اتمام کامل داروها آنها را مصرف کنید، چون که اگر از داروها به‌طور کامل استفاده نکنید، این احتمال وجود دارد که جوشها دوباره برگردند. و نهایتاً یک توصیه کلی این است که هنگامی که جلوی آیینه می‌ایستید سعی نکنید که جوشها را با دستتان بترکانید یا آنها را بکنید، چون این کار باعث می‌شود که چرک موجود در جوش به دیگر نقاط صورتتان مالیده شده و آن نقاط نیز جوش دربیاورند و یک مسأله مهمتر اینکه کندن این جوشها باعث می‌شود که جای آنها در صورت باقی بماند، پس از این کارها بپرهیزید و به یاد داشته باشید که شما تنها فردی نیستید که دارای این جوشها هستید، نگاه به دیگر نوجوانان در مدرسه یا سر کلاس می‌تواند قوت قلبی برای شما باشد.

■

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

اگر در هفته چهارم فروردین ماه به دنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

باید بگویم که اینقدر خودتان را نگران آینده نکنید، شما می‌توانید با توجه به داشته‌هایتان با اقتدار کامل عمل کنید و شرایط را به خوبی تغییر دهید و این را بدانید که هیچ چیز نمی‌تواند بر قوای اراده انسان مستولی شود، اما اگر بنشینید و منتظر باشید تا ببینید چه اتفاقی می‌افتد هیچ نتیجه‌ای نخواهید داشت و من با صراحت می‌گویم که روزهای بعدی و فردای شما بهتر از امروزتان می‌باشد. دل به گرو کسی ندهید و مستقل زندگی کنید.

متولدین اردیبهشت

به شما تبریک می‌گویم که از بندگان محبوب خدا هستید، چون کسی از شما بدی ندیده و شما همچنان تلاش می‌کنید که کسی از شما ناراحت و دلگیر نشود، پس سعی کنید که همیشه به همین روال ادامه دهید و از ستیزه‌جویی و کینه‌ورزی دوری کنید و خلق نیکو با مردم و اطرافیان داشته باشید، چون این نوع رفتار شما را نزد خدا و بندگان خدا محبوب می‌کند. کمکی به کسی انجام داده‌اید و یا در کار خیری شرکت کرده‌اید که پاداش آن را به زودی دریافت خواهید کرد و این را نیز بدانید که در این هفته می‌توانید به خودتان استراحتی بدهید چون لازم و ضروری می‌باشد.

متولدین خرداد

در این فکر هستید که چه باید انجام دهید تا درست و منطقی باشد و یا شاید کاری انجام داده‌اید که خودتان نیز از انجامش ناراضی و ناراحت هستید، اما نگران نباشید چون هنوز فرصت جبران دارید و بهتر است سعی کنید که با بهره‌گیری از خرد و دانش خود برای بهبود وضعیت خود و دیگران استفاده کنید، چون زمینه برای شما فراهم می‌باشد و فقط کافی است اراده کنید و بدانید که چنین شرایط خوبی همیشه به انسان روی نمی‌آورد. منتظر خبر جالبی از طرف خانواده باشید.

متولدین تیر

آرزویی در دل دارید که فکر می‌کنید به آن نمی‌رسید و یا تحقق پیدا کردن آن را دشوار تصور می‌کنید، اما باید بگویم که در اشتباه هستید چون آرزویتان دست یافتنی است و زمان آن هم بستگی به همت شما دارد. باید تلاش خود را در زندگی چند برابر کنید و یا اگر احتیاج به مطالعه دارید از آن دریغ نکنید، چون داشته‌های شما درحال حاضر کافی نمی‌باشند. محبت لازمه زندگی است آن را آمیزه کارهای روزانه خود کنید تا ببینید که چقدر شرایط تغییر می‌کند.

متولدین مرداد

از دوستان و عزیزان دور شده‌اید و یا شرایط زندگی چنین وضعیتی را برای شما به‌وجود آورده است، اما بدانید که به‌زودی این دوران تمام می‌شود و شما در کنار عزیزان و دوستان قرار می‌گیرید. اتفاقی غیرمنتظره پیش خواهد آمد که ناخودآگاه خاطرات تلخ گذشته را در شما زنده می‌کند، ولی خیلی به گذشته فکر نکنید و فردا را ببینید که عمر کوتاه است و بازگشتی نیست. پس قدر لحظه‌ها را بدانید و از زندگی لذت ببرید. کمک به زیردستان روزی شما را چندین برابر می‌کند.

متولدین شهریور

اتفاق مثبتی برایتان می‌افتد که نتیجه تلاش و زحمت شما است و باعث شادی شما خواهد شد، ولی باید سعی کنید که لبخندی را که بر لب دارید همیشه حفظ کنید که این کار راز موفقیت شما می‌باشد و باعث برقراری ارتباطات جدیدی می‌شود. در انجام کاری که در ذهن دارید به خود تردید راه ندهید، چون شما موفق می‌شوید فقط باید مصمم و استوار عمل نمایید و باید بیشتر به فکر سلامتی خود و خانواده باشید.

متولدین مهر

زیبایی زندگی خود را که با رفتار و کردار خود ساخته‌اید، بی‌دلیل خدشه‌دار نسازید و سعی کنید رفتار متعادلی را که داشته‌اید دنبال کنید و اگر اتفاقی ناپسند و یا رفتاری که شما آن را نمی‌پسندید از کسی یا عزیزی سر زد باید در مقابل آن منطقی برخورد نمایید. درواقع شما نباید از دیگران انتظار داشته باشید که مثل شما رفتار نمایند، چون هر کسی به گونه‌ای می‌باشد و اعتبار شما هم در ساختن رفتار دیگران است که نباید از آن غافل شوید. مشکلی در جمع دوستانه پیش آمده که به‌زودی برطرف می‌شود و شما باید آن را جدی بگیرید.

متولدین آبان

کسی را در کنار خود دارید که چون کوه محکم و استوار شما را چه از نظر مالی و چه فکری حمایت می‌کند و شما نیز در تصمیمی که در ذهن دارید بهتر است از او کمک و همفکری بگیرید چون به سود شما می‌باشد. تنهایی و دوری از دیگران برای شما در این شرایط خوب نمی‌باشد و باعث خرابی روحیه‌تان می‌شود. از موسیقی که غذای روح شما است استفاده کنید که به آرامش خاصی خواهید رسید. شما خانواده خوبی دارید که باید قدرشان را بدانید.

متولدین آذر

نمی‌دانم چرا فکر می‌کنید که موفق نیستید و مرتباً خودتان را مورد انتقاد قرار می‌دهید، مگر موفقیت را شما در چه چیزی می‌دانید؟ بهتر است به نکات مثبت زندگیتان نگاه کنید و بدانید که سرنوشت هر کسی متفاوت است و تقدیر شما نیز این چنین بوده است و شما فقط با کارهای سنجیده می‌توانید اوضاع را آنطور که دوست دارید تغییر دهید. خوشبختی تعریفی ندارد هر کسی آن را باید در دل و وجود خود احساس کند!

متولدین دی

هم ذهنتان شلوغ است و هم اطرافتان و کارهای زیادی برای انجام دادن دارید که برایتان مهم هستند، درحالی که فقط داشتن یک برنامه درست است که می‌تواند شما را از این آشفتگی رها کند. مشکل مالی را که دارید جدی نگیرید، چون مسأله جدیدی نمی‌باشد و سعی کنید روحیه خوبتان را حفظ کنید و اعتماد به نفس داشته باشید چون شما انسان موفقی هستید و به هرچه اراده کرده‌اید رسیده‌اید.

متولدین بهمن

اتفاقی برایتان می‌افتد که برایتان خیلی جالب نیست، ولی خود را ناچار به انجام آن می‌دانید، اما خیریتی در کار است خود را سست و ناامید ندانید، وضعیت مالی شما رو به بهبود است و گشایشی در کار شما وجود دارد، به‌طوری که آینده شما را زیباتر از گذشته می‌کند و یا به آرزوهایتان نزدیکتر می‌سازد. شاید دینی و یا تعهدی دارید که باید انجام دهید و یا قولی به کسی داده‌اید که فراموش شده لطفاً به تعهد خود پایبند باشید تا از شما به نیکی یاد شود.

متولدین اسفند

خود را پاک و منزه می‌دانید و در مباحث و یا گفتگوها بیشتر از اوقات حق را به خود می‌دهید. شما که شم دریافت قوی و محکمی دارید، بهتر است به واقعیت‌های زندگی فکر کنید تا آنها را بهتر درک کنید. شناختن و دوست داشتن راز زندگی شما می‌باشد. زیبایی‌هایی در درون خود دارید که باید آنها را پرورش دهید که آنها واقعاً ستودنی هستند و تجلی آنها می‌تواند زیبایی رفتار و زینت چهره شما را به همراه داشته باشد.

توانگری به قناعت، به از توانگری به بضاعت • سعدی

نقاشی های شما

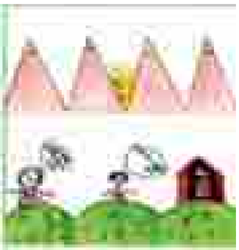
پوریا صادقی ۸ ساله از ساوه

فرناز کمیلی پور
۶ ساله از تهران

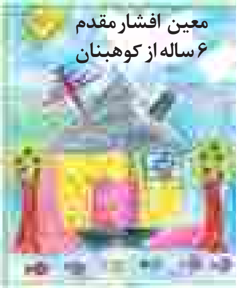
معین افشارمقدم
۶ ساله از کوهبنان

شهرزاد محمدی

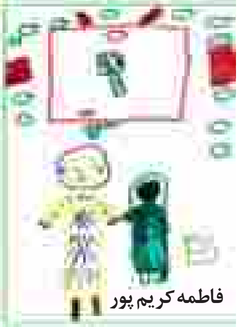
فاطمه کریم پور

سحر روشنی

حامد باباخانی از تهران

آرمین بهشتی ۹ ساله از تهران

الهام بزینی

مرضیه باقریان

مبینا صفوت

سید زهرا افتخاری

مریم رأفتی

امیر محمد دودانگه ۶ ساله

نرگس صمدی

غزاله ایران‌نژاد

مهسا عقلمند

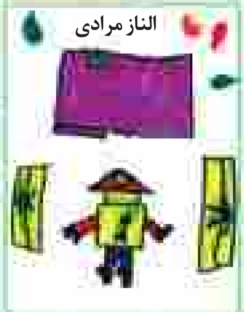
الناز مرادی

هدیه تجلی ۷ ساله از تهران

ساجده فیض آبادی
۱۲ ساله از تهران

علی حسن زاده
۵ ساله از تهران

شقایق خادم اصل

پگاه انصافی

سارا طاهری

سامان همدانی

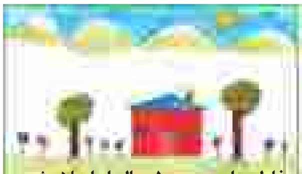
فاطمه احمدپور ۵ ساله از اسلامشهر

مهسا غیاثوند

شکیبا سیاح

طناز نعمتی

زهرا فعالی

هانیه عباسیان

سید شهاب نادری

سارا
توکلی

بیتا صادقی

گلپسند
Golpasand
Golpasand
Golpasand
BEAUTY CREAM
Euicerit + Vitamin A+E

کرم گلپسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**

Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱

ساویز سال خوبی برایتان آرزو دارد

همیشه تمیز ،

همیشه ساویز

ژل موی سر

ساویز

saviz

ساویز

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

SAVIZ
saviz
ساویز
makes a life new for everyone
Styling
GEL
With Vitamin B5